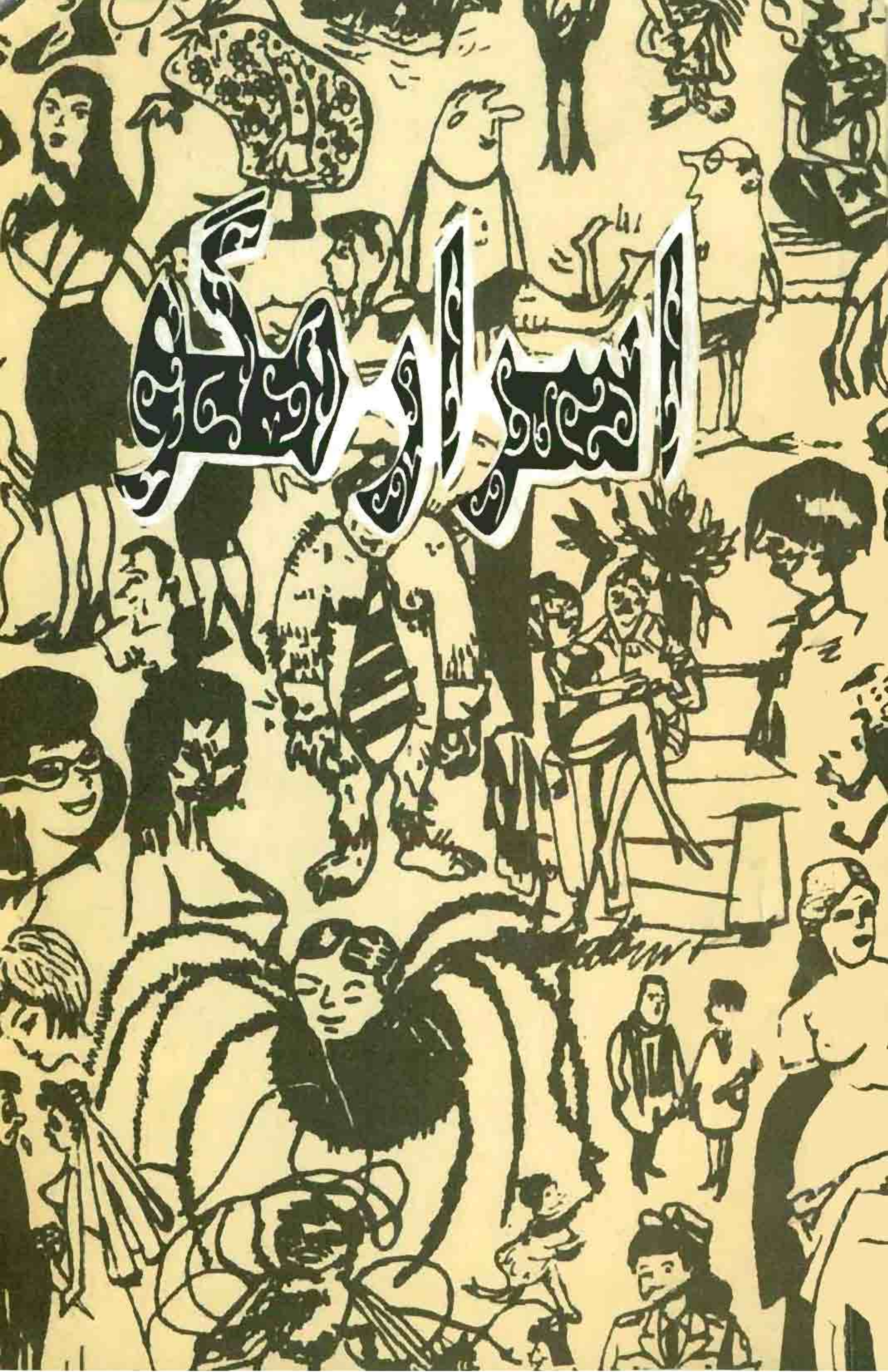
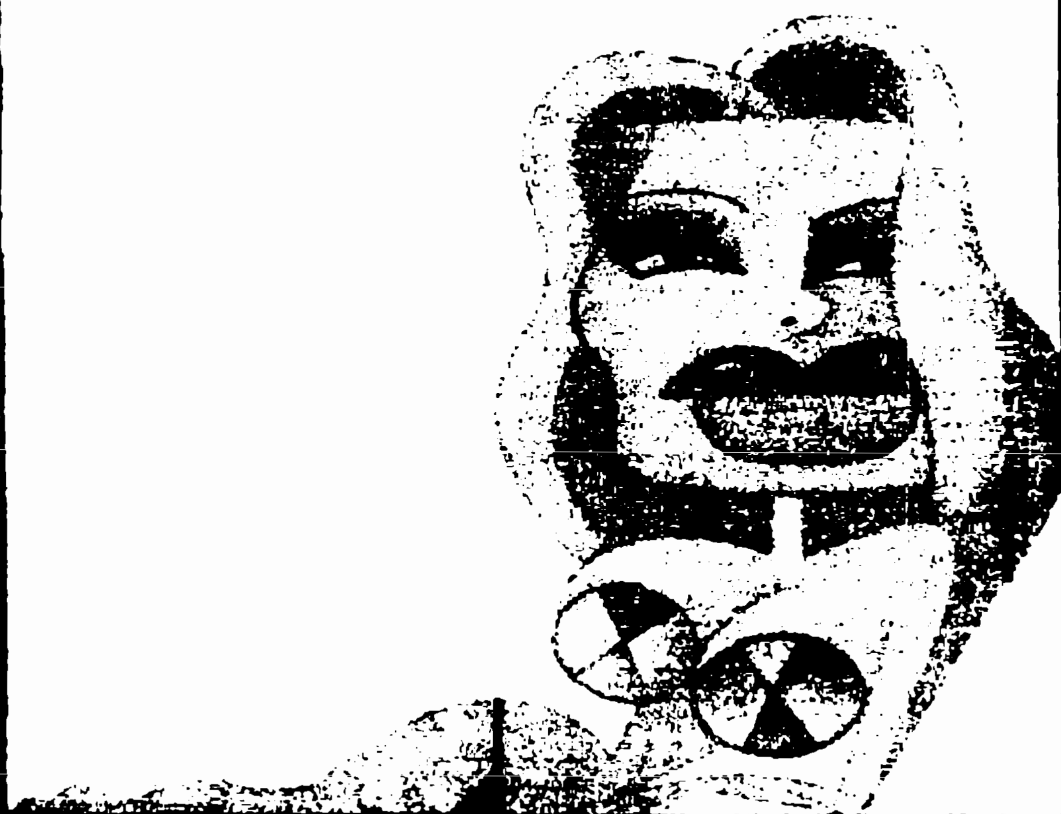


# اسرار مگو

## جلد اول



چاپ یکهزار و سیصد و سی و هشت

## محاکمه

در زمان جنگ مردي خانمي بلند کرد و با او طي کـــرد که یکدفعه خدمتش برسد، پنجاه تومان باو بدهـــد و آن زن هم قبول کرد ولي گفت باید بیست وپنج تومانش راقبـــل از عمل بدهي و بیست وپنج تومان را بعد از عمل.

بهرجهت تصویب شد و مردك خانم باز ۲۵ تومانش را داد و شروع به عمل کرد و پس از خاتمه کار از پرداخت بقیه امتناع کرد.

ناچار خانم فاحشه بدادستان شکایتي به این شرح نوشت.

دادستان محترم شهر

محترما به عرض عالي میرساند که آقاي (ج) اطـــاقي از کمینه بمبلغ پانصد ریال اجاره کرده که دویســـتك وپنجـاه ریالش را قبل از تصرف اطاق بدهـــد و بقیــه را بعــد از تصرف بپردازد.

مشارالیه پس از پرداخت ۲۵۰ ریال اطاق ملکي بنـــده را متصرف شد و بر خـــلاف مقـــررات از پرداخـــت بقیـــه مالالاجاره استنکاف ورزیده است. اینك استدعاي عاجزانـــه دارد که در تعقیب مشارالیه اقدام آجل یه عمل آید تا بـــراي همیشه دعاي خیر یك زن پاکدامن و دلســوخته بدرقـــه راه شما باشد.

***

دادستان بعد از مطالعه نامه خانم با صل قضیه پی برد و آقای (ج) را بمحاکمه دعوت کرد و ادعانامـــه را نشــرح فوق برای او خواند.

آقای (ج) در پاسخ گفت

جناب آقای دادستان

بنده اطاق ادعایی خانم را به دو دلیل تصرف نکـــردم و ادعای ایشانرا وارد نمیدانم

-یکی اینکه اطاق مزبور جنب مستراب واقع شده بــود و دیگر اینکه از رطوبت خیس آب بود و تقاضای منع تعقیـب از آن مقام محترم را دارم.

دادستان لبخندی زد و گفت

دلایل شما کافی نبود زیرا

البته میدانید که در زمان جنگ است و کرایـــه بینــهایت گران است و پنجاه تومان مال الاجاره چیزی نیست که بـــا آن بشود یک اطاق بسیار عالی و مجلل اجـــاره کـــرد و از اطاق جنب مستراح بهتر به انسان نمیدهند. دیـــگر اینکـــه اطاق مورد ادعا مرطوب نبوده بدلیل اینکه شما به مجـــرد ورود باطاق تمام فضای آنرا آبپاشی فرموده اید و هیچوقت در اطاق مرطوب آب پاشی نمیکنند. ثانیا شـــما اطـــاقی را کاملا متصرف شده اید زیرا تمام اثاثیه خود را در آن جـــا

داده اید و بعلت کم بودن جا دوتا چمدانتان را هـــم بـیرون گذاشته اید

***

در نتیجه آقای (ج) محکوم به پرداخت ۲۵۰ ریال بقیـــه مجبور شد.

مولف–قربان این دعوا و محکمه

## گفتگو

سه نفر شوفر در قهوه خانه پیش هم نشسته بودند و از هر طرف صحبت میکردند و در ضمن صحبت زنهایشان بمیان آمد.

شوفر اولی گفت من از دست زنم بستوه آمده ام برای اینکه هر شب آلت مرا میگیرد و می پیچاند بخیالش که آلت من، سویچه؟

شوفر دومی بابا بیخود از دست زنت ناراضی هستی نمیدانی زن من چه آفتی است. هر شب مال من را میگیرد و میکشد بخیالش که کلاج دستیه.

شوفر سومی با خنده گفت : عجب بندگان ناشکری هستید.

بابا زنهای شما پیش زن من فرشته هستند. شما دوتا سر به راه آرام دارید باز هم ناله میکنید پس اگر زن منو ببینید چی میگید.

زن من هرشب مال منو میگیره میزاره در مال خودش میگه سي تا بزن. بخيالش پمپ بنزينه.

بیت

تواضع را ز کیر ما بیاموز که هر جا
خوبرويي ديد برخيست

## دروغگو

جوانكي خودستا و متكبر ميگفت:

پدر من مردي سفردار و فقير نواز بود و هر هفته تمـــام فقراي شهر را اطعام ميكرد و ديگي كه در آن براي فقـــرا إذا ميپخت در عالم نظير نداشت و خوب يادم هســـت كـــه هزار مسگر براي ساختن آن ديگ كار ميكردند و صـــداي چكش همديگر را نمي شنيدند.

جوانكي كه در آن مجلس بود گفت :

-پدر من هم جاليزي داشت كه خاك آن جـــاليز در دنيـــا نظير نداشت و پدرم در آن جـــاليز خيـــار ميكاشـــت و در سال، سه آب بآن خيار ميداد

آب اولي را ميداد قد خيار به هزار متر ميرســـيد. آب دوم راكه ميداد قد خيار پنج فرسنگ ميشد. ولي آب سوم

آب سوم را كه ميداد قد خيار ميرفت به كس اول و آخـــر آدم دروغگو.

## وسعت خانم

مردي با زني جماع ميكرد. در ضمن جماع ديد كه فرجش از گشادي به تغار ميگويد تو در نيا من دوميام.

از او پرسيد: اسم شريف شما چيه.

گفت: وسعت خانم.

مردك گفت:

كور شم كه ميبينم باز ميپرسم.

## غزل بابا شملانه

لاتي با چشمي اشكبار و قيافه أي اندوهبار كتش را يكتوري روي كولش انداخته بود و با صداي دورگه بيت را با صوري بابا شملانه ميخواند.

مرا بوصال تو اميدواري بود
مرا گذاشتي و رفتي، اين چه كونده خواري بود

## از جلو از عقب از بالا از پايين

مزرع سبز فلك ديدم و داس و مه نو از عقب
يادم از كشته خويش آمد و هنگام درو از جلو
لب لعل نمكين تو مكيدن دارد از بالا
از لب لعل تو دشنام شنيدن دارد از پايين
رزق ما آيد بپاي ميهمان از خوان عقب از جلو

میزبان ماست هرکس میشود میهمان از عقب
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعي سخن از بالا
نابرده رنج گنج میسر نمیشود از جلو
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد از عقب
تا دلي آتش نگیرد حرف جانسوزي نگوید از عقب
حال ما خواهي اگر از گفت ما جستجو کن از پایین
بپوش وبجوش و ببخش و بده از عقب
براي دگر روز چیزي بنه از جلو
برخیز که با از سر افسوس دهیم از بالا
لب بر لب همدیگر پي بوس دهیم از پایین
در این شب تار برق ما قطع شده از بالا
خوبست که شمع به فانوس نهیم از پایین

## بي قافیه با قافیه

اتوبوسي به طرف مشهد میرفت اما مسافرینش از همه رنگ بودند کاشي، نطنزي، یزدي، قزویني، شیرازي، قمي، اصفهاني، رشتي و ...

در بین راه تمام مسافرین علیه اصفهاني با هم ائتلاف کردند و گفتند بیایید تا مشهد این مرد اصفهاني را دست بیندازیم و متلک بارش کنیم.

بهمین منظور مرد کاشي سوزني را به مرد اصفهاني نشان داد و گفت:

این چیه
اصفهانی گفت: سوزن
کاشی گفت: حلقت بگوزن
همه خندیدند و اصفهانی به اصطلاح تولب شد پس از چند لحظه ای نطنزی قلمی را به او نشان داد و گفت:
این چیه
اصفهانی گفت: قلم
نطنزی گفت کونت را بزن سر این علم
پس از چند فرسخ راه طی کردن قزوینی بادیه مسی را نشان او داد و گفت: اسم این چیه
اصفهانی گفت بادیه
قزوینی گفت کون دادنت عادیه
خلاصه به همین منوال همگی او را مچل میکردند تا به مشهد رسیدند و در گاراژ موقع خداحافظی شد اصفهانی یکی یکی را صدا زد و رو کرد به همه و رختخواب خودش را نشان داد و گفت
آقایون اسم این چیه
همه گفتند رختخواب
اصفهانی گفت خواهر همه تونه گائیدم
مسافرین بعنوان مسخره خندیدند و گفتند زکیه این که قافیه نشد

اصفهانی گفت میدونید چی چیس من قافیـــه مافیـــه بلـــد نیستم. خواهری همتونو با قافیه و بی قافیه گائیدم.

## تنبیه خوشمزه

یك زن وشوهر دهاتي پهلوي هـــم ایســتاده بودنـــد کـــه خروسی روی مرغی رفت.

زن گفت این مرغه گوزیده، خروسه تنبیهش میکند.

این حرف در گوش مشد علی یعنی شوهر ماند. شب شـد خوابیدند. دو ساعت از شب گذشته مشد علی زنش صغری را صدا کرد و گفت: صغری صغری چرا گوزیدی. بـــاید تنبیهت کنم و مشغول عمل شـــدند و پـس از اتمـــام کـــار خوابیدند.

دوباره پس از ساعتی صغری را صـــــدا کـــرد و گفـــت صغری باز گوزیدی

صغری گفت نه مشد علی من نگوزیدم

شوهر گفت اي دروغگو... گوزیدي... و دوباره تنبیـــهش کرد. ساعت دیگر باز از خواب بیدارش کرد و گفت

صغری تو امشب چقدر میگوزی پاشو تنبیهت کنم.

صغری گفت: مشد علی من نگوزیدم.

مشد علی گفت – نه گوزیدی.

صغری سبیل مشد علی را گرفت و گفـــت بـــاین مـــکه مردانه ات من نگوزیدم.

مشد علي گفت نه گوزيدي و بلاخره او را تنبيه بدني کرد.

پس از نيمساعت که مشدعلي از حال رفته و بيحس شده بود صغري سر حال آمده بود.

مشد علي را صدا زد و گفت:

مشدعلي مشدعلي پاشو من گوزيدم. پاشو تنبيهم کن.

مشدعلي ناچار او را تنبيه کرد و بعد از عمل خوابيدند و دوساعت بعد از نصف شب باز شوهر را صدا زد و گفت گوزيدم.

مشدعلي مادر مرده بيکمر به هر جان کندن و مردن مردني او را تنبيه کرد.

نزديکيهاي صبح باز صغري او را بيدار کرد و گفت:

مشدعلي نميدانم چرا باز من گوزيدم.

مشدعلي با بيحالي گفت:

-بارواح پدرت، گوز که هيچي اگر بريني هم من حالشو ندارم.

## زن بي اشتها

آلت مردي را زنبور گزيد و باد کرد و در همان حالت به خانه آمد و آلت خود را به عيالش نشان داد.

زنش گفت اينرا از کجا آوردي !

مرد گفت:

-آلت خودم را با صد تومان سرانه به یکنفر دادم و آلـت او را گرفتم و الان پشیمانم که صد تومان از جیبم پریـد و یك معامله بیخود کرده ام.

زنش گفت غصه نخور. اگر در تمام عمرت یك معاملـه حسابی کرده باشی همین معامله است. من صدتومـن تـرا میدهم و فورا رفت و هرچه پول از شـوهرش دلـه دزدی کرده و از خرج خانه کش رفته بود آورد و صـد تومـن درست کرد و بشوهرش داد و چند روزی خوش بودند.

پس از دوسه روز آلت مرد بـهبود یـافت و بحـال اول برگشت.

زنش با تشم باو گفت پس آلتي که خریدی چطور شد.

شوهر مطلب گفت:

آلتي که خریده بودم دزدی در آمد. صاحبش پیدا شـد و از من گرفت.

زن زن گفت:

پس بگو-مال دزدی بود که باین ارزونی بچنگت افتـاده بود و الان اینجور مالها رو باین قیمت نمیدن.

## طفیلی و قفیلی

مردی به عروسی میرفت رفیقش به او رسید و گفت کجا میروی گفت میروم عروسی و اینهم کـارت دعـوت مـن است.

رفیقش گفت-مرا هم ببر.
گفت-بصاحبخانه بگویم کیست.
گفت - بگو طفیلي است.
یارو قبول کرد و باهم به راه افتادند.
چند قدم که رفتند برفیق دیگري برخوردند و او گفت
کجا میروید یارو گفت من به عروسي میروم و این
کارت من است و اینهم طفیلي است.
گفت مرا هم همراه خودتان ببرید.
گفتند ترا به چه عنوان ببریم. گفت بگوئید اینهم قفیلي
است.
یارو قبول کرده و سه نفري حرکت کردند.
سه قدم راه که رفتند رفیق دیگري از اولي پرسید
-کجا میروي
گفت - من به عروسي میروم و این کارت من است. این
آقا هم طفیلي است و آن یکي هم قفیلي است.
گفت مرا هم ببر.
یارو گفت - دیگر ترا به چه نامي ببرم.
گفت - خود صاحب مجلس مرا میشناسد.
خلاصه باهم حرکت کردند و به محل موعود رسیدند.
صاحبخانه دید بجاي یك نفر چهارنفر آمده اند.
به اولي گفت - کارت همراه دارید.
گفت بله و کارت خود را نشان داد.

صاحب خانه گفت

پس این آقا کیه. گفت این آقا طفیلی است.

صاحبخانه سومی را نشان داد و گفت

این یکی دیگه کیه.

یارو گفت این هم طفیلی است.

صاحبخانه عصبانی شد و در حالیکه چهارمی را نشان میداد گفت:

پس این خواهر و مادر جنده دیگه کیه.

چهارمی رو به اولی کرد و گفت:

عرض نکردم که صاحبخانه هم بنده و هم فامیل مرا میشناسد.

## خواجه خضر

دو خوانوار در یک محل سکونت داشتند و زنی شوهردار با جوانی که در آنجا سکونت داشت و در اطاق مشاور بود رویهم ریخته بودند ولی هرچه میکردند بهوصال هم نمیرسیدند و موفق نمیشدند که ساعتی خاکه رو خاکه کنند.

روزی زن به جوانک گفت:

با این وضع که ما موفق نمیشویم بهم برسیم، چون روزها که شوهرم در خانه نیست تو هم نیستی و شب هم که او هست تو هم هستی. پس بهتر است موقعیکه شوهرم خواب است بیائی و کارت را انجام بدهی چون شوهرم

خوابش خیلي سنگین است. ولي براي اینکــــه در تــاریکي شب شوهرم را با من اشتباه نگیري من سر یك نخ را بـــه شست پایم میبندم و سر دیگرش را تو در دست داشته بـاش و به راهنمایي همان نخ شب به بالاي سرم بیا. بــا همیـن قرار خانم سر نخ را به شست پا بست و سر دیگر را بـــه یار داد و خوابید.

هنگام خوابیدن پاي شوهرش به نخ گیر کرد و گفت

-این نخ چیه

زن خود را بسادگي و مکر زد و گفت

-چهل روز است که صبحا در خانه را آبپاشي و جـــارو میکنم و میگویند شب چهلم خواجه خضر به خوابم مي آیـــد و میتوانم مرادم را از او بگیرم.

شوهرش اول به این عقیده احمقانه خندید ولــــي پـس از اینکه زنش به خواب رفت آهسته نخ را از شست پاي زنش باز کرد و به پاي خودش بست و با خود گفت

زحمتش را زنم کشید. بگذار نتیجه اش را من بگیــــرم و چون ایام تابستاني و هوا گرم بود، مانند زنش تنکه خود را در آورده و خوابیده بود. بشنوید از آنطرف

مردك خانمباز خواب به چشمش نرفت و بمصداق وعــــده وصل چون شود نزدیك - آتش عشق تـــیزتر گردد. مـــژه روي هم نگذاشت و دقیقه شماري میکرد تا نیمه هاي شـــب شد. آهسته آهسته و پاورچین پاورچین در حالیکه صــــداي

ضربان قلبش از ترس به گوش میرسید داخل اطــاق زن و شوهر شد و کورمال کورمال بهدایت نخ می آمــد تــا بــه پشت پای آقاو بخیال خودش پشت پای خانم رسید بیـــر و پای مردك دست مالید و اتفاقا آن مرد هم دمـــرو خوابیــده بود و جوان خالمباز میخواست بیدارش کند تا عمــل از راه معمول انجام دهد ولی با خودش گفت

ممکن است شوهر بیدار شود و افتضاح ببار آید.

ناچار از همان عقب مشغول شد ولی بمحض فرو کــردن صدای مردك تره خر بلند شد و از درد فریاد زد.

وای ... بدادم برسید

جوان بخت برگشته که در اول شب عروسی را ندیــده بود فورا کشید بیرون و از تاریکی اطاق اســتفاده کــرد و باطاق خودش رفت و مردك را راحت گذاشت.

و در این هنگام زن از نعره شوهرش بیدار شد و گفت

چی بود چی بود فریاد زدی چطور شده.

مرد با ناله ضعیفی گفت:

-هیچی، هیچی اگر فریاد نزده بودم خواجه خضر چـــاك کونم را پاره کرده بود.

## زن قد بلند

واعظی بالای منبر میگفت:

-هرکه نماز شب بخواند خداوند در قیامت حوریه أي به او خواهد داد که پنجاه فرسخ بلندي قامتش باشد.

مردي پاي منبر این را شنید و گفت:

-من هیچ چنین زني را نمیخواهم و براي من مفت ارزش ندارد. براي اینکه شب در تهران سرش پهلوي سر من است و مردم او را در قزوین میکنند.

## کلسیم خالص

سه تا دختر متمول راجع به جنس آلت مرد صحبت میکردند و هرکدام راجع به جنس آن سخني میگفتند.دختر کوچك میگفت آلت مرد گوشت خالص است.

دختر وسطي میگفت غضروفي استیعني چیزي بین گوشت و استخوان است و تقریبا مثل خرخره است.

دختر بزرگ میگفت نخیر من دیده ام استخوان است.

و هرکدام براي ادعاي خود دلیلي میآوردند و بالاخره باهم سر صد تومان شرط بستندکه بهم ثابت کنند و براي همین منظور نوکر عامرا که مردي جوان بود صدا کردند و بشقابي روي میز گذاشتند و به او تکلیف کردند که آلت خود را از شلوارش بیرون بیاورد و در بشقاب بگذارد.

نوکر بیچاره یا خوشبخت خجالت میکشید و از این پیش آمد خوب امتناع میکرد.

دختر بزرگ گفت اگر در نیاوری بپدرم میگویم که میخواست با ما عمل بد بکند و آنوقت روزگارت سیاه خواهد شد.

نوکر حسب الامر آلت مبارك را بیرون آورد و در بشقاب زیردستي گذاشت.

دختر کوچك ذوق کنان دست به آن مالید و گفت:

ببینید نگفتم مثل گوشت خالص است.

در اینوقت آلت مرد نیم خیز شد و دختر وسطي در دستش گرفت و گفت

دیدید گفتم غضروفي است.

در این حالت آلت او کاملا نعوظ کرد و سیخ شد و دختر بزرگ مظفرانه آنرا مالید و گفت

بدجنسهاي دروغگو. من به شما نگفتم استخوان است.

در اینوقت نوکر از لذت انزالش شد و بشقاب را خیس کرد.

در این هنگام پدر دخترها از در رسید و نوکر از ترس دکمه هاي شلوارش را انداخت و رنگ از صورت دخترها پرید.

پدرشان گفت

چکار میکنید

دختر بزرگتر خودش را جمع و جور کرد و گفت:

هیچی .. آقاجان ما داشتیم تخم مرغ میخوردیم زرده تخم مرغ را خوردیم و سفید هایش را توي بشقاب ریختیم و نوکرمون صفر را صدا کردیم که ببرد روي خاکروبه بریزد.

پدر با عصبانیت هرچه تمامتر در حالیکه محتویات بشقاب را انگشت انگشت میخورد گفت:پدرسوخته ها شما خیال میکنید من گنج دارم که اینطور پولهارو حرام میکنید. احمقها سفید تخم مرغ را دور میریزند. تمام کلسیم تخم مرغ توي سفیده است.

## فرقها

فرق کیر با طیاره چیست؟

– فرق کیر با طیاره آنست که طیاره هرچه بلند میشود کوچك میشود ولي کیر هرچه بلند میشود بزرگتر میشود.

فرق بطري با زن چیست؟

- فرق زن و بطري آنست که بطري را اول آب توش میریزند بعد درش را میگذارند، ولي زن را اول درش میگذارند و بعد آب توش میریزند.

فرق زن با تسبیح چیست؟

- تسبیح را اول بند میکنند بعد میندازند ولي به زن اول میندازند بعد بند میکنند.

فرق زن با کباب چیست؟

- کباب را اول به سیخ میکشند بعـــد میزنـــد ولي زن را اول مي يزند بعد به سيخ ميكشند.

غوغا خوام کرد

دختري کالي در مزرعه ايستاده بود. جوانـــي از كنـــار مزرعه ميگذشت. در اين وقت دختر اطواري بـــا لهجـــه غليظ كاشي به پسرك گفت

مرا نگاه نکن غوغا خوام کرد

پسر نگاه کرد. دختر گفت

جلو نيا که غوغا خولم کرد

پسر جلو شد. دختر گفت

نزديك من نشو که غوغا خوام کرد

پسر نزديك شد. دختر گفت

بمن نچسبه که غوغا خوام کرد

پسر به او چسبيد. دختر گفت

دست به پستونم نزن که غوغا خوام کرد

پسر دست به پستونش زد. دختر گفت

مرا نبوس که غوغا خوام کرد

پسر او را بوسيد. دختر گفت

دست بنافم نزن که غوغا خوام کرد

پسر دست به نافش زد. دختر گفت

دگه توش نکن که غوغا خوام کرد

پسر توش کرد. دختر با عشوه و ناز گفت
آخیش نکش بیرون که غوغا خوام کرد

## از جلو از عقب از بالا از پایین

خواهم که تمام عمر در بر گیرم از جلو
آن تب که در آغوش گرفت از عقب
***
هزار نامه نوشتي به ديگران زوفا از جلو
به نام ما بنهادي به كاغذي قلمي از عقب
***
زاهدم برد به میخوانه که مرا توله دهد از عقب
توبه کردم که نفهمیده به جايي نروم از جلو
***
بهر چمن که رسيدي گلي بچين و برو از جلو
بپاي گل منشين آنقدر که خوار شوي از عقب
***
يکنفس دم مزن أي صبح که امشب با یار از جلو
گفتگوهاي پس افتاده ما در پیش است از عقب
***
کسي که قیمت ایام وصل نشناسد از جلو
ببایدش دوسه روزي مفارعت کردن از عقب

***

وصالی نیست میسر کجا روم چه کنم از جلو
ز درد هجر گریبان صفر پارو کنم از عقب

***

خواهم که ز پستان تو نوشم لبنیلت از بالا
آلوده کنم از تو دهنیات از پایین

***

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم از بالا
دولت غلام شد و اقبال چاکرم از پایین

***

خدایا این بشر ترک است و من ترکي نمیدانم از بالا
الهي کاش میبود زبانش در دهان من از پایین

حمال میرزایی

شوهر زني به مسافرت رفته بود. ناچار زن به خراطـــي مراجعه کرد و گفت

آقا یك آلت مردانه از چوب براي مـــن بســازید.خــراط گفت:

خانم حمالي میخواهید یا میرزایي

زن گفت:

حمالي چه جوره! میرزایي چه ریخته!

خراط گفت:

حمالي كوتاه است و كلفت. ميرزايي باريك است و بلن.
زن فكري كرد و گفت:
حمال ميرزايي

## بچه باراني

مردي با زنش نزديكي كرد ولي با كاپوت!
در حين عمل كاپوت در پايين خانم جا ماند. مرد چـــوب كبريت آورد كه كاپوت را بيرون بياورد چوب كبريت هــم توي كاپوت افتاد و كاپوت با چوب كبريت داخل رحم خـانم شد.
پس از نه ماه خانم بچه أي زاييد كه يك باراني تنش بــود و يك عصا در دست داشت.

## به اين گشادي

مردي در كوچه ميرفت و چند خانم خشگل پيشاپيـــش او راه ميرفتند.
مرد گفت برويد كنار كه من از ميان زن رد نشوم چــون از ميان زن رد شدن كراهت دارد.
يكي از خانمهاي دست و رو شسته گفت:
خوبه ... خوبه .. آقا موقع تولدت از ميــان زن بــيرون آمدي.
مرد حاضر جواب گفت:

ولي وقتي من از ميان زن بيرون آمدم به ايـــن گشـــادي نبود!

## كريم شيره أي

روزي ناصرالدين شاه به زنان حرمسرا خشم كرد و بـــه آنها بي اعتنا شد. زنان حرمسرا دست به دامان كريم شـيره أي شدند و به او گفتند:

–اگر امروز شاه را خنداندي، هر يك از ما مبلغ زيـــادي به تو جايزه ميدهيم.

كريم شيره أي در اندرون به دنبال شاه گشــت و او را در يكي از خيابانهاي باغ پيدا كرد.

تا چشم ناصرالدين شاه به او افتاد روي از او برگردانـــد زيرا ميدانست كريـــم شـــيره أي او را خواهـــد خندانـــد و خنديدن آنروز او موجب خودسري زنان حرمسرا خواهـــد شد.

باز كريم شيره أي جلوي روي او ســـبز شـــد نـــاچـــار ناصرالدين شاه از اين خيابان به آن خيابان ميرفت كه بـــا كريم شيره أي برخورد نكند ولي كريم ول كن معامله نبود.

ناچار ناصرالدين شاه كنار باغچه أي نشست و با چوبـــي خاكهاي باغچه رابهم زد تا خود را مشغول كنـــد. عـــاقبت كريم به او رسيد و گفت:

–قربان توي باغچه دنبال چه ميگرديد؟

ناصرالدین شاه با خشم گفت:

دنبال هیچ پدر سوخته.

کریم گفت: آخر میخواهم بدانم.

ناصرالدین شاه گفت: هفتاد سال سیاه میخواهم ندانی.

کریم گفت:نه ... نمیشود ... باید بگوئید پی چه چیزی میگردید.

ناصرالدینشاه با عصبانیت و فریاد گفت:

قرمساق ... پی کیر میگردم دگه چی میگوئی!

کریم شیره أي گفت:

قربان پس داد نزنید، یواشتر بگوئید براي اینکه اگر زنان حرمسرا بدانند توي این باغچه از این چیزها پیدا میشه خاك اینجا را با توبره میبرند!

## صفرا بر

دونفر باباشمل که با هم میانه خوبي نداشتند بهم رسیدند.

اولي گفت: - بمولا اگر بخواهي براي من عرض اندام بکوني خودمو با یك قالب صابون آشتیوني درسته تو کونت میکنم.

دومي گفت: بزن جا ... بیمعرفت ... بجون تموم لوطیا اگر سرتاپات آب زرشك باشه صفراي کیر منو نمیتونه ببره.

## دروغگو

دو دروغگو در ترن نشسته بودند.

یکي از آنها گفت سال گذشته اتفاق عجیبي براي ما رخ داد و آن این بود که ما با قطار به تهران مي آمدیم و در راه سارقین ۱۸ کیلومتر خط آهن را بریده بودند، ولي راننده لکوموتیو بقدري ماهر بود که جان مسافرین را خرید و قطار را به هوا بلند کرد و سر ۱۸ کیلومتري روي ریل آورد و همه سالم ماندند.

دروغگوي دومي گفت: این که چیزي نیست مادرم مرا از کون زائیده. دروغگوي اولي گفت بیشرف چطور همچین چیزي میشه.

دروغگوي دومي گفت:

- مادر قحبه من ۱۸ کیلومتر دروغ ترا قبول کردم اما تو چهار انگشت دروغ مرا قبول نداري.

## نصفه دوم

فاحشه أي با مردي طي کرد که اگر تمام آلتش را فرو کند بیست تومان بدهد و اگر نصفش را بکند ده تومان بدهد:

مرد گفت من نصفش را میکنم و ده تومان میدهـــم و بـــا همین قرارداد پهلوي هم خوابیدند و مرد تمام آلت را فـــرو برد و پس از خاتمه کار ده تومان داد.

زن گفت تو تمامش را کردي پس چرا ده تومان میدهي.

مرد گفت:

من نصفش را کردم ولي البته نصف دوم را.

## زشت و زیبا

وه که در پشت تو افتادن و جنبان چه خوش است
کاکل مشك فشان از طرف باد شمال
مادرت کان کرم بود بداد از پس و پیش
بفقیران لب نان و به اسیران زر و مال
یادداري که تو را تا به سحر میکردم
صد دعا از محزون و پریشان احوال
میتواني دو سه ساعت، برش بنشیني
یعني بر مسند شاهي بدو صد عز و جلال
بکشم از تو بر دامن خود پاك کنم
چکمه از پاي تو أي سرو چمن را اقبال
دوستانت همه کردند چرا من نکنم
بر سر راه تماشاي قد و قامت و خال

## قربون این برو

مردی با زن و بچه دوساله اش برای گردش از خانه بیرون رفتند شوهر دوقدم از زن و بچه اش عقب‌تر راه میرفت در اینموقع جوانکی خانمباز و لطیفه گو بدون توجه به شوهر بزن و بچه اش نزدیك شد دست زیر چانه بچه برد و خطاب به بچه‌گفت:

قربون اوجائی برم که دو سال پیش توش بودی.

شوهر تا این مطلب را شنید بجوانك نزدیك شده و آلت را در آورد و گفت:

مادرقحبه قربون این برو که یکساعت پیش توش بود.

## شیر سوز

خانم پیری با دختر چهارده ساله چاقی در خیابان میرفت.

یکی از آشنایان به آنها رسید و از خانم پرسید:

خانم چطور شد که دختر شما ماشاالله هزار ماشاالله چشم کف پاش-یکمرتبه اینقدر رشد کرد و چاق و چله شد.

خانم گفت برای اینکه تا او را از شیر گرفتم بستمش به کیر.

## علت گریه

چند پسر را ختنه میکردند و چند دختر بچه زارزار گریه میکردند.

بدختربچه ها گفتند: مال پسرها را میبرند چرا شما گریه میکنید؟

دختر بچه ها گفتند:

اینها دارند نوکش را براي ما تیز میکنند.

## حرف حسابی

در شب زفاف دامادي به حجله نمیرفت و میگفت :

ابدا به حجله نپا نخواهم گذاشت براي اینکه جهیزیه عروس کم است و بیش از سي هزار تومان نیست.

ناچار به پدر عروس خبر دادند. او با عصبانیت به خانه داماد آمد و گفت.

پدرسوخته بیشرف من یك دختر چهارده ساله را با سي هزار تومان پول بتو داده ام میگویم او را بکن. تو صد تومان خورد به من بده تا من تمام فامیل تو رو بگام.

## خشك بيار

جواني در فرانسه براي خريدن كاپوت به داروخانه مراجعه كرد. مدير داروخانه از او پرسيد كاپوت نمره چند ميخواهي.

جوانك گفت من نمره اش را نميدانم خودتان ببينيد چه نمره ايست و بلافاصله حق مدير داروخانه را در كف دستش گذاشت.

مدير دواخانه آلت او را در دست گرفت و بشاگردش گفت:

ژاك يك كاپوت شماره دو بيار.

قدري آلت جوان بلند شد.مدير داروخانه گفت شماره سه بيار. باز بلندتر شد. گفت نمره چهار

و باز بلندتر شد

پنج بيار ... شش بيار ... هفت بيار ... در اين موقع جوان كف دست داروخانه چي انزالش شد.

مدير داروخانه يكمرتبه به شاگرد گفت

ژاك ... كاپوت نميخواد بياري .... خشك بيار.

## پنير و كره

سربازي به جبهه جنگ رفت و هنگاميكه طاق باز پشت سنگر خوابيده بود تير دشمن آلت او را از بيخ قطع كرد.

سرباز با خود فکر کرد که اگر بدون آلت به خانه مراجعت کند زنش دیگر روي خوش به او نشان نخواهد داد وزندگي را بر او تلخ خواهد کرد. لذا مکري بکار برد و به خراطي مراجعه کرد و دستور داد براي او از چوب آلتي بتراشد و از یك سلماني سیفون هم خرید و بجاي آب شیر در آن ریخت و بخانه آمد و هنگام جماع بدون اینکه عیالش بفهمد با آلت چوبي با او جماع کرد و هنگام انزال سیفون را فشار داد و چند قطره شیر در محل معهور ریخت. اتفاقا زنش هم حامله شد و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت.

یك قالب پنیر زائید یك قالب کره

## باشگاه کیردرازان

در یکي از نقاط وحشي آفریقا باشگاهي به نام باشگاه کیردرازان افتتاح شده بود و در آئین نامه باشگاه بتصویب رساندند که رئیس باید کیرش از تمام اعضا درازتر باشد و روي همین حساب یکنفر را انتخاب کردند.

پس از چند روز رئیس مزبور فوت شد و هیئت مدیره اعلام کردند که هرکس داراي بزرگترین کیر باشد با حقوق مکفي به ریاست باشگاه انتخاب خواهد شد. واجدین شرایط بدفتر باشگاه مراجعه نمایند.

پس از چند روز مردي به باشگاه مراجعه کرد.

دربان از او پرسید. چه فرمایشی بود. مردک جریانرا گفت.

دربان پرسید صاحب مال شما طولش چقدر است.

یارو گفت نیم متر تمام!

دربان گفت برو بیچاره بدبخت بخیالت نیم متر آلتی هم چیزی است.

در اینوقت دربان دست کرد و از پس یقه خود آلتش را در آورد و به مردک گفت:

مال مرا میبینی. من دو دور دور کمرم پیچیدم و سرش را از یقه ام درآورده ام تازه اینجا دربانم.

برو بیچاره مادرمرده.

## ماجرای سقف اطاق

ناصرالدین شاه سفری به فرانسه رفت و شبی میهمان پادشاه فرانسه شد و از قرار معلوم غذای رقیق خورده بود و در نیمه های شب باصطلاح تنگش گرفت و هرچه کوشش کرد که از اطاق خواب راه به مسطراب پیدا کند نشد و تمام درها قفل بود. ناصرالدین شاه در محظور شکمی قرار گرفته بود و قار و قور معده گوشش را قرار میداد. دائما به خود میپیچید و نزدیك بود زیر شلوارش میل بزودی بزند، بهر طرف میرفت و در پی چاره بود و آرزومند بود نصف دارائیش را بدهد و بطبیب خاطر

قضاي حاجت كند. در اين اثنا چشمش به طاق اطاقي افتـاد و مهتاب از پشت شيشه تالار قسمتي از سقف را روشـــن كرده بود!

ناصر الدين شاه گمان كرد كه كوچه است و از ايـــن راه چاره خوشحال شد و بلافاصله در جوراب خـــود كـــار را صورت داد و بيخش را محكم با نخ بست و دو سه مرتبـــه به دور سر چرخانيد و بطرف كوچـــه خيـــالي انداخـــت و ناگهان جوراب محتوي آبارالعجم بشدت بســـقف خـــورد و منفجر شد و طاق بلورين را ملوث كرد. بقول قديمي هـــا آه از نهادش برآمد و به فكر افتاد كه قبل از روشن شدن هـــوا بهر وسيله هست سقف را پاك كند كـــه مايـــه آبروريـــزي نباشد. لذا تا صبح نخوابيد و صبح زود فورا بيرون دويد و رفتگري را كه مشغول نظافت خيابان بود صـــدا كـــرد و گفت تو روزي چند حقوق از دولت ميگيري.

گفت روزي بيست فرانك.

ناصرالدين شاه گفت دنبال من بيا و او را به كاخ بـــرد و قسمت ملوس را نشان داد و گفت من هـــزار فرانـــك بتـــو ميدهم اينجا را در يكدقيقه بي سر صدا پاك كن.

رفتگر نگاهي بسقف كرد و بماهيت قضيه پي برد و بـــا سادگي گفت:

قربان من دوهزار فرانك به شما ميدهم، فقـــط بـــه مـــن بفرماييد كه چطور به سقف ريده ايد.

## عاق والدین

زنیئ به پسرش گفت: من ترا عاق میکنم و هرچه زحمت بپای تو کشیدم حلالت نمیکنم.

پسر گفت اولا من نمیخواستم پا در این دنیا بگذارم و اینهمه مصیبت بکشم، تو خودت یقه آقا را گرفتي که خوش بگذراني، من بدبخت رو درست کردید. در ثاني چه کشیدي چکارم کردي؟

مادرش گفت:

من به تو تقریبا یك خروار شیر دادم.

پسر گفت اینکه چیزي نیست. من حاضرم در عوض دو خروار شیر بخرم و بتو بدهم.

مادرش گفت: من تو را دو سال تمام بغل کردم.

پسر گفت این هم چیزي نیست. تو هم در عوض چهار سال بیا بغل من.

مادرش گفت:

از همه بالاتر من ترا نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه در دلم نگه داشتم.

پسر گفت:

این هیچ مهم نیست، تو هم بیا پانزده روز و پانزده ساعت و پانزده دقیقه برو تو کون من.

## لطیفه

ناصرالدین شاه یکشب امر داد یکي از زنان حــــرم کــه اتفاقا قاعده بود براي هم بستري بحضور بیاید.
آن زن در لفافه قاعدگي خود را با ایـــن بیــت بــگوش ناصرالدین شاه رساند:

ز قتل من اگر شاها دلت خوشنود میگردد
بجان منت ولي تیغ تو خون آلود میگردد

## فسق

طلبه أي اصفهاني با یــك طلبــه قزوینـــي در اصفــهان تحصیل علوم قدیمه میکردند و حجره آنها مجاور یکدیــــگر بود.
روزي اصفهاني که بر حسب اخلاق آبا و اجدادیش بــــه بچه بازي علاقه داشت برفیق شفیق و یار غــــرش یعنـــي همان طلبه قزویني گفت:

-رفیق میآیي بریم امشب یك فسقي بوکونیم!
طلبه قزویني که ساده بود با نهایت سادگي گفت:
اشکالي ندارد.

به اتفاق هم سر پل خواجو رفتند. بچه مزلفـــي را بتــور انداختند و بمحلي بردند ولي قزویني مادر مرده هیچ ذهنـش در این عوام کار نمیکرد و نمیدانست منظور چیست. فقــط

کورکورانه از طلبه اصفهاني پيروي ميکـــرد و در محـل مزبور اصفهاني با پسرك داخل اطاقي شدند و پس از آنکـه کار اصفهاني تمام شد از اطاق بيرون آمد و بـــه قزوينـــي گفت :

حالا نوبت توست.

قزويني از همه جا بي اطلاع داخل اطاق شد و نميدانست چه بايد بکند. ناچار از پسرك پرسيد:

من چه بايد بکنم!

پسرك که ديد يارو خوب هالوست موقع را مغتنم شـمرده و گفت:

شلوارتان را بکنيد.

قزويني هم به خيال اينکه رفيق اصفهانيش هم اينکـــار را کرده شلوار را کند.

پسرك گفت:

دولا شو.

قزويني دولا شد.

و اينلفعه پسرك به قزويني بيچاره بنـــد کـــرد. قزوينـــي بيچاره درد ميکشيد و جيك نميزد.

پس از انجام عمل، قزويني با ناله دردناکي گفت:

حالا چکنم؟

پسرك گفت:

پنج تومان بدهيد.

قزويني بيچاره، پنج تومان بدون معطلي به پسرك داد و از درد (ما تحت) بخود ميپيچيد. بالاخره بندش را بست و از اطاق خارج شد و رفيق اصفهاني او هم خيال كرد او پسرك را گائيده است و الان غرق در لذت است.

بيخيال براه افتادند و اين قضيه گذشت. هفته بعد دوبارهطلبه اصفهاني بسر آن رفيق قزويني رفت و گفت:

رفيق ! باز ميآيي بريم فسقي بوكونيم؟

قزويني بيچاره با سادگي گفت:

نه رفيق ... من ديگر فسق نميكنم، از هفته گذشته تا حالا مرتب (فسقم) درد ميكند.

## حاضر جوابي

مرحوم فصيح الزمان هم از شعراي شوخ و بزله گو و هم اهل منبر بود. روزي داخل اتوبوسي شد و يكي از روضه خوانها ديد روي صندلي پهلوي او نشست و مشغول صحبت شد:

در ضمن صحبت رفيق فصيح الزمان مرتبا (وول) ميزد و نازاحت بود.

فصيح الزمان گفت: مگه كرم داري؟ چرا اينقدز وول ميزني؟

آن روضه خوان كه كمي هم شوخ بود گفت:

آقاي فصيح الزمان ( گلاب بروتون) يك خار توي كونم رفته و دو ساعتي است كه اذيتم ميكند.
فصيح الزمان بلافاصله گفت:
اينكه چيزي نيست، تازه شدي خار كوني!

## كانديت

مردي در قزوين براي خريد مرغ و خروس به خانه يك قزويني رفت. زني به او گفت:
چندتا مرغ و خروس ميخواهيد؟
مرد گفت=ده تا مرغ و پنج تا خروس.
زن داخل لانه شد كه مرغ و خروس بگيرد، اتفاقا شليته اش بالا رفت و اسرار نهفته آشكار گرديد. مرد هم موقع را مغتنم شمرد و زن را در بن بست قرار داد و از پشت سر با او مشغول كار شد و زن هم تن به قضا داد و هيچ نگفت و پس از آنكه مردك او را رها كرد او هم ده تا مرغ و پنج خروس از لانه بيرون آورد.
مرد گفت
قيمت اينها چقدر است.
زن گفت:
مرغها يكي دو تومان و ده تاي آن ميشود بيست تومان و خروس ها هم يكي چهار تومان و پنج تايش بيست تومان ميشود.

مرد گفت:

متاسفانه من فراموش کردم پول همراه بیاورم لذا ده تا مرغ را میبرم و پنج تا خروس را که با ده مرغ قیمتشان یکی است پیش شما گرو میگذارم تا برکردم پولش را بدهم و ببرم.

زن ساده پیش خود گفت حسابش درست است قبول کرد.

مرد رند در حالیکه از جماع زن شنگول بود ده تا مرغ را برداشت و بچاك محبت زد.

***

شب شد و شوهر زن آمد.

زن با خوشحالي بشوهر گفت امروز به خانه فروش خوبي کردم. ده تا مرغ فروختم بیست تومان پنج تا خروس بیست تومان.

زن گفت: ده تا مرغ را برد و پنج تا خروس را پیش من گروگذاشت تا برگردد و ببرد.

شوهر با تاثر گفت

به ... مرديكه پدرسوخته گائيدت.

زن از همه جا بيخبر گفت:

مگه بتو هم گفت.

## چوب کبریت

بچه بازي بچه را براي عمل ناشايسته اي به محلي برد و مشغول كار شد و در ابتداي كار بود كه بچه تلنگش در رفت.

مرد بچه باز گفت:

مادر قحبه. ما آمديم با تو عشقي بكنيم، گوزيدي و حال ما را بهم زدي.

بچه گفت:

مادر قحبه هم هستي ... مرديكه پدرسوخته تو اگه يك چوب كبريت توي سوراخ دماغت بكني هشتصدتا عطسه ميكني آنوقت يك همچين چيزي را توي كون من كردي و توقع داري صدايش در نياد.

## لطيفه صبحي

شبي در كافه فردوسي نشسته بوديم و صبحي داستان گوي راديو هم بود و جوانكي كه پشت ميز ما نشسته بود گفت:

آقاي صبحي ما خواهش ميكنيم دست ما را توي اداره راديو بند كنيد.

صبحي گفت چه كاري بلدي كه من دستاتو بند كنم. گفت: خوب يك چيزي جولومون بگذار بخونيم.

صبحي گفت:

اگر يك چيزي عقبتون بگذارند نميخوانيد؟

## ماهوت پاك كن

خانمي دون تنگه سرپا نشسته بود و جنگل مولايش پيدا بود و بچه كوچكش چشمش باسرار نهفته او افتاده و پشمهاي انبوه او را ديد و گفت:

مامان اين چيه؟

خانم فورا خودش را جمع و جور كرد و به بچه اش گفت

هيچي فضول

ولي بچه كنجكاو ول كن نبود و ميگفت

مامان تو اسم تمام اثاثيه منزل را به من گفته اي،بايد اسم اين را هم بگي.

مادرش ناچار براي ساكت كردن او گفت

اين ماهوت پاك كنه.

بچه گفت:

مامان، اگر ماهوت پاك كنه پس دسته اش كو.

مادرش گفت:دسته اش پيش آقاته.

نوش و نیش

## تاثیر حب اتم

سکینه سلطان از بس وصف حب اتم دکتر چادر شبی را از زنهاي همسایه شنیده بود براي اینکه حب را بخورد شوهرش حاج صفرقلي بدهد خیلي کوشش میکرد. بالاخره از دهشاهی کنار گذاشتن پانزده ریال پس انداز کرد و چندتا حب خرید و براي اینکه شوهرش متوجه نشود، حب ها را خوب کوبید و وقتي شوهر خیار خواست فوري بجاي نمك گرد را روي خیار پاشید و جلو شوهرش گذاشت و حاج صفرقلي بي خیال رویش را برگرداند و از زنش چاقو طلبید و دوباره به خیارها نگاه کرد. نزدیك بود از تعجب شاخ در بیاورد. خیارها وسط بشقاب ایستاده بودند.

## کار راحت

مردي بزنش گفت امشب براي شام خورش قرمه سبزي تهیه کن. زن گفت:

قرمه سبزي هزار زحمت داره، سبزي خورد کردن میخواهد، روغن سرخ کردن میخواهد، گوشت سرخ کردن میخواهد، پیاز داغ کردن میخواهد.

شوهر هيچ نگفت. شب امد و گفت پاشو سماور را آتش کن، دوتا استکان چاي بخوريم.

زن گفت:

چايي چيه. آتش چرخوندن ميخواد، آب ريختن ميخواد، جوش آمدن ميخواد، قند شکستن ميخواد.

مرد گفت پس پاشو کرسي بگذار بخوابيم.

زن گفت:

کرسي چيه؟ تشك انداختن ميخواد، لحاف ميخواد، آتش خاکستر ميخواد.

ناچار باهم در رختخواب خوابيدند.

مرد با زور و قلدري با زن از عقب مشغول کار شد.

زن گفت خجالت بکش ... بيا از جلو مشغول کار شو.

مرد گفت:

جلو چيه؟

پس فردا بچه دار ميشيم. کره ميخواد، شير خشك ميخواد، لباس ميخواد، کودکستان ميخواد، دَدَ ميخواد، دکتر ميخواد، پول ميخواد.

## هم کش که رفت

جوانکي به رفيقش گفت: بگو هفت

رفيقش گفت: هفت

جوان گفت هم کش که رفت

رفیقش ناراحت شد و گفت تو بگو یازده
جوان گفت یازده
رفیقش گفت
تو هم کش که رفت
مولف – یخ کني انشاالله.

## که بگه کمه

مردي از جلو دکان میوه فروشي میگذشت.
میوه فروش خروارها خربزه را رویهم ریخته بود و فریاد مي زد: ببرید از این خربزه ها، شربت دارم.
در اینوقت میوه فروش یك مرد عابر را صدا زد و گفت:
از این خربزه ها ببرید و بلافاصله یك خربزه چهارمني را برداشت و با چاقو قدري از سر آن برید و بدست مشتري زورکي داد و گفت:
بخورید اما خواهرش رو گائیدم کخ بگه این خربزه شیرین نیست.
مرد خربزه را به دهان برد و دید مزه آب میدهد ولي از طرفي هم دید یارو یك فحش آبدار داد بکسي که بگوید خربزه شیرین نیست.
ناچار خربزه چهار مني را از دست میوه فروش گرفت و یك قران در ترازوي او انداخت و گفت:

زنش را گائیدم که بگه کمه.

## شهادت ناحق

پاره دوزي که هر روز مشغول کار میشد، آلتش نعـــوظ میکرد و باعث ناراحتي او میشد.
پاره دوز مدت بیست ماه کم کم بیست تومان پول جمـــع کرد و براي خانم بازي به فاحشه خانه رفت.
پول را داد و با یکي از فاحشه ها هم بستر شده ولي هـــر چه کرد آلتش بلند نشد.
مایوس و عصباني بدکان برگشت و مشغول کار شد ولـــي پس از چند لحظه دوباره آلتش نعوظ کرد.
پاره دوز عصباني شد و به آلتش خطاب کرد و گفت:
پدرسگ خدانشناس فقط میخواستي بیست تومان مـــرا از دستم بیرون کني. آنوقت که باید بلند بشي نمیشي و موقعـــي که نباید بلند بشي، میشي و بدنبال این جملات آلت خـــود را روي سندان گذاشت و با مشته محکم روي آن زد و در این وقت تلنگش در رفت.
پاره دوز عصبانیتش بیشتر شد و چـــاقو را برداشـــت و چاك کون خود را پاره کرد و گفت:
پدرسگ تو هم توي دعواي ما شهادت ناحق میدهي.

## بنزین گیري

مردي خواست با زنش که آبستن بود جماع کند.
زن گفت:
با داشتن مسافر بنزین گیري ممنوع است.

## قلمتراش

پدري بمدرسه رفت که از بچه اش سر بزند دید معلم آلت خود را در دست او گذاشته و پسر مشغول بازي کردن با آلت معلم است.
پدرش به معلم گفت:
مردیکه پدرسوخته، بجاي اینکه بچه هاي مردم را تربیت کني آنها را باعمال شنیع وامیداري.
معلم گفت:
شما زحمات ما را منظور نظر ندارید. پس قلم تراش بهش بده دستش ببره.

## اصفهاني

دختري در اصفهان در دکان عطاري رفت و براي اینکه نشاسته بخرد بدین منظور بعطار با لهجه غلیظ اصفهاني گفت:
-نشسته دارین.

عطار گفت:

نخير برخواسته داريم.

دختر از شنيدن اين متلك بسيار ناراحت شد و بخانه آمد، تا فردا فكر كرد كه چگونه جواب متلك عطار را بدهد.

فردا دسته هونگ (هاون) رابرداشت و زير چادر خود مخفي كرد و در دكان عطاري رفت كه صبر زرد بخرد. چون به دكان عطاري رسيد گفت صبر داري؟

مرد عطار گفت: چقدر

دختر گفت:

بقدري كه اين دسته هونگو توي كونت بكنم.

## زردك

مردي با يك زن و چهارتا بچه در يك اطاق اجاره أي سكونت كرده بود و از اين جهت هر وقت كه ميخواست با زنش هم بستر بشود، نميشد چون بچه ها ميديدند.

يكشب مرد يكچارگ نوخودچي و يكچارگ هويج خريد و بخانه آورد و بهريك از بچه هايش يك مشت نخودچي و يكدانه هويجداد و گفت:

بايد برويد زير لحاف و نخودچي ها را يكي يكي بخوريد تا تمام شود و هركس دوتادوتا بخورد هويج را ميگيرم و توي كونش ميكنم.

چه ها هویجها را دیدند. نخودچیها را گرفتند و زیر
ف رفتند و مرد با فراغت خاطر بازنش مشغول جماع
. پس از یک ربع یکي از بچه ها که نخودچي اش تمام
ه بود سرش را از زیر لحاف بیرون کرد و دید پدرش
ي مادرش افتاده.
کمرتبه گفت:
چه ها ... بچه ها مامانم نخودچي ها را دوتا دوتا
رده، آقا داره هویج بکونش مي چپونه.

## تعزیه

ر تعزیه أي که در کوچه برپا شده بود زن و مرد دور
یه جمع شده بودند ولي از قضا شلوار علي اکبر تعزیه
، بود و آلتش بیرون افتاده بود.
مر تعزیه که این منظره را دید خواست به کنایه
ري که مردم نفهمند بعلي اکبرخان جریان را حالي کند
با صداي بلند او را مخاطب قرار داد و گفت:
ب علي اکبر فرشته لقا دلدلت کاه میخورد، بده بالا
لي اکبر متوجه جریان شد و خواست خود را جمع کند
ش در رفت.
مرتبه شمر تعزیه با ناله حزیني گفت:
کي تو که همه عالم را خبر کردي.

## مش رحیم مرد

مردي داراي آلت كوچكي بود و خيلي از اينكه آلتش كوچك است رنج ميبرد و شغل اين مرد مرده شوئي بود.

روزي جنازه أي به مرده شوي خانه آوردند كه اسن ميت مش رحيم بود.

جناب آقاي مرده شوي موقع شستن جسد مش رحيم چشمش به آلت افتاد و ديد بسيار بزرگ است. يواشكي بدون اينكه كسي بفهمد آلت مرده را بريد و در جيب شلوار گذاشت. ظهر كه بخانه آمد سر آلت مش رحيم را از جيب خود در آورد و بزنش نشان داد.

زنش يكمرتبه بدون اينكه بتواند خود را كنترل كند گفت: آخ بميرم مش رحيم مرد.

## ايكاش

مردي با دختري از اهواز به تهران مي آمد و يك چمدان اجناس قاچاق و دو انگشتر الماس قاچاقي كه از كويت آورده بود بتهران مي آورد.

ناگهان خبر دادند كه بازرس تمام مسافرين را تفتيش ميكند و اجناس قاچاق آنها را به نعع دولت ضبط كند.

مرد دستپاچه شد و دوتا انگشترش را به دخترش داد که مخفي کند و پس از چند لحظه بازرس رسيد و به بازرسي پرداخت و چمدان اجناس را بنفع دولت ضبط کرد و رفت.
پس از طي يك فرسخ دختر دوتا انگشتر را بپدرش داد و گفت: پدرجان اگرچه چمدان از دستمان رفت اما باز خوب شد که مورا گشتند و اين انگشترها را پيدا نکردند.
پدرش انگشترها را گرفت و ديد هم تر است و هم ليز است، گفت: دختر جان اينها را کجا قايم کرده بودي.
دختر گفت:
خجالت ميکشم بگويم.
پدر گفت - نه باباجان خجالت نکش.
دختر گفت در فرجم مخفي کرده بودم.
پدرش گفت: باباجان اگر مادرت هم با ما همسفر بود، چمدان را هم او در محل مخصوصش مخفي ميکرد.

## هواش آزادتره

مردي با زني کاشي جماع ميکرد ولي مردك ديد که خانم اين ننه لش خيلي گشاد است.
ناچار از روي خانم برخواست و دم پنجره آمد و مشغول ملق زدن شد.
زن گفت: پس چرا نمي آئي بکني؟

مرد گفت: گشادي مال تو با ايـــن در و پنجــره فرقــي ندارد، ولي فرقش اينست كه اينجا هواش آزادتره.

## دست بي بركت

دختري كه شب عروسيش بود به مادرش گفت:

مادر جان ... من از زفاف وحشـــت دارم و ميترســـم از درد ناراحت شوم.

مادرش گفت نترس مادرجان ... من خودم با تو مي آيـــم و آلت شوهرت را ميگيرم و خورده خورده فرو ميكنم.

شب شد و اطاق زفاف آماده شد. مـــادر آلـــت دامـــاد را گرفت و در دخترش گذاشت و سر آنرا فرو كرد.

دختر گفت قدري ديگر فرو كن.

مادر فرو كرد، باز دختر گفت قدري ديگر فـــرو كـــن . مادر فرو كرد.

باز دختر گفت مادرجان بازهم بده بياد.

مادر گفت دخترجان ديگه تمام شد.

دختر با تعجب گفت: أي داد بيداد سالها پـــدرم ميگفـــت دست مادرت بي بركته ... من حالا فهميدم.

## بوي گند

دو نفر باهم صحبت ميكردند، ناگهان تلنگ يكي از آنـــها در رفت و بسيار خجالت كشيد براي رفع خجـــالت پاشـــنه

کفشش را به زمین کشید که بطرف بفهماند صدا از تماس کفش با زمین پیدا شده است. در این وقت طرف او گفت:

حالا بفرض اینکه صداي گوز را با ته کفش مستهلك کردي، این بوي گندش را چه میکني که من را خفه کرد.

## خانم به این کمر

زني فاحشه و متمول گفت هرکس بتواند در یك روز با من صد بار جماع کند خودم زن او میشوم و تمام دارائیم را به او میبخشم. هر مرد بیش از پنج مرتبه نتوانست ولي مرد عربي گفت من میکنم و پهلوي زن خوابید و شروع کرد و نود و هفت مرتبه کرد، ولي زن دید که موفق خواهد شد خواست جر بزند و بدین منظور بمردك عرب گفت نود و شش مرتبه شد.

عرب گفت نخیر نود و هفت مرتبه شد زن قبول نکرد. عرب بي شرف گفت اصلا این نود و هفت دفعه هیچي دوباره از یك شروع میکنم، جر زن جزش معلوم میشه و دوباره صد مرتبه کرد و بعد عرب براي تطهیر به مستراح رفت ولي خیلي طول داد. زن آمد ببیند مرد عرب چه میکند دید در مستراح مشغول جلق زدن است.

## نصف دروغ

مردي ميگفت خوابي ديده ام كه نصف راست و نصفش دروغ است.

و آن خواب اينست كه ديشب خواب ديدم مبلغ يك ميليون تومان از بانك دزديده ام و چند پاسبان تعقيبم كرده و به طرف من تيراندازينمودند و من از ترس در شلوارم ريدم ولي من پولها را برداشتم و بمنزل آوردم و نتوانستند از من بگيرند و حالا كه بيدار شده ام ميبينم اثري از پولها نيست ولي شلوار زرد است.

## ريش سفيد

مردي سرپا نشسته بود و آلت سياهش بيرون افتاده بود

پسرش گفت:

بابا چرا آنقدر مال شما سياست.

پدرش گفت:

از بسكه به كس مادرت فرو كردم سياه شد.

اين قضيه گذشت.

روزي آنمرد مشغول شانه كردن ريش خود بود و در ضمن به پسرش گفت:

باباجان ما هم پير شديم و ريشمان سفيد شد.

پسرش گفت:

بابا ریشت را هم به کس مادرم فرو کن تا سیاه شود.

## سه تا تخم

مردي که سه تا تخم داشت به مرد دیگري رسید و گفت: من شرط صد تومان میبندم که من و تو جمعا پنجتا تخم داشته باشیم.

دومي گفت نخیر منهم شرط میبندم که من و تو رویهم چهار تخم داشته باشیم.

شرط بسته شد و اولي خوشحال بود که خودش سهتخم دارد و طرفش هم دوتا دارد و جمعا پنجتا میشود و صدتومان میبرد. از اینجهت با خوشحالي شلوار خود را درآورده و گفت بیا من سهتا تخم دارم توهم

## حرف حسابي

در یك مجلس میهماني پسر و دختري جوان پهلوي هم قرار گرفته بودند.

پسرك جوان طوري نشسته بود که یکي از پایه هاي میز، میان پاهاي او قرار داشت و جوان هر لحظه براي رفع خستگي حرکتي به اطراف مینمود.

دخترك از این وول خوردن جوان خسته شده و پرسید آقا چرا شما راحت نیستید! مرد جوان هم بدون اینکه ملتفت باشد گفت:

خانم اختیار دارید. اگر چیزي که الان میان پاهاي من است میان پاهاي شما بود بیشتر از اینها وول میزدید.

### استعمال شمع

خانمي که چند شب جریان برق خانه اش قطع شده بود گوشي تلفن را برداشت و به اداره برق گفت:
آقا شما قول دادید برق منزل ما را مرتب بدهید و حال آنکه دوسه شب است در اثر کم لطفي شما بنده مرتب شمع استعمال میکنم.

### لجن

دیروز رفیق من کرد خود را به
میان حوض پرتاب
چون آب سراسر لجن گشت شد شوهرش از
قضیه بي تاب
یکباره به هم برآمد و گفت حوض است بخانه
یاکه گنداب
گفتم که بروي آب اینحوض لاي و لجن است
سخت کمیاب
زانجا که زن تو کرمکي بود
این قدر لجن درآمد از آب

## با مال بنده

حاكمي بچه باز به نوكرش گفت:

برو براي من فورا يك بچه بياور.

نوكر رفت و بجاي بچه دختر آورد.

حاكم گفت: پدرسگ من از تو پسر بچه خواستم، چرا دختر آوردي؟

پدرسوخته ... من ميخواستم از عقب با او مشغول شوم.

نوكر گفت:

قربان . با اين هم ميشود از عقب مشغول شد.

حاكم گفت:

پدر سوخته من پسرك را براي اين ميخواستم كه كونش بگذارم و با كيرش بازي كنم.

نوكر گفت:

قربان، مانعي ندارد. كون اين دختر بگذاريد و با كير بنده بازي كنيد.

## منطق حكم

پسري با مادرش در مزرعه أي نشسته بودند. ناگهان مردي از راه رسيد و هم با مادر زنا كرد و هم با پسر لواط نمود و رفت.

پس از رفتن مرد مادر از پسرش پرسید: هاشم جـان ... این مرتیکه پدرسوخته را نشناختي تا به بابات بگم پـدرش را در بیاورد.

پسر گفت نه مادر جان منکه پشتم بهش بود تو کـه روت بهش بود باید شناخته باشیش.

## گوز و شقیقه

تهرانیها میگویند گوز به شقیقه مربوط نیست.

ولي اصفهانیها میگویند اتفاقـا گوز بـه شـقیقه خیلـي مربوطس چون وقتي کسي خوابیـده اسـت و تلنـگش در میرود یکمرتبه چشمش باز میشود و چون چشـم نزدیـك شقیقه است پس گوز به شقیقه مربوطس.

## الاکرام و الاتمام

مردي داراي آلت بزرگي بود ، بطوري که هیـچ زنـي حاضر نمیشد با او هم بستر شود.

ناچار به دکتر مراجعه کرد و از او چاره خواست.

طبیب گفت مشتري جنس شما در پاریس است و اگر بـه پاریس بروي پول دستي هم به شما خواهند داد بشرط اینکه خودت را کاملا بگیري.

مرد گفت:

بفرض اینکه من بپاریس بروم چطور به زبان آنجا آنجـــا بفهمانم که داراي آلت بزرگي هستم.

دکتر گفت:

موقعیکه عده أي زن در یك بالکن ایستاده اند تـــــو زیـــر بالکن بایست و ادرار کن. آنوقت خودشان دست از ســـرت بر نخواهند داشت.

مرد با هزار امید به پاریس رفت و هنگامیکه از خیابـــان شانزالیزه میگذشت عده أي زن و دخـــتر را دیـــد کـــه در بالکن نشسته اند. آلت خــــود را در آورد و کنـــار دیـــوار مشغول ادرار کردن شد.

خانم خانه آلت او را دید و دهانش آب افتاد و نوکـــوش را دنبال او فرستاد و او را بخانه دعوت کرد.

خانم به او گفت:

من خیلي از زیارت شما خوشوقتم و چون دیدم که شــــما آلت بزرگي دارید تمنا میکنم با من هم بستر شوید.

مرد چون دید با ارزش گرم شد، خـــــودش را گرفـــت و گفت:

خانم این عمل مجاني نیست و باید بـــابت هـــر دفعـــه ده هزار فرانك بپردازید.

خانم با اصرار زیاد مرد حاضر کرد که پنج هزار فرانك بگیرد.

مرد هم گفت:

چون میخواهم مشتري بشوید سر چراغي قبول میکنم و با خانم همبستر شد.

دختر خانم گفت:

من چندان پولي ندارم از من هزار فرانك بگیرید.

مرد از او هم هزار فرانك گرفت و لیفش را ور کشید.

نوکر گفت چه مردي بود کز زن کم بود. خواهش میکنم از من صد فرانك بگیرید.

مرد از او هم صد فرانك گرفت و با اي مشغول مطالعه فرنگي شد.

همانوقت که مردك خوش شانس با نوکر مشغول کار بود، خانم خانه بتمام زنان فامیل تلفن کرد و هرچه زن در فامیل او بود با اشتیاق به آن خانه هجوم آوردند و التماس دعا داشتند.

مردك مرتب پول میگرفت و دعا میداد. خلاصه خدمت تمام آنها رسید و خانم او را مجبور کرد که یك ماه مهمان آنها باشد و طبق نرخ تعیین شده بانجام وظیفه بپردازد.

مرد هم قبول کرد و یك ماه در پاریس ماند و صاحب ثروت سرشار و ماشین سواري شد.

پس از یك ماه با خود گفت: خوبست به تهران بروم و از آن دکتر که اینهمه محبت را درباره من کرده است تشکر کنم و مبلغي به عنوان هدایت به این کار خیر به او بدهم.

***

بتهران آمد و یکسر پیش دکتر رفت و ماجرا را گفت و از او تشکر کرد و دوهزار فرانك روي میز او گذاشت و گفت:

این پول را بردارید قابلي ندارد.

متشکرم ... من پول نمیخواهم. فقط بگویید در فرانسه کجاها رفتید.

مرد نشاني داد و گفت: خیابان شانزالیزه کوچه (آ) منزل شماره ۲.

دکتر از تعجب چشمانش گشاد شد و نشاني زنها را از او خواست. مرد نشاني یك یك زنها را داد و دکتر دید که مردك نشاني خواهر و مادر و تمام فامیلش را میدهد.

در این وقت دویست فرانك بمردك داد، شلوار خود را پائین کشید و گفت:

پس مرا هم بکن که درست یك فامیل را کرده باشي.

## چشم مصنوعي

مردي چشم راستش مصنوعي بود و شبها چشمش را در مي آورد و براي نظافت در کاسه آب مخصوصي میگذاشت.

یکشب اشتباها چشم خود را در کاسه آب خوردن که بالاي سرش بود گذاشت.

نیمه شب زنش در تاریکي کاسه آب را برداشت و خورد و چشم مصنوعي شوهرش را قورت داد و متوجه نشد

صبح به درد دل شدیدي مبتلا شد و خواستند خانم را تنقیه کنند.

کلفت سر لوله تنقیه را گرفت که به ماتحت خانم بگذارد ولي یکمرتبه جیغي کشید و بیهوش شد. گفتند چي چي بود؟! چطور شد؟ کلفت گفت: وحشتناك بود ... من تا آمدم سر لوله تنقیه را بر در خانم بگذارم، دیدم یك چشم از تو ماتحت خانم بمن زل زل نگاه میکرد.

## بنده زاده است

در اصفهان مردي عطار پسر خوشگلي داشت.

یکروز یکي از بچه بازهاي اصفهان از جلو دکان عطاري رد میشد، چشمش به پسر افتاد.

از مرد عطار پرسید: آقا کوچولو کي باشند؟ عطار گفت:

این بنده زاده است. کونم نمیدهد.

## نوش جانت

زني رشتي مترسي به خانه آورده بود و پنهان از شوهرش با او خوش بود. در این وقت شوهر در زد و زن مترسش را در (کمد) مخفي کرد. شوهرش آمد تو

نشست و از قضا براي بچه اش يك توپ رنگي خريده بود و آنرا (قل داد ) و بچه چهار ساله اش براي بدست آوردن توپ ذوق كنان تا انتهاي اطاق ميرفت و نگاهي هم بداخل كمد ميكرد. مردك خانمباز، از ترس اينكه بچه حرفي نزند و پدرش از وجود او در آن خانه باخبر نشود& با قيافه اي عجيب و غريب كه از خود در مي آورد خواست بچه را بترساند كه دم (كمد) نرود ولي اتفاقا نتيجه بعكس شد و بچه ترسيد و در حاليكه داخل (كمد) را نشان ميداد بپدرش گفت:

آقاجون لولو ... آقاجون لولو...

پدرش سراسيمه بطرف كمد رفت و مرد غول بيابانقي را ديد كه در كمد ايستاده است. شستش خبردار شد كه وظيفه آقا در منزلش چه بوده است:

در اين وقت با همان لهجه غليظ رشتي گفت:

أبرار ... زنم را گائيدي نوش جانت ... ديگر چرا بچه ام را ميترسانيد.

## حاجي بزاز

در زمان قديم كه مردها (لباده) بلند كرباسي ميپوشيدند مردي بخانه يك حاجي بزاز رفت.

در اين صحبت مهمان خواست تكاني بخورد ناگهان تلنگش در رفت و پيش (حاجي بزاز) سخت خجالت كشيد

و براي اينكه امر را به حاجي (مشتبه) كند گوشه لباده خود را گرفت و پاره كرد كه بحاجي بفهماند صداي (جر) خوردن لباده كرباسي بوده است.

حاجي اين معنا را بخوبي درك كرد و رو بمهمان نمود و گفت:

- آقاجان بيخود لباده خودت را پاره نكن. من چهل سال است كه (بزازم) و صداي كون و كرباس را خوب ميشناسم!!

## بناف مادرت

خليفه أي در بغداد امر به كشتن مردي كرد. محكوم به خليفه گفت:

ترا قسم ميدهم بگيسوان مادرت مرا مكش، ترا به چشم و ابروي مادرت مرا مكش، ترا به بيني مادرت مرا مكش،ترا به لب و دهان مادرت مرا مكش، ترا به پستان مادرت مرا مكش،ترا به ناف مادرت مرا مكش، تابانيجا رسيد، خليفه بافرياد بجلاد گفت:

- اين پدرسوخته را زود بكش وگرنه الان به كس مادرم ميرسد.

## یك پرده بالا گرفتم

در زمان قدیم مردي ادعا كرد كه آهنگ یك (تصنیف) مفصل را با (گوزش) بزند. این ادعا را حاكم شنید و او را احضار كرد تا این (هنرنمایي) را در حضور او بنماید.

روزي براي این كار تعیین شد و در حضور موسیقي دانان آن عصر، مرد براي انجام اینكار آماده گشت.

یكي از موسیقي دانان با گفتن (یك) ... دو ... سه امر امر داد كه با (گوز) شروع كند.

مرد فشاري بخود آورد و پس از لحظه أي دست به ماتحت خود گرفت و بشتاب از محل مزبور خارج شد.

به او گفتند- پس چطور شد.

مرد با نهایت تاثر گفت:

- متاسفانه یك پرده بالا گرفتم ... ریدم.

## غریب تپان

مردي هروقت براي منزل گوشت میخرید، زنش گوشت را بارمیكرد و با مرد دیگري كه روابطي با او داشت میخورد و ظهر به شوهرش میگفت، گوشت را گربه برده است.

يك روز شوهرش گوشت خريد و بزنش گفت ديگه مواظب باش اين گوشت را گربه نخورد چون ظهر مهمان دارم.

ولي زن دوباره طبق معمول قبل از ظهر گوشت را با رفيقش صرف كرد ظهر كه شد شوهر با مهمانش بطرف خانه آمد و در راه به مهمانش گفت: شما برويد منزل تا من نان بگيرم و بيايم و مهمان هم بخانه آمد.

زن كه ديد مهمان آمد و نهار هم ندارد بفكر حيله افتاد و رفت و گوشت كوب را آورد و آنرا با يك قطعه دنبه جلو مهمان چرب كرد.

مهمان گفت: چرا شما اينطور ميكنيد؟ اين چيست؟

زن گفت:آقا هر روز شخصي را بعنوان مهماني بخانه مي اورد و دستور ميدهد كه اين گوشت كوب را چرب كنم و با شدت هرچه تمامتر در ماتحت مهمان مي تپاند.

مهمان تا اين حرف را شنيد فورا از جا برخاست و پا به فرار گذاشت و از اينطرف شوهر با نان بخونه آمد و از زن پرسيد مهمان من آمد.

زن گفت:

بله آمد، ولي ديزي گوشت را برداشت و فرار كرد.

شوهرش كه مدتها بود آرزوي گوشت بدلش مانده بود يك دانه نان را لوله كرد و به تعقيب مهمان فراري پرداخت و در كوچه مرتب فرياد ميزد:

ترا بخدا صبر کن من سرشو بزنم توش
ومهمان هم خیال میکرد که میخواهد سر غریب تپان را به ماتحتش بکند.
مولف – خدا قسمت نکند.

## حرف حسابي

زني اصفهاني به مردش گفت:
براي ظهر گوشت بخر بیاور بار کنم.
مرد آمد و گوشت نخریده بود.
زن گفت:
پس گوشت چصور شد.
مرد نیزي را آورد و گفت:
همسر عزیزم نونتو بزن این تو، گوشت بودش توش!
شب شد مرد خواست با زن خاکـــه روخاکـــه کنـــد، زن اجازه نداد، مرد اصرار کرد، تتـــگه اش را درآورد و داد شوهرش و گفت:
شوهر مهربانم ... کیرتو بزن این تو. کس بودش توش.

## طرز جماع با الاغ

اگر میخواهید با ماده الاغ جماع کنید باید وسائل زیـــر را داشته باشید.

١.یك لاگ پشت که رویش بایستید و با الاغ مشغول شوید برای اینکه هم قد شما برسد و هم اگر الاغ حرکت کند و اگر لاك پشت ندارید یك ترازوی شاهنگ دار روی الاغ بگذارید و دوپا را در کفه ترازو بگذارید و مشغول شوید.

٢.یك نی قلیان با یك شیشه ادکلن معطر همراه داشته باشید که اگر الاغ بی تربیت خدمت شما بادی رها کرد با نی قلیان از یکطرف باد را بیرون کنید یا با بوی ادکلن معطر آن بو را مستهلك نمائید.

٣.یکدسته یونجه باخود داشته باشید و نشان الاغ دهید که رویش زا بطرف شما برگرداند و شما بتوانید ماچش کنید.

٤.یکسیر شیره به سر و گوش الاغ بمالید تا مگسها بر آن بنشینند و الاغ برای دفع آنها تکانی بخورد و قمبلش رفت و آمد کند و شما خوشتون بیاید.

سایتون کم نشه!!

**شعر**

فساد جهود بدرك کافر کیش
آن کند زبان، که تیر داد سر نیش
گفتم که رگم تنگ برزن همچو کم
نشنید و گشاد زد چون کون زن خویش

دوش مامور برزن آمد و گفت

از بي پول آب سد رهم

گفتمش رو که زني ابي

با لب تشنه سر به خواب نهم

تو برو برزنت بگو که من

پول آب نيامده ندهم

## شيپور زن

سربازي با فاحشه أي هم بستر شد و بــــه او گفــت اگر بتواني نصف آلت مرا تحويل بگيـــري بچـــه ات ســروان ميشود و اگر بتواني تا بيخش را برداري بچه ات ســـرگرد ميشود. حالا خودت چه ميل داريد؟

زن گفت:

البته ميل دارم بچه ام سرگرد بشود. سرباز هم تـــا آخـــر معامله را جا كرد و ناگهان خانم دزق گوزيد.

سرباز گفت:

متاسفانه هيچ گهي نميشود. آخرين شيپورزن قزاق خانـــه ميشود.

## لطيفه

بر خيز كه با پا بر سر افسوس نهيم

لب بر لب یکدیگر پی بوس نهیم

در این شب تار برق ما قطع شده

خوبست که شمع را به فانوس نهیم

## حرف حسابی

زن سعدي پسري زائید ولي سوراخ مـــاتحت نداشـــت و هرچه باطبا و جراحان مراجعه کرد موفق نشد کـــه تحـــت پسرش را سوراخ کند و بالاخره مولود بي سوراخ پـــس از دو روز مرد.

سعدي گفت:

چیز غریبي است پس از پنجاه سال که عمر کردم کســـي را ندیدم که کون نداده باشد و در تمام خلق خدا یك كـــون درست پیدا نکرد، فقط این پسر کون درست بود که او هـــم مرد

## اسلحه برنده

یك قزویني بجنگ شیر میرفت و فریـــاد مـــیزد و (درق درق) مي گوزید.

یکي به او گفت چرا فریاد میزني گفت براي اینکه شـــیر بترسد و فرار کند.

گفت پس جرا درق درق میگوزي.

گفت براي اینکه خودم هم میترسم.

## معرفت النسا

پادشاهي سه زن داشت. ايراني، عرب و يهودي.

شبي پهلوي زن ايراني خوابيده بود. موقـع سـحر از او پرسيد چه وقت است؟

زن گفت از قرار سحر است بـراي اينكـه بـوي گل و ريحان بمشام ميرسد و مرغان بر ترنم درآمدند.

شب ديگر وقت سحر از زن عرب پرسيد:

چه وقت شب است؟

زن گفت از قرار سحر است چون گردن بندم كه به سينه ام ميخورد يخ ميكنم.

شب سوم هنگام سحر از زن يهودي پرسيد:

چه وقت است؟

زن يهودي گفت از قرار سحر است چونكه ريدنم گرفتـه است.

## زنگها براي چه بصدا در مي آيند؟

دوتا جوان ايراني در فرانسه بـه يكـي از كابـاره هـا مراجعه و تقاضاي ارجاع كار كردند.

مدير كاباره گفت:

شما جوانان ایراني بسیار بي تربیت و شهوتران هستید و ممکن است بخانمهاي زیباي کاباره نظـــر بـــد بیندازیـــد و بالاخره رسوائي بار بیاورید.

جوانها گفتند بشرافتمان قسم ما جوانـــان پـــاك هســتیم و هیچگونه نظر سوئي نسبت به خانمها نداریم.

مدیره کاباره گفت:بحرف تنها اطمینان ندارم و باید شـــما از شما آزمایش بعمل بیاورم.

سپس دستور داد جوانها لخت شوند.آنها لخـــت مـــادرزاد شدند.

بعد بسر آلت آنها نخ بستند و بسر دیگر نخـــها زنگولـــه آویزان کردند و آنرا روي قلاب سقف انداختند.

بعد دستور داد چند زن لخت از جلو آنها رژه برونــــد و منظور او این بود که اگر آلت دو جوان کمي هم نعوظ کند زنگها صدا کنند.

برنامه عملي شد و زنها لخت از جلو چشمان آنـــها رژه رفتند و زنگها کوچکترین صدائي نکردند و بعبارت دیـــگر برایجوانان ذره أي نعوظ دست نداد.

مدیر کاباره دستور داد که اســـم آنـــها را بنویســـند کـــه استخدام شوند. خانمي با مداد و کاغذ جلو آمد که اسم آنـــها را بنویسد. ناگهان مداد از دستش افتاد.

دولا شد که مدال را بردارد کون خوش ترکیب و قلمبه‌اش از پشت پیراهن نازک زنانه بچشم جوانان خورد و ناگهان صدای دلنگ و دلنگ زنگها در فضا پیچید!

## خانم شوفر

آی خانم تازه شوفر ای ماه منبر
در تند روی مباش آنقدر دلیر
میترسم از اینکه روزی زیرم گیری
زان پیش که من ترا بشب گیرم زیر

## پسر میزائید

زنی که شکم بزرگش پیدا بود که حامله است بدون تنکه لب بام ایستاده بود و کوچه را تماشا میکرد و محل مخصوص او که پر از پشم بود دیده میشد.
گدائی از پایین سربالا کرد و چشمش به آن منظر هافتاد.
در اثنا بخانم گفت:
خانم پنج قران بدهید تا به شما بگم پسر میزائید یا دختر.
زن به او پنج ریال داد.
گدا گفت پسر میزائید.
زن گفت: از کجا میگوئید؟
گدا گفت چون همان بالا که ایستاده بودید من از پایین سبیلها او را دیدم.

## آخرین علاج

پسري دختري را به بياباني برد كه با او خاك توسري بكند.

خواست آلت خود را با آب دهان تر كند ديد از بس كه ترسيده آب دهانش خشك شده است.

خواست با آب تر كند بيابان خشك و بي آب و علف بود. خواست با ادرار تر كند، ادرار نيامد.

ناچار جوان بيچاره در ساعت وصال نشست زارزار گريه كرد و با اشك چشم تر كرد.

## عقل سليم

مردي يك زن دهاتي را دوست داشت. زن به او گفت اگر ميخواهي كه تو مرا بكني و شوهرم در خانه صداي ما را بشنود يكروزي گاوي بياور و بگو كه من اين گاو را با يك جماع عوض ميكنم.

فرداي آنروز مردي گاوي آورد توي كوچه داد زد كه من اين گاو را با يك جماع عوض ميكنم.

زن تا اين را شنيد بشوهر گفت:

من كس زن همسايه را عاريه ميگيرم و يك جماع به اين مرد ميدهم و گاو را ميگيريم.

شوهر دید دل از گاو نمیتواند بکند و در ثانی کس مـــال همسایه است و اشکالی ندارد، قبول کرد.

زن در خانه رفت و بیرون آمد و مرد گاوفروش داخـــل اطاق شد. شوهر از سوراخ در نگاه میکرد. آورد و بـــرد آنها را میدید.

برادرش گفت مبادا این یارو بعوض مال همسایه در مـال زن تو فرو کند!

مرد گفت: برادر جان این مردیکه طوري فرو کرده است که نه مال زن من پیداست نه مال همسایه.

## غصه نخور

زني حامله پسر از خدا میخواست و اتفاقا دختر زائیـــد و از این موضوع کسل شد و گفت:

خدایا چطور میشد! اگر چـــیزي لاي پـــاي ایـــن دخـــتر میگذاشتي!

زني که در آنجا بود گفت:

–غصه نخور ... قول میدهم پانزده شانزده ســـال دیـــگه آنقدر چیز لاي پاي او ببیني که نتواني بشماري.

## فضله

شخصي ماست خورد و قدري ماست بر ریشش ریخـــت. یکي پرسید:

- ناهار چه خوردي؟

گفت خوراك كبوتر.

گفت معلوم است. فضله كبوتر هم بريشت افتاد.

## دندان مامان

البته ميدانيد كه سابقا دلاكهاي حمام دندان ميكشيدند. حالا كه اين مقدمه را دانستيد، گوش كنيد.

مردي دندانش درد ميگرفت. پيش دلاك حمام رفت و دندانش را كشيد و دلاك در حيني كه دندان او را در مي آورد لنگش عقب رفت و آلت او كه بزرگ بود نمايان شد.

مرد پس از كشيدن دندانش بخانه مراجعه كرد و بزنش گفت كه دندانم را كشيدم ولي يك چيز عجيبي امروز ديدم و آن اينست كه لنگ دلاك عقب رفت و آلت او را ديدم كه خيلي بزرگ است.

اين قضيه گذشت.

روزي زن خود را به دندان درد زد و مرد پي همان دلاك رفت و او را بخانه آورد و گفت دندان زن مرا بكش و خودش ببازار رفت.

دلاك تا آمد دندان خانم را بكشد زن گفت:

حقيقت اينست كه من دندانم درد نميكرد ولي شوهرم چنين مطلبي را نقل كرد هوس كردم كه براي يك مرتبه پهلوي شما بخوابم.

دلاك هم از خدا میخواست و فورا باخانم هم بستر شد و بچه چهارساله خانم هم در اطاق بازي میکرد و هنگامیکه کار دلاك تمام شد و خواست خلیفه از بغداد بیرون بگذرد، بچه آلت او را دید.

***

ظهر مرد به خانه آمد که نهار بخورد و زن براي آوردن نهار به آشپزخانه رفت.

مرد از بچه اش پرسید:

باباجان .ـ دلاك دندان مامانت را کشید.

بچه گفت:

آره باباجان ... یك دندان از مامان کشید باین بزرگي!

لطیفه

ابوالقاسم حالت شاعر معاصر، رفیقي بنام بهبودي داشت.

روزي بهبودي به حالت گفت:

- آقاي حالت احوال آلتت چطوره؟

حالت بلافاصله گفت:

- رو به بهبودي است.

قلم آزاد

مردي در خیابان اسلامبول انگشت بما تحت راهگذري کرد.

راهگذر گفت:

- آقا خجالت نمیکشید؟!

مرد گفت:

- آقا خجالت نداره .... قلم آزاده!

- مرتیکه پدرسوخته ...! قلـــم آزاده (دوات) که آزاد نیست! تو چاك کون مرا پاره کردي!!

## امیدواري

خانمي نوکري سیه چهره داشت:

- خانم! من فقط در دنیا یـك آرزو دارم و آن اینست که شما قدري از ادرار خودتان را در کاسـه أي بریزید و به من بدهید!

خانم گفت: ادرار مرا میخواهي چه کني؟

نوکر از اظهار مقصود خودداري کرد.

خانم براي براورده کردن آرزوي نوکر در کاسـه هـاي ادرار کرد و بدست نوکر داد.

دید نوکر کاسه را به اطاقي برد و در را محکم بست.

خانم از پشت در، از سوراخ جاي کلید نگاه میکـرد کـه ببیند نوکر چه میکند!

دید نوکر، سر آلت خود را داخل ادرار خانم میکند و بـه آلت خود میگوید:

- آبش را بخور گوشتش هم خواهد رسید!!

## نکته

به پیرزنی گفتند کیر را بیشتر دوست داری یـــا یــک ده شش دانگی؟

گفت:من حوصله ندارم با دهاتی ها سروکله بزنم!!

## تهمید

مردي اصفهاني پسري پانزده ساله را در حمام دید کـــه یك چشمش کور بود ولي در عین حال خوشگل بود.

با خود فکر کرد که راهي براي کردن پسرك پیدا کنـــد. ناگهان یك چشم خود را هم گذاشت و به پسرك گفت:

- بیا در گوشه أي برویم و مرا بکـــن چـــون شنیده امکه هر کس یك چشم داشته باشد و کون بدهـــد چشمش بینا میشود.

پسرك با مردك یکچشمي بگوشه أي رفت و ســـر آلـــت خود را بمانحت مردك گذاشـــت ولـــي کمـــي فشـــار داد. اصفهاني چشم خود را باز کرد و گفت بینا شدم.

پسرك خوشحال شد و به او گفت: تو هم مرا بکن شـــاید چشم من هم بینا شود.

مردك پسر را بکار گرفت و تا آخر آلت خود را یکمرتبـــه فرو کرد.

فریاد پسرك از درد به هوا رفت و گفت:

- مادرقحبه! بکش بیرون، که نزدیك است یك چشم دیگرم هم کور شود!!

## قطعه

زوجه خویش را مطلقه کرد
مردکي بچه باز و ساده پرست
زن پس از بیست سال شوي، کنون
از جلو بکر و از عقب بیوه است!!

## چاره جوئي

مادر دانش آموزي خوشگل بود و بیوه شده بود.
معلم، مادر آن دانش آموز را خواستگاري کرد و آن زن با ازدواج آن آموزگار راضي نشد.
فرداي آنروز، آموزگار دانش آموز را کتك زد و گفت:

- چرا به مادرت گفتي که کیر معلم ما بزرگ است؟ شاگرد از دست معلم به مادرش شکایت کرد و جریانرا گفت:

- مادر تا ماجرا را شنید با ازدواج معلم راضي شد!!

## حرف حسابی

ناصرالدین شاه روزي مهماني مفصلي داشت و هنگامي که چندین گوسفند را براي مهماني سر بریدند، ناصرالدین شاه دستور داد که نرکي تمام گوسفندان را در بشقابي بگذارند و سرپوشي روي آن بگذارند و وقت نهار براي کریم شیره أي به عوض نهار ببرند.

کریم شیره أي تا سرپوش از روي بشقاب برداشت و آن منظره را دید گفت:

چرا خقاي حرمسرا را براي من آورده اید؟!

## قطعه

قاضي چو زنش حامله شد زار گریست
میگفت! گریه آخر اینواقعه چیست؟
من پیرم و کیر من نمي جنبد هیچ
وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست؟

## درقم

دو بچه‌در قم از زمان کودکي تا هنگام پیري باهم عوض بدل میکردند.

روزي یکي از آنها که ریشش سپید شده بود بدیگري به عنوان درددل گفت:

- وضع شهر ما خيلي خراب است و مردم خيلي بيچاره اند.

دومي گفت:

- شهري كه پيرمردانش من و تو باشيم بهتر از اين نميشود!

## وقت خنده

مادر كريم شيره أي مرد و او را به مرده شوي خانه بردند و پس از غسل دادن زن غساله براي اينكه انعامي بگيرد بكريم شيره أي گفت:

- مادرت حتما اهل بهشت بود چون هنگامي كه او را ميشستم انگار ميخنديد.

كريم شيره أي گفت:

- مادرم به كس مادرت خنديد، موقعيكه آدم را ميخواهند زير خاك بچپانند چه وقت خنده است!

## خيلي وقت داري

بچه أي در خيابان اسلامبول ميرفت.

مردي ارمني ديد و به او گفت:

- مسيو! ساعت چنده؟

ارمني گفت: ساعت هفته.

بچه گفت: سر ساعت هشت بيا سر بازار يك قلب از كونم بخور و برو.

ارمني عصباني شد و بچه را تعقيب كرد. بچه دويد، مسيو دويد بچه دويد، مسيو دويد و هنگام دويدن به مردم تنه ميزدند.

سر چهارراه پاسباني به مرد ارمني گفت:

- مرتيكه اين طرز راه رفتنه، هي بمردم تنه ميزني. حالا اين بچه است ميدود، تو غول بياباني چرا در اين خيابان به اين شلوغي ميدوي.

- ارمني به پاسبان گفت:

- – اين بچه احمق بمن ميگويد ساعت چنده، ميگويم ساعت هفته. آنوقت ميگويد سر ساعت هشت بيا سر بازار يك قلپ از كونم بخور.

- پاسبان از همه جا بيخبر گفت:

- احمق پس چرا ميدوي. تو كه يك ساعت وقت داري، يواشتر هم بري ميرسي.

حمايت

مردي فكلي با لباسي شيك و يقه آهاري از جلو دكان كله پزي ميگذشت.

از قضا در همان وقت مرد كله پز آب ظرف شوئي كله پزي را بطرف خارج ميريخت و آب سرتاپاي فكلي را خيس كرد و تمام لباس او كثيف شد.

ميوه فروشي كه جنب كله پزي دكان داشت بحمايت از فكلي برخاست و به كله پز گفت:

- عباس آقا مگه کوري؟ نميبيني آبها را كجا ميريزي؟ تو كه خواهر آقا را گائيدي!!

## خانه در جهنم

واعظي بالاي منبر ميگفت:

- هركس در شب جمعه با حلال خود جماع كند، خداوند بهر جماع يك خانه در بهشت براي او بسازد.

زني اين را شنيد و به خانه آمد و قصه را براي شوهرش گفت و بلافاصله از او درخواست كرد كه يك خانه در بهشت بسازد.

رويهم رفتند و يك خانه ساختند.

باز نيمه شب گفت: پاشو و يك خانه ديگر بساز مرد قبول كرد و عمل انجام شد.

باز نزديك صبح زن شوهرش را بيدار كرد كه خانه ديگري بسازد. مرد هم يك خانه ديگر ساخت.

فرداي آنروز مرد زن را غافلگير كرد و از عقب با او مشغول شد.

زن فرياد زد.

- مرتيكه اين چه حركتيه؟

مرد گفت:

- عيبي نداره ... ما سه خانه در بهشت داريم بگذار يك خانه هم در جهنم داشته باشيم.

## اعتراض دزد

دزدي براي سرقت به خانه أي رفت و هرچه جستجو كرد چيزي نيافت. خسته مرده بر لب چاه آمد و خواست سطل را بچاه بيندازد و آب بيرون بياورد ولي ديد سطل هم سوراخ است.

با عصبانيت ميخواست از خانه خارج شود.

در ضمن خروج از خانه پشت در اطاقي رسيد و گوش داد. شنيد مردي به زني ميگفت:

- اين كير كه من تحويل تو دادم ده هزار تومان مي ارزد.

زن گفت:

- بيچاره اين كسي را كه به تو دادم پانزده هزار تومان مي ارزيد.

در اينوقت دزد عصباني فرياد زد:

- پدر سوخته ها شما شبي بيست و پنج هزار تومان معامله و داد وستد داريد، آنوقت ته سطلتان را وصله نميكنيد كه مردم يك چكه آب بخورند!

## نعمت

مردي در دالابخانه با زنش جماع مينمود و زن گاهگاهي سيلي آهسته بصورت شوهرش ميزد.

گدائي در خانه آمد و گفت:

- براي رضاي خدا هر چه ميخوريدبه من گرسنه هم بدهيد.

زن گفت:

- شوهرم سيلي ميخورد و من هم كير ميخورم. اگر ميل داري بسم الله.

گدا گفت:

- من رفتم. خدا اين نعمت ها را بر اين خانواده حلال كند.

## ناقلا

عده أي با واعظي مخالف بودند و ميخواستند ابرويش را بريزند. بهمين منظور يك بچه كوني را مامور كردند كه او را بي آبرو كند.

روزي پسرك يقه او را ميان مردم گرفت و گفت:

يادت هست پريشب يقه مرا گرفتي و ميخواستي مرا بكني و من فرار كردم.

واعظ ناقلا گفت:

یادم هست یقت را گرفتم ولي در رفتنت یادم نیست!!

## حرف حساب

مردي عروسي كرد وديد عروس خانم خودش را قبلاجاي ديگر داده و خلاصه دختر نيست.

شكايت پيش پدر دختر برد و گفت:

- پدر زن محترم. دختر شما زن است.

پدر زن گفت:

- پس توقع داشتي مرد باشد.

گفت:

- مقصودم اينست كه سوراخ شده است.

پدر زن گفت:

- پس ميخواستي بي سوراخ باشد.

گفت:

- منظورم اينست كه كس داده.

پدر زن گفت:

- پس توقع داشتي كون بدهد.

گفت:

- قصدم اينست كه به مردم داده.

پدر زن گفت:

- پس ميخواستي به قوم و خويش بدهد.

گفت:

- آقاجان ... منظورم اینست که دختر تو جنده است.

پدر زنش گفت:

- احمق ... پس توقع داشتي که کونده باشد.

## دستمزد

مردي به دکان شراب فروشي رفت و يك شيشه شراب از او خواست.

ارمني يك شيشه شراب ترش و كپك زده به مشتري داد و مشتري پس از خوردن شراب دو تومان به مرد ارمني داد.

ارمني گفت: آقا پول شراب من يك تومان ميشود. شما يه تومان زياد داده ايد.

مشتري گفت:

- من پول شراب به تو نميدهم اين يه تومان را من به تو جايزه ميدهم براي اينكه توانسته أي با آن كون گشادت در اين شيشه تنگ بريني.

## رباعي

آن قوم که فراغ زغم و عقل و هوشند

شهوت گر وعشوه پرور كركر كشند.

چون یار دهد دست چه زیبا و چه زشت
با او شب و روز رویهم رفته خوشند

## کار نابجا

مردي در شب زفاف دید زنش دختر نیست ولي چــيزي نگفت. فردا که به خانه برگشت دید عــروس خــانم گوش خود را سوراخ میکند.
گفت:
- خانم چرا چیزي را که باید اینجا ســوراخ كني خانه پدرت سوراخ کردي؟!

## درد ناچاري

مردي زني گرفت و شب زفاف دید که از دهان و زیــر بغل عروس بوي بسیار بدي بمشام میرسد.
به عروس خانم گفت:
- منکه از بوي دهان و زیــر بغلــت خیلــي ناراحتم. لااقل برگرد شاید بوي کونت خوشبوتر باشد.

## دیوانه

بازرسي از طرف دولت به تیمارستان رفــت، نــاگهــان دیوانه اي پیش دوید و گفت:

- آقاي بازرس من ديوانه نيستم، مرا بـــدون جهت اينجا نگهداشته انــد. خواهــش ميكنـم اقدامــي بفرمائيد كه من سر خانه و زندگيم برو.

بازرس به رئيس تيمارستان گفت: چرا ايــن بيچــاره را نگهداشته ايد.

رئيس گفت:

- آقاي بازرس اين شـــخص جنــون ادواري دارد. گاهي ديوانه است و گاهي عاقل، بحــــرف اثــر ندهيد.

بازرس گفت:

- آقا جنون ادواري يعني چـــه؟ ايــن مــرد درست و حسابي حرف ميزند.

رئيس گفت:

- باز هم با او صحبت كنيد تا معلوم شود.

بازرس به ديوانه گفت:

- آقا شغل شما چيه؟

ديوانه گفت:

- شغل من رگ زدن است.

بازرس گفت:

- چطوري رگ ميزني.

ديوانه گفت:

- اول دست دست طرف را بالا میزنم. بعد کهنه ئي محکم به بازوي او میبندم. بعد بازوي او را چند دقیقه میمالم تا رگها خوب نمایان شود. بعد به محل تزریق الکل میمالم. بعد نیشتر را میزنم به ...
کس اول و آخر جنابعالي.

## تهراني و اصفهاني

یك نفر اصفهاني یك مصدر تهراني داشت.
روزي افسر اصفهاني براي اینکه مصدر تهراني را دست بیندازد و مچل کند، یك قران به او داد و به او گفت:
این یك قران را به عطار بده و تهراني بگیر.
مصدر پیش عطار آمد و یك قران داد و گفت.
این یك قران را تهراني بدهید.
عطار اول متحیر ماند و بعد به فراست دریافت که خواسته اند این جوان را دست بیندازند. لذا پول را گرفت و مقداري گه خشك از کنار کوچه برداشت و در پاکت گذاشت و بدست سرباز داد و گفت.
- بفرمائید، این تهراني.
سرباز که این منظر را دید ناراحت شد و با ناراحتي به خانه آمد.
افسر پرسید:
- پسر، تهراني گرفتي؟

سرباز گفت:

- نه قربان ... هرچه گشتم تـهرانی بگیرم نبود. ناچار اصفهانی گرفتم.

## داماد سرخانه

زیدی برفقایش نصیحت میکرد و میگفت:

رفقا هیچوقت داماد سر خانه نگیرید، چون در یك اطاق پهلوئی دستش توی کاسه است و با شما نان و نمك میخورد و در اطاق پهلوئی خواهرتو میگاد.

## مناقصه تیرتلفن

دونفر باهم به مسافرت رفتند و یکی از آنها سبیل کلفت بود. در راه روزنامه میخواند. در این ضمن یك آگهی به چشم آندونفر خورد که وزارت پست و تلگراف، خرید مقداری سیم و تیر را به مناقصه گزارده بود. روی این اصل اولی به مرد سبیلو گفت: بیا در این مناقصه شرکت کنیم.

سبیلو گفت:

- مگه دیوانه أی ؟ ما از کجا تیر و سیم بیاوریم.

اولی گفت:

- تو کیر مرا بخور تیر برین. منهم سبیل تـو را میخورم و سیم میزایم.

## سوال بجا

مادر با بچه اش در مجلس عروسي دعـــوت داشـــتند و ناگهان تلنگ مادر در رفت و برابر مهمانها درق گوزیـد و براي اینکه ابروي ریخته را جمع کند، بچه اش را بقصـــدت کتك زد و گفت:

- بي تربیت چراگوزیدي؟

خلاصه بچه را کتك زد. مهمانها هم گمان کردند واقعـــا گوزیدن کار بچه بوده است و بالاخره با شفاعت، بچـــه را از چنگ مادر گوزو در آوردند.

سفره شام انداخته شد و مهمانها سر سفره زفتند و مـــادر از اینکه بچه معصومش را بدون گناه کتك زده است جـــدا ناراحت بود.

خواست با مهرباني بیشتر دل بچه اش را بدست بیـــاورد و بهمین منظور دست پسر بچه را کشید و لیـــوان دوغ را بدستش داد و او را بوسید و ناز کرد. بچه که از مـــهرباني حالش بجا آمده بود خودش را لوس کـــرد و بـــا صـــداي بلند بطوریکه مهمانها شنیدند بمادرش گفت:

- ماما جان اگه ایندفعه هم باز بگوزي منـو میزني؟

## شجاعت

زماني خواستند بدانند اهـــالي كداميـــك از شهرســـتانهاي ايران شجاعترند.

براي اين منظور از هر شهر يـــك نفـــر را خواســـتند و تمامي را در يك سالن بزرگي جمع كردند و بدون اطـــلاع آنها يك توپ در كردند.

ديدند تمام نمايندگان شهرستانها پابفرار گذاشـــتند و فقـــط يكنفر كاشي محكم سر جايش نشسته بود.

همه از شجاعت او تعجب كردند و گفتند بيخود كاشـــيها را به ترس متهم ميكنند. پس از چند لحظه ديدند كه بـــوي گند فضاي سالن را پر كرده است.

بيچاره كاشي از ترس در تنبانش ريده بود.

## غزل

أي جان بفداي روي زيبات قربان جمال عالم آرات

أي دلبر دلشكن كجايي تاآيم وبنگرم درانجات

ماتم كه حديث ريش بز را بستند چرا بريش باباتت

من مرگ تو انتظار دارم انگشت فرو كنم به حلوات

أي لات=برو که هيچ موقع ما خير نديده ايم از لات

## صداي پدر

شخصي چرت ميزد و در حال زدن قائم گوزيد و ناگهان چشم خود را باز كرد و خود را در ميان جمعيت ديد، خجالت كشيد و خواست بهر طور است قضيه را ماست مالي كند.

بهمين منظور گفت: آقايان من همين الان مرحوم پدرم را خوب ديدم .ـ ظريفي در ميان جمعيت بود گفت:

- بله اتفاقا ما هم صداي مرحوم پدرتان را شنيديم!

## در عقب خرابه

محكمه طبيبي دو در داشت يك در آنرا براي تعمير خراب كردند ـ بعينجهت دكتر به نوكرش گفت روي يك كاغذ با خط درشت اعلامي بدين مضمون بنويس.

در عقب خرابه است. از در جلو تشريف بياوريد.

و به در محكمه نصب كن كه مريضا متوجه باشند.

نوكر دكتر اعلان را نوشته و به پشت آن سريش ماليد كه ناگهان دكتر او را صدا زد. نوكر فورا براي انجام كار رفت و اعلان را پشت و رو روي صندلي گذاشت.

از اینطرف خانمي با مریض وارد محکمه شـد وبـدون اینکه متوجه باشد روي اعلان نشست و اعلان در کونـش چسبید. در خیابان را افتاد و تمام عابرین اعـلان مـاتحت خانم را میخواندند.

در عقب خراب است از جلو تشریف بیاورید

## أي دروغگو

نیمه شب دزدي به خانه أي رفت و اتفاقا کلفت خانه هـم که در همان وقت شب از مستراح بیرون مي آمد فریادزد:

- آي دزد ... آي

دزد بکلفت گفت:

- داد نزن ... میام میکنمت

کلفت گفت:

- أي دروغگو!!

## عذر بدتر از گناه

روزي ناصرالدین شاه از کریم شیره أي پرسـید: عـذر بدتر از گناه چیست؟

قربان بموقعش عرض خواهم کرد.

***

روزي ناصرالدين شاه با يكي از زنانِ حرمسرا در بـــاغ
قدم ميزدند. ناگهان كريم شيره اي از پشـــت انگشــتي در
كون ناصرالدين شاه كرد.
شاه برگشت ديد كريم شيره ايست
گفت:

- پدرسوخته مادرقحبه ... اين چه حركتي
بود
كريم گفت:

- قربان عذر ميخواهم بخيالم خانم بود.

## لوزتين

مرضي نزد طبيبي رفت و گفت:آقاي دكتر من بواســـير
دارم.
دكتر انگشت خود را در ماتحت او كرد و پرسيد:
- اينجاست؟
مريض گفت:
- بالاتر
دكتر تا مچ خود را در ماتحت او كرد و پرسيد:
- اينجاست
باز مريض گفت:
- بالاتر است.
دكتر گفت:

- آقاجان بواسیر چیه؟ شما لونتین دارید.

## ریقه

ناصرالدین شاه به فرانسه رفت و روزي بطور ناشناس وارد رستوراني شد که نهار بخورد.

گارسون صورت إذا را درآورد و ناصرالدین شاه دید که نام غذاها بفرانسه نوشته شده است و او متاسفانه نمیدانست.

با خود گفت:

چاره أي از انتخاب إذا ندارم. ناچار بطور قرعه انگشت خود را با تکبر تمام روي يكي از اسامي گذاشت و در ضمن خواست یارو بفهماند که ما فرانسه میدانیم.

اتفاقا آب باقلا و چند تکه نان آورد.

ناصر الدین شاه قدري از آب باقلاي تلخ مزه را خورده و حالش را بهم زد.

ناصرالدین شاهي که گوشت کبوتر و تیهور را بد میخورد كي میتوانست آب باقلا بخورد.

ناچار بود. بهر زحمت بود خورد ولي شکمش باد کرده و اصلا سیر نشده بود.

در این اثنا يك مادام و يك مسیو وارد رستوران شدند و دستور إذا دادند و گارسن يك جوجه سرخ کرده و تخم

رغ و مشروب را با طرز بسیار با سلیقه أي روي مـــیز
ذاشت.

ناصرالدین شاه در حسرت جوجه سرخ کـــرده آب شــده
بود با حسرت به آن دو نفر نگاه میکرد.

غذاي مادام و مسیو تمام شد و مسیو گارسن را صـــدا زد
گفت:

- گارسون ریته؟

البته میدانید ریته به فرانسه یعني تجدید کن.

گارسون رفت و همان غذاي اولي را با مخلفـــاتش روي
آنها گذاشت.

ناصر الدین شاه خرم و خوشحال شد و با خود گفت:

هان فهمیدم اسم این غذا ریته است.

سپس در حالیکه سبیل خود را میتاباند با تکـــبر خـــاصي
ارسن را صدا زد.

گارسن آمد ناصرالدین شاه گفت:

- ریته.

گارسن رفت و باز یك كاسه آب باقلا و چند نـــان آورد و
ها را روي میز ناصر الدین شاه گذاشت.

ناصرالدین شاه هم که گرسنه بود و بهمین علت ســـخت
عصباني بنظر میرسید از جا برخواست و محکم تـــو گوش
ارسن زد و در حالیکه میز آن مادام و مســـیو را نشـــان
داد، گفت:

- کونده اول و آخر بفهم. از اونا ریته.

## رل کیر

شخصي در اصفهان به داروخانه أي رجوع کرد و پرسید:

آقا شما کاپوت بزرگ که یکنفر درآن جابگید دارید؟

مدیر داروخانه گفت:

- براي چه میخواهید؟

گفت میخواستم امشب سرم بکشم و در مجلسي رل کیر بازي کنم.

مدیر داروخانه گفت:

- چرا اینکار را میکنید؟ یك پوستین وارونه بپوشید و در و دور دهانتان را هم گه بمالید و رل کون را بازي کنید.

## نگاه چپ

مردي پسري را میکرد و در حین عمل دید به کمر پسر دشنه است.

از او پرسید:

- این دشنه مال کیست؟

پسرك گفت:

- این دشنه را بسته ام که هر که نگاه چپ به من بکنه با این دشنه شکمش را پاره کنم.

مردک گفت:

- صد هزار مرتبه شکر که من به تو نگاه چپ نمي کنم.

## کچل و چلمو و شل

یك کچل و یك شل و یك چلمو که مرتب آب دماغش آویزان میشد و فین فین میکرد باهم رفیق بودند.

کچل هرجا که میرسید سرش را خرت و خرت میخاراند و شل جلو مردم پایش را دراز کرده و چلمو فین فین میکرد.

اتفاقا این سه نفر شب در یك مجلس دعوت داشتند.

هرسه به هم گفتند که امشب باید مودب بود و نبایداعمال خارج از نزاکت بکنیم و هر یك از ما بي تربیتي کردصد تومان دادني باشد.

هرسه قبول کردند و به مجلس موعود رفتند و بین عده اي از محترمین نشستند.

ناگهان مرد کچل سرش بشدت خاریدن گرفت و پي بهانه اي میگشت که سر خود را بخاراند و شرط را نبازد.

در این وقت جمعیت را مخاطب قرار داد و گفت:

- آقایان ... خداپدر همه شما رابیامرزد. پدر من بقدري در تیراندازي مهارت داشت که با یك تیر که بدور سر میگردانید صد کبوتر را در هوا میزد! و به همین بهانه که دست دور سر میگردانید سر خود را خاراند و راحت شد.

چلمو که مکر رفیق خود را دید ضمنا آب دماغش آویزان شده بود گفت:

- آقایان ... این که چیزي نیست. پدر مرحوم من از پنج فرسخي آهو را در کوه میدید، کمان بدست میگرفت و تیر را میکشید و آهو را هدف قرار میداد و او هم با کشیدن تیر سر آستین، آب دماغ خود را پاك کرد.

شل که دید براي دراز کردن پا و رفع خستگي بهانه و داستاني ندارد، پایش را دراز کرد و بدو رفیقش گفت:

- همین پاچم تو کس اول وآخر دروغگو. او خستگي پایش را در کرد.

## گراني تخم مرغ

تا که گردیده تخم مرغ گران دل از این
غصه پر غم و درد است
دائم از هجر روي زرده تخم
همچنان زرده زرد رنگ است

صبحدم با خروس مرغي گفت هرکه
تخم مرا خورده مرد است

## بدتر شد

شبي مردي در خانه أي مهمان شد.

موقع خواب صاحبخانه بچه دوساله خـــود را در اطـــاق مهمان در رختخواب جداگانه خواباند.

نيمه شب مهمان از جا برخواست كه بـــيرون بـــرور و ادرار كند ديد درها تمام از پشت بسته است و ادرار او هـــم تند است و خوابش نمي رود.

پس از ساعتي تفكر چاره أي بفكـــرش رســيد، از جـــا برخاست و بچه صاحبخانه را از رختخواب بلند كـــود و در رختخواب خودش خوابانيد و در رختخواب بچـــه حســـابي شاشيد و با خود گفت صبح صاحبخانه خيال ميكنـــد بچـــه خودش در رختخواب شاشيده است.

خلاصه بعد از اينكه اين دسته گل را به آب داد آمـــد تـــا بچه را بردارد و در جاي خودش بخواباند. ناگهان همانجـــا خشكش زد. ميدانيد چه بود؟

بچه وقـــت شـــناس در رختخـــواب مـــهمان ريـــده بود.شخصي پسري را دوست داشت و مايل بود با او لـــواط كند و پي فرصت ميگشت.

اين پسر چهارده ساله شد و خواستند ختنه اش كنند.

گفت:

- چون پسرك میترسد من او را روي زانویم مینشانم و او را نگه میدارم و سلماني او را ختنه كند و همین كار را كرد.

- ولي موقعیكه پسر را روي زانوي خود نشاند آلت خود را بدر ماتحت پسرك گذاشت و سلماني تا آمد آلت پسر را ببرد، یكمرتبه آلت مرد لیز خورد و در دست سلماني آمد.

- سلماني یك مرتبه دید یك آلت بزرگ ختنه كرده توي دستش آمده. وحشت كرد و دست خود را كشید. یارو هم رنگ و روي خود را باخت و گفت:

- – من مدل دستت دادم كه از روي این ببري.

## حرف منطق

حاكمي گذارش به دهي افتاد و چند مرد و چند زن را دید كه نشسته اند و تپاله گاو به دیوار میچسبانند.

گفت:

- دلم بهم خورد از هرچه زنست. من نمیدانم كدام مرد رغبت میكند كه این زنها را بكند. مرد دهاتي این را شنید و گفت:

- جناب آقاي حاكم ... هركه اينها را كرد، كاري كرده است. والا با زن جنابعالي كه همـــه ميــل ميكنند جماع بكنند.

## سوء تفاهم

مردي به نزد طبيب رفت و گفت:

- آقاي دكتر كمرم بشدت درد ميكند.

دكتر گفت: چرا؟

بيمار گفت:

- آقاي دكتر ... دفعه اول كه مـــيرم كمـــي ناراحت ميشم، دفعه دوم كه ميرم كمـــر درد ميگيـــرم. ولي دفعه سوم كه ميرم از شدت كمر درد جـــانم بلـــب مي آيد و بي حال ميشوم.

دكتر كه خيال كرد مريض به علت جماع زياد اينطـــور احت شده است گفت:

- آقا چاره درد شما اينست كه كمتر جمـــاع كنيد و رختخوابتان را از خانمتان جدا كنيد.

يض گفت:

- آقاي دكتر حواس شما كجاست؟ منزل مـــا طبقه سوم يك عمارت است و من روزي سه مرتبـــه از پله هاي عمارت بالا ميروم.

## نکیر

میگویند در جنگي که بین آلمان و فرانسه اتفاق افتاد سربازان جوان آلمان بخاك فرانسه ریختند و به خانه اشراف فرانسه هجوم آوردند و دختران قشنگ فرانسوي را میکردند.

پیرزني که منظره جوانان خشن و عصباني را دید دهنش آب افتاد و از اینکه بسراغ او نیامدند عصباني شد و ناگهان فریاد زد:

- ایخدا براي همه جنگه ولي براي ما صلحه.

یکي از سربازان آلماني گمان کرد پیرزن به آلمانیها فحش میدهد، لذا عصباني شد و لگد محکمي به پهلوي پیرزن زد و پیرزن جماع ندیده گوز را داد و قبض را گرفت و مرد.

***

شب اول قبر شد.

نکیرین ببالین او آمدند.

نکیر پرسید: خداي تو کیست؟

پیرزن به او گفت: تو که هستي؟

گفت: نکیر.

پیرزن بیچاره سر را به سوي آسمان بلند کرد و گفت:

- خدايا انصافتو شكر. اينجاست نكـير پس كجچلست كير؟

## آدرس منزل

شخصي آدرس منزل خود را به كوري دا و به او گفت:
در كوچه فلان كه آمدي دست راست بديوار دست بمـال ولين پلاك خانه من است.
كور در روز موعود داخل كوچه به ديوار دست مـاليد و ي پلاك ميگشت و جلو ميرفت:
اتفاقا حمالي كنار ديوار ايسـتاده بـود و پـلاك بـاربر لانتري بسقه اش بود.
كور دست به سينه يارو ماليد و پلاك حمال بدستش آمد و مان كرد يارو در است.
يكمرتبه دستش بپايين تنه حمال برد و كـيرش گرفـت. نيالش چفت در است. ميخواست در بزند.

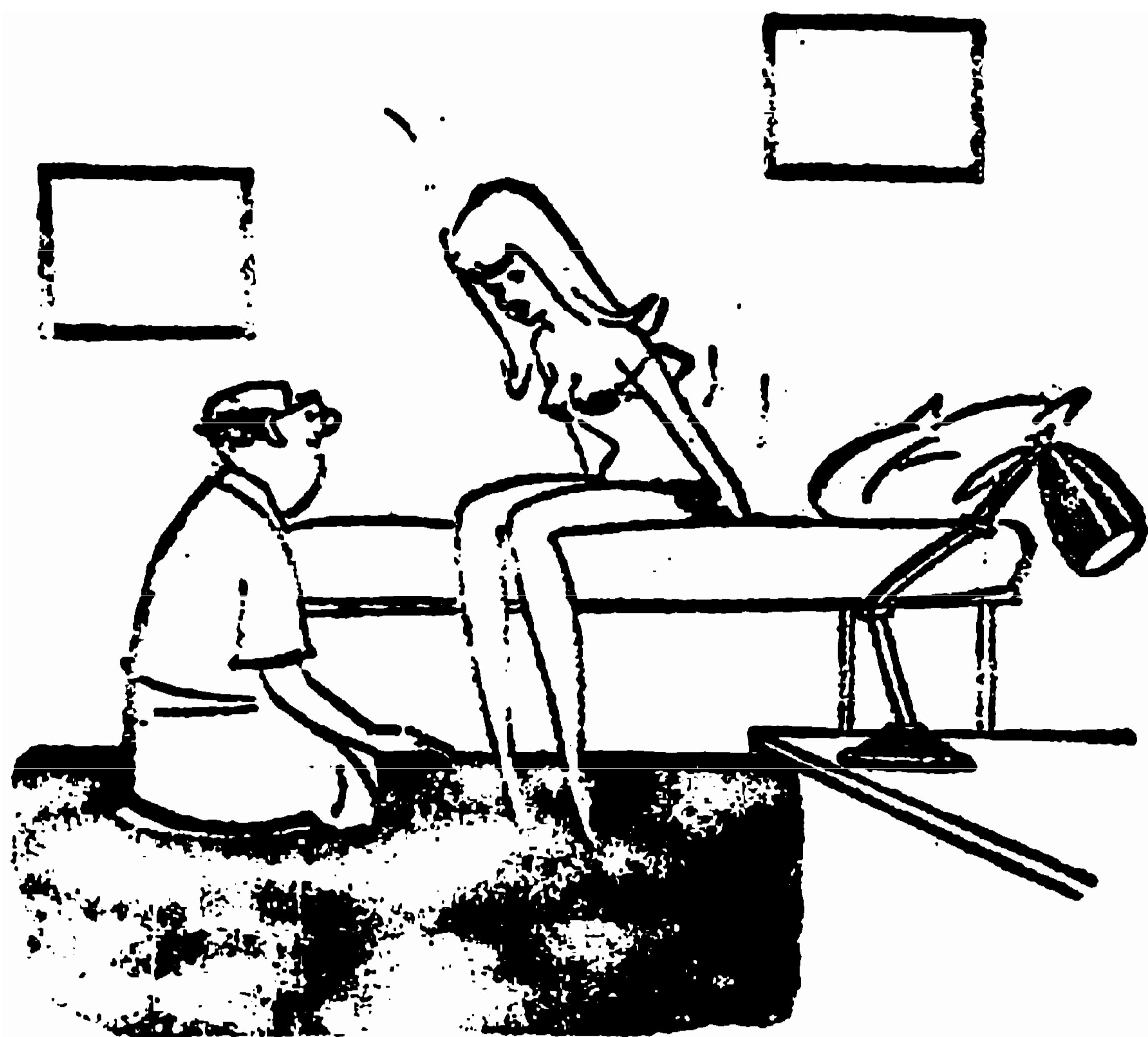
## صداي بلبل

در مجلسي مردي گفت:
- من خيلي دلم ميخواهد آواز خـوب داشـته باشم.
شخص ديگري كه در آن مجلس بود گفت:



شوهر به زن :

ـ آره عزیزجم دستور دادم قبل الغذا یه چیز اشتها آور برام بیاره!



خانم بیمار به پزشک :

ـ آقای دکتر، من اومدم اینجا که منو معاینه کنین ،

نه اینکه از من تعریف کنین !!

- این کاری ندارد، شما روزی یك تخم مرغ خام خام سر بکشید، صدای شما خوب خواهد شد.

ظریفی که در آن مجلس بود، گفت:

- تگر اینطور است پس باید گوز مرغ صدای بلبل بدهد!

## تذکر علمی

روزی ناصرالدین شاه برای بازدید تیمارستان یا باصطلاح امروز دارالمجانین رفت.

بمحض اینکه پای ناصر الدین شاه وسط محوطه تیمارستان رسید دیوانه ای که جنون ادواری داشت یعنی گاهی دیوانه و گاهی عاقل بود جلوی ناصرالدین شاه آمد و گفت:

- قربان ... خاك پای جواهرآسایت گردم. بنده کمترین دو سال است که در این مکان ناراحت کننده محبوسم. از عائله و زندگی خویش دور افتاده ام و در صورتیکه هیچگونه آثار جنون در جان نثار هویدا نیست، نمیدانم بچه مناسبت اجازه نمیدهند از اینجا خارج شوم. تمنای چاکر از سلطان معدلت پرورا اینست که وسائل آزادی مرا فراهم نمائید.

ناصرالدین شاه دید که این دیوانه خیلی خوب حرف میزند و هیچ آثار جنون از گفته های او پیدا نیست لذا

گفت همین الان دستور خواهم داد ترا آزاد کنند و بمحض اینکه ناصرالدین شاه برگشت که دستور استخلاص او را بدهد ناگهان همان دیوانه، انگشتی در ماتحت ناصرالدین شاه کرد.

ناصرالدین شاه غضب آلوده برگشت و گفت:

- پدرسوخته اگر تو عاقلی این چه عملی بود کردی؟

گفت:

- قربان دوباره تذکر علمی دادم که بنده را فراموش نفرمائید.

## شرط بندي

ده سال پیش سربازي در لشگر اول بود. او با همه شرط یکرد و میبرد.روزي فرمانده لشگر اول به فرمانده لشگر دوم تلفن کرد و گفت:

- دوست عزیز سربازي در لشگر ماست که مرتب شرط بندي میکند و ما از دست شرط بندیهاي او خسته شدیم و هرچه شلاقش زدم شرط بندي را ترك نکرد و مهمتر از همه اینست که هرچه شرط میبندد میبرد. او هم با من شرط بندي کرده است وپولهاي مرا برده است.





پیرزن : فقط باین وسیله است که می توانم او را وادار به پیاده روی کنم!!



ـ آقایان چند دفعه بگویم؟ من نمی‌خواهم که نجاتم بدهید.
اینقدر صدای خودرابلند نکنید

---

## دیوانگی

پری ـ فرامرز سخت دیوانه من است.

زری ـ باین موضوع زیادهم افتخارمکن اوقبلاهم دیوانه بود.



- همين الان او را به لشكر دوم منتقل ميكنم شايد از شما حساب ببرد.

- فرمانده دوم با تكبر خاص گفت:

- - زود بفرستش بياد تا حقش را كف دستش بگذارم و كاري كنم كه شرط بندي از يادش برود.

سرباز به لشگر دوم اعزام شد و در مقابل فرمانده لشگر محكم پا كوبيد و گفت قربان بنده سرلشگر اول محمد علي هستم.

فرمانده لشگر گفت:

- پدرسوخته چرا در لشگر اول شرط بندي ميكردي و ميبردي.

فرمانده گفت:

- گه خوردي شانس داشتي.- حالا برو تا خدمتت برسم.

سرباز تا ميخواست عقب گرد كند ناگهان به فرمانده گفت:

- جنابعالي بواسير داريد.

فرمانده گفت:

- پدرسوخته ... من زير نظر پزشك خانوادگي هستم و در نهايت سلامت ميباشم بواسير ندارم.

گفت: قربان شرط میبندم که بواسیر داشته باشید.
فرمانده گفت:

- پدرسوخته ... باز که شرط میبندی.

سرباز گفت قربان بله شرط میبندم، شرط پانصد تومان ...

در اینوقت فرمانده گفته سرباز را با خود تمکرار کرد:

- شرط پانصد تومان

بعد فکر کرد و گفت:

منکه بواسیر ندارم. اگر با این سرباز شرط ببندم چه عیب دارد.

اولا – این سرباز در لشگر انتشار خواهد داد که فرمانده بواسیر دارد.

ثانیا – پانصد تومان حقوق دو ماه است و من که از خودم خاطر جمعم که بواسیر ندارم. چرا شرط نبندم؟

ثالثا – پانصد تومان با این سرباز شرط ببندم و ببرم و به فرمانده لشگر اول ثابت کنم که این سرباز گهی نیست و همین سربازی که در لشگر اول از همه برده است بمحض ورود به لشگر دوم به من باخته است.

فرمانده پس از اینکه این حسابها را پیش خود کرد و دید همه سر نفع خودش در آن است بسرباز گفت:

- برو طبیب بیاور مرا معاینه کند من حاضرم شرط ببندم.

سرباز گفت:

- قربان به طبيب احتياج ندارد. بواسيربر دو جور است. يكي خوني و ديگري تكمه أي و من خودم ميشناسم. شلوارتان را در آريد بنده خودم ميفهمم.

فرمانده سرباز را به دفتر لشگر برد و شلوار خود را كند و سرباز انگشت خود را تا بيخ در ماتحت فرمانده كرد و پس از چند دقيقه كنجكاوي گفت:

- قربان سركار اصلا بواسير نداريد و اين هم پانصد تومان و بلافاصله پنج تا صدي روي ميز گذاشت.

فرمانده خرم و خوشحال شلوار را بالا كشيد و پانصد تومان را در جيب خود محكم جا داد و مظفرانه تلفن را برداشت و بفرمانده لشگر اول تلفن كرد و گفت:

- احمق بي عرضه واقعا كه بته نداري. اين سرباز كه فرستادي عرضه ندارد و در مدت ده دقيقه بمن پانصد تومان باخت.

فرمانده لشگر اول گفت:

- چطور شد كه باخت.

فرمانده لشگر دوم گفت:

- بمن گفت كه بواسير داري و شرط پانصد تومان بست و خودش كاملا انگشت در ماتحت من كرد

و تصديق كرد كه بواسير ندارم. بلافاصله پانصدتومان داد.

در اين وقت فرمانده لشگر اول از پشت تلفن گفت:

- آخ ...

فرمانده لشگر دوم گفت:

- چطور شد؟

فرمانده لشگر اول گفت:

- امان از اين پدرسوخته كه چقدر بدجنس و طرار است. با من شرط دوهزارتومان بست كه من او را به لشگر دوم بفرستم. بمحض ورود يك انگشت به كون فرمانده كه جنابعالي باشيد بكند و من گفتم نميتواني و او گفت شما شرط ببنديد و مرا ظاهرا به لشگر دوم منتقل كنيد تا من انگشت در كون فرمانده كنم.

بالاخرا او را فرستادم و انگشت در كون تو كرد و دوهزار تومان از من برد و پانصد تومان بتو باخت و در نتيجه هزاروپانصد تومان در اين ميان منفعت كرد.

## سوراخ روزي

شخصي ميگفت خواب ديدم كه بجاي ستاره، آسمان پر از حلقه هاي تنگ و گشاد است:

از یکي پرسیدم که اینها چیست؟ گفت: اینها حلقـــه هــاي روزي مردم است و هرکس روزیش بیشتر باشد حلقـــه او گشادتر است.

گفتم: حلقه روزي من کدام است؟

حلقه بسیار تنگي را نشانم داد و گفت:

آن حلقه حلقه روزي تست.

من بسیار غصه خوردم و گفتم ایکاش حلقه روزي منــهم گشاد بود.

آن شخص گفت:

کاري ندارد. انگشت دست راست خــود را یکطــرف و انگشت دست چپ خود را طرف دیگر حلقـــه بــگذار و محکم بکش. حلقه گشاد میشود.

منهم دو انگشت را دو طرف حلقه گذاشتم و کشیدم.

ناگهان از درد از خواب پریدم. میدانیــد چــه بــود؟ دو انگشت را در سوراخ کونم کرده بودم و نزدیك بود چـــاك کون خود را پاره کنم.

## تکلم رشتیانه

یك مرد رشتي با زنش سوار اتوبوس شدند.

مرد رشتي روي صندلي اول نشست و زنش ردیف آخــر اتوبوس نشست.موقع پول دادن مرد رشتي دوریـــال داد و

بلافاصله از جا بلند شد و باصداي بلند در عقب ماشين را مخاطب كرد و گفت:

- بنده از جلو دادم. تو ديگر از عقب نده.

مقروض

مردي ماچه خري داشت و براي اينكه آنرا آبستن كند و ضمنا كره اش از نژاد خوبي باشد، ماچه خر خود را به پنج فرسخي برد و پنج تومان به صاحب الاغ بداد و الاغ او را روي الاغ خودش كشيد ولي الاغ بجاي فرج در كون ماچه الاغ گذاشت و كون الاغ بيچاره را پاره كرد و صاحب ماچه خر مايوس به ده خود بازگشت.

يكي از دوستانش به او رسيد و گفت:

- صبح تا حالا كجا بودي؟

بيچاره گفت:

- هيچي ... رفته بودم پنج فرسخي پنج تومان خودم مقروض بودم و يك كون هم الاغم بده كار بود داديم و آمديم.

دو دست ونيم

يك دهاتي به مطب حاج ميرزا باقر حكيم آمد و از دل درد شكايت كرد.

حاج ميرزا باقر دل درد او را از امتلاء معده تشخيص داده و براي او مسهلي نوشت و ضمنا باو گفت:

- ببین از این مسهل شکمت چند دست کار میکند بمن اطلاع بده.

فردا دهاتي آمد و حاج میرزا باقر از او پرسید:

- شکمت چند دست کار کرد.

دهاتي گفت:

- آقاي دکتر دودست پر با نیم دست!

معلوم شد که بیچاره دست خودش را زیر ماتحتش گرفته که ببیند چند دست میشود.

## ریدي به تعزیه رفت

در زمان قاجار مرسوم بود در ایام محرم تعزیهاي را که از طرف دولت میخواندند هر سال در یک شهر از شهرهاي ایران برگذار میکردند.

یکسال بنا شد تعزیه در تبریز انجام شود و براي این منظور عده کثیري از علاقمندان، رجال، اعیان، نمایندگان دول خارجه مظفرالدین شاه، وزراء مقربین به طرف تبریز حرکت کردند.

هیئت تعزیه گردانان هم بسوي تبریز حرکت روانه شدند ولي به بستان آباد (هشت فرسخي تبریز) که رسیدند آنکسیکه بنا بود رل شمر را ایفا نماید بدل درد مبتلا شد و هرچه قنداغ به حلقش ریختند بالاخره خوب نشد و ریق رحمت کشید.

مسئولین تعزیه دیدند وقت اینکه به تهران بـــرگردنـــد و کسي براي انجام رل شمر به تبریز ببرند ندارند و بي شمر بودن هم مایه آبروریزي است.

بهردر زدند تا اینکه چوپاني را یافتند کـــه دنبـــال گلـــه میرفت و داراي هیکلي رشید و شانه هاي پهن بود و سبیلي چخماقي داشت.

از او پرسیدند:

– روزي چقدر مزد میگیري و دنبال گله میروي؟

گفت:

– روزي دو تومان.

گفتند:

– ما براي تك روز بیست تومان بتـــو میدهیـــم. بیـــا در بریز رل شمر را بازي كن.

چوپان گفت:

- من این كار را بلد نیستم.

ائیس امور تعزیه گفت:

- تو فقط روي صندلي بنشین و موقع گفتـــن یکي از پشت بتو میگوید و تو با آواز بلند بگو.

یارو قبول کرد و همه بطرف تبریز روانه شدند.

تکیه دولت در روز عاشورا مالامال جمعیت بود. تمـــام جال و اعیان و اشراف و شـــخصیتهاي مـــهم بـــا خـــود ظفرالدین شاه دور اطاق نماهاي تکیه نشسته بودند.

امام حسین و شمر تعزیه مقابل هم ایستاده بودند که پشت امام حسین و روي شمر بمظفرالدین شاه بود.

شمر روي صندلي نشسته بـــود و بـــه اصطـــلاح عـــالا سوفلور هم پشت سر او قرار داشت و امام حسین تعزیـــه بنام اتمام حجت مشغول صحبت بود و چـــون صحبـت او طول کشید جناب شمر چرتش گرفت.

سوفلور که پشت سر او قرار داشت بـــا نـــوك انگشـــت بپشت شمر زد و گفت:

- چرت نزن چرت نزن نوبت توست.

شمر، گمان کرد این همان گفته ایست که باید بگوید. لـــذا رو به مظفرالدین شاه کرد و گفت:

- چرت نزن چرت نزن نوبت توست.

شاه و رجال متوحش شدند که این مطلـــب چـــه بـــود و سوفلور دید آبروي همه ریخته دوبار سقلمه بپشـــت او زد و گفت:

- جاکش پدر ... ریدي به تعزیه رفته

شمر هم گمان کرد این بقیه مطلب است.

باز رو به مظفرالدین شاه کرد و با صداي بلند و تکیه به او گفت:

- جاکش پدر ... ریدي به تعزیه رفته

## شکمت اومده بالا

بچه أي مرتب خاك ميخورد و مادرش او ا منع ميكـــرد، ولي بچه دست از خاك خوردن برنميداشت.

عاقبت مادر به او گفت:

- هركس خاك بخورد شكمش مي آيد بالا.

بچه از ترس بالا آمدن شكمش دست از خـــاك خـــوردن برداشت.

***

روزي بچه باتفاق مادرش به مجلس عقذكنان رفته بودنـد و اتفاقا خانمي كه آبستن بود وارد مجلس شد.

بچه از همه جا بيخبر جلو دويد و گفت:

- خانم ... ميخواهي بگم چي چي خـــوردي كه شكمت اومد بالا

## ازبيخ عرب

مردي فينه و عمامه شير و شكري بسرش گذاشته بـــود. رفيقش به او رسيد و گفت:

- رفيق تو اگر سيدي، عمامه سياه واگر ســيد نيستي، عمامه سفيد بگذار. اين فينه و عمامه شـــير و شكري چيست كه بسرت گذاشته اي؟

رفيقش گفت:

- زکیسه من عربم ... زائیده خاك مصرم.

رفیقش گفت :

- چرا دروغ میگي؟ من و تو از بچگي در پاچنار منزل داشتیم و همدیگر را میشناختیم.

یارو گفت:

- قبل از سکونت در پاچنار ما در مصر بودیم.

رفیقش گفت:

- من این حرف را اصلا قبول ندارم.

یارو گفت:

- به تخمم که قبول نداري. مگر از من طلبکاري؟

رفیقش گفت:

- نه ... ولي میخواستم یك امتحان عربي از تو بکنم. اگر بلد بودي میدانم که عربي.

یارو گفت:

- هرچه دلت میخواهد بپرس. جواب میدهم.

رفیقش فکري کرد و گفت:

- (لعنه الله علي الابوك) یعني چه؟

یارو بي معطلي گفت:

- یعني کیرم تو کس اول و آخرت.

## امر پدر

بچه أي پیش پدرش دوید و گفت:

- آقاجان ... داداشم به من میگوید که زیـادي نخور.

پدر گفت: داداشت غلط کرد. برو هرکاري دلت میخــواد بکن.

## نکته

شوهري گفت با دو صد تشویش
این سخن را شبي به همسر خویش
گر کنم پرسش از ره تحقیق
میدهي پاسخم سلیس و دقیق
زن بگفت أي جلیس همسر من
سایه ات کم مباد از سر من
هرچه خواهي بپرس گویم راست
میدهم من جواب بي کم و کاست
گفت دارم من از جماع سوال
گو جوابم ایا نکو احوال
از فرو بردن و برون کردن
هست خوشتر کدام، گو با من
زن به پاسخ دري نکو برآشفت

بي تامل به شوهر خود گفت
چون فرو میرود ممد حیات
چون برآید مفرح ذات

## لغت و معني

المجود – آنکه بریش دنیا خندد.
السلیطه – مادر زن.
الانکرالاصوات – صداي فرج بعضي زنها.
البوسه – دلال جماع.
البدبخت – جواني که زن پیر دارد.
الدیوث – پیري که زن جوان دارد.
المشهور – آنکه جماع زیاد داده باشد.
المظلوم – پسري که بکنند و پولش ندهند.
السلطون – آنکه معشوق زیاد دارد.
الکدبانو – آنکه کم دارد.
الخاتون – آنکه جماع مجاني دهد.
صاحب الخیر – آنکه پیرزني را با جماع خوشحال کند.
البیگم – آنکه از جماع سیر نشود.
الجلق – دستگیر مفلسان.
المکرد – جماع حلال.
البکر – دختري که از دادن اطلاع نداشته باشد.

الروسیاه – عاشقي که بار اول بمعشوق برسد و کـــیرش برنخیزد.

البریدنني – کیر او.

نعم الجنه – آنکه چشم بهم گذارده و بیاد معشـــوق جلـــق زند.

المحتضر – جواني که ریشش نزدیك بدرآمدن باشد.

## آقا نجفي

آقاي نجفي با عده أي مردم و طلاب در مســـجد نشســـته بودند.

ناگهان باباشملي وارد مسجد شد و با عربده گفت:

- غیر از آقا نجفي هیچکس کیر مرا نمیتونـــه بخوره.

آقا نجفي گفت:

- مومن من هم نمیتوانم بخورم.

## گلوله نخ

پسري با دختري در حیاط بزرگ منزلشان بازي میکرد.

ضمنا مادر دختر بدخترش نصیحت کرده گفته بود اگر با این پسر بازي کني دامن پیراهنت را پاره خواهد کرد.

اتفاقا روزي پسرك دختر را بگوشه أي از حیاط بـــرد و مخفیانه بکارت او را برداشت.

دختر گفت:

- آخ ... چرا دامن و پیراهنم را پاره كردي؟

پسر گفت:

- الان برايت ميدوزم و دوباره با دختر مشغولشد.

دختر خيلي خوشش آمد و گفت: بازهم بدوز.

پسر كه از حال رفته بود گفت:

- ديگر نخ ندارم.

دختر دوتا تخم پسرك را در دست گرفت و گفت:

أي دروغگو ... دوتا گلوله نخ اينجا قايم كرده أي

## كثيف كردي

ظريفي گفت:

بعضي آخوندها وقتي با عيالشان جماع ميكنند موقع آورد و برد با لهجه أي غليظ ميگويند:

- ولدي صالح . ولدي صالح.

و چون انزالشان شد ميگويند:

- ضعيفه ... برو كمشو الاحقر را كثيف كردي.

## دو رباعي

گر برخيزم در نعمت گوئي چه

ور كير به كون گوئي چه

ور مادر تو ز دور فریاد کند
سر در کس مادر نهمت گوئي چه

***

پیدا میکن، دخترکي خوش حرکات
بر کون و کسش برنه و میزن ضربات
کان بالش سیم است، پر از زر و طلا
وین حلقه لعل است پر از آب حیات

## حرومس

عده أي پیش آقا نجفي رفتند و گفتند:

- پسر فلان کس لواط میدهد.

آقا نجفي پرسید:

- یکي چند پول میشوند؟

گفتند:

- یکي بیست تومان.

آقا نجفي گفت:

- وایواي . کرونس . حرومس!!

## حسرت تریاك ؛

أي فلان کز صرف افیون صبح و شام
زهر تاب او جام غفلت میخوري
از تعب جاني به تلخي میکني

وز الم نالم نانی بزحمت میخوری
بسکه افیون معده ات را پیش کرد
هرکه میرید تو حسرت میخوری
رقی معیری

## فی حوالیه

میگویند عربی با پسری لواط میکرد.
در حین عمل پسر گفت:
– بکش بیرون میخواهم بگوزم!
عرب گفت:
- لا . لا . لا . لا .وقت لنا! اگر انت میخواهی بگوزی ... بگوز فی حوالیه!!

## حزب اصغر بون

میگویند روزگاری بچه بازها حزبی تشکیل دادند به نام حزب اصغر بون.
شرایط ورودی این حزب این بود که یا دو سال سابقه لواط دادن داشته باشند یا یکی از لواط کنندگان معروف با سابقه! او را تصدیق کرده باشد.

***

نگاه کردن به جنس لطیف برای اعضاء این حزب گناه عظیم شمرده میشد و موجب تنبیه سخت بود.

اتفاقا روزي يكي از اعضاء حزب به (نگاه كردن جنس لطيف) سر پل تجريش محكوم ميشود.

حزب او را براي محاكمه احضار ميكند و يكي از بچه بازها به وكالت او تعيين ميشود.

وكيل هنگام دفاع گفت:

- آقايان من به جرات ميگويم كه موكل من خواسته است به (جنس خشن) نگاه كند و اشتباها نگاه او به جنس لطيف افتاده است و الا او جدا با جنس لطيف مخالف است و بقدري موكل من به (كون) علاقه دارد كه ميتوانم بگويم:

- مادرش او را از (كون) زائيده است.

قضات تشكيل جلسه دادند و پس از شور بسيار متهم را محكوم كردند به:

دوسال جلق زدن با جوراب پشمي!

## عقل كار

دو نفر قزويني كه تازه وارد تهران شده بودند چشمشان به گلدسته هاي مسجد شاه افتاد.

يكي از آنها گفت:

- اين چيزس؟

ديگري گفت: اين چاه است! مرور كرده اند كه آتش برود و خشك شود.

اولي گفت:

- نه ... از قرار این کیر زمین اسکه که مي رود (کس خواهر آسمون.)

## سوء تفاهم

دو نفر مرد آلماني در بغداد میخواستند کاپوت بخرند ولي زبان عربي نمیدانستند. دو نفري به دواخانه مراجعه کردند و ده فلس روي میز داروخانه گذاشته و ضمنا هر دو آلت خود را در آوردند و روي میز گذاشتند که به مدیر داروخانه بفهمانند کاپوت میخواهند.

در اینوقت عربي از راه رسید و وارد داروخانه شد. چشمش به آلت آن دو و ده فلس پول افتاد. خیال کرد این دو نفر مسابقه کیر گذاشته اند و ده فلس هم جایزه است. لذا آلت خرکي خود را درآورد و بغل مال دونفر گذاشت و دید بزرگتر است و بلافاصله (ده فلس) را برداشت و رفت.

## به این قیمت نمیدهم

پنج نفر شوخ به مردي سبیلو رسیدند. یکي از آنها سبیل یارو را گرفت و رو به چهار نفر دیگر کرد و گفت:

- سبیل این آقارو چند میخرین.

اولي گفت: پنج تومن.

دومي گفت: شش تومن.
سومي گفت: هفت تومن.
چهارمي گفت: خلاصه من ده تومن ميخرم.
يارو گفت:

- من هيچوقت جنس را بضرر نمي فروشم. اين قيمت هر كه شما گفتيد هيچكدام براي من صرف نميكند. من تو كون خر بكنم به أي قيمتها نميدهم!

## پاشو بكن

زني با شوهرش در باغي خوابيده بود.
نيمه شب رفيق آن زن بقرار قبلي از باغ مجاور بالاسر او آمد و پهلوي زن خوابيد و كم كم او را بيدار كرد.
زن گفت:

- پاشو بكن ... شوهرم خوابش سنگين است نمي فهمد.

يارو گفت:

- نه ميترسم بيدار شود.

زن گفت:

- نه خوابش سنگين است.

و در اينوقت يك مو از ماتحت شوهرش كند و برفيقش گفت:

- ببین یك مو از او كندم، باز بیدار مشد.
خوابش سنگین است. پاشو بكن.
یارو گفت:

- نه باز میترسم بیدار شود.
زن دوتا مو كند و گفت:

- ببین چقدر خوابش سنگین است.
باز یارو امتناع كرد. زن چهارتا مو كند. باز یارو ترسید. پنج تا كند، شش تا كند، هفتا كند، هشتا كند، و آخر یك مشت از موهاي ماتحت او را كند و گفت:

- پاشو بكن ... ببین چقدر خوابش سنگینه.
در این موقع شوهرش بیدار شد و به یارو گفت:

- خوب خوار و مادر جنده پاشو بكن ... تو اگر اینو نكني این تا صبح یك مو در كون من باقي نمیگذارد.

## دو نفر رشتي

دو نفر رشتي در مسافرخانه أي مسكن كردند.
نیمه شب یكي از آن دوتا دست به آب بزرگ داشت ولي دید در بسته است و راه خروج ندارد و او هم نمیتوانست قضاء حاجت خود را نشخوار كند. ناچار فكري كرد و پس از چند لحظهاي شلوار رفیقش را بجالباسي برداشت و در آن یك شكم سیر رید و رفت سر جایش خوابید.

صبح که از جا برخاستند صاحب شلوار خود را بـــا ان منظره دید. رفیق خود، همان کسیکه دسـته گل را بـه آب داده بود صدا کرد و گفت:

- برار ... ممکنست تو برینی و خودت ندانی؟

رفیقش گفت:

- ممکن است.

گفت:

- ممکن است در خواب باشی و برینی؟

گفت:

- ممکن است.

گفت:

- ممکن است خودت با چشم باز و دانسته در شلوارت برینی؟

گفت:

- ممکن است.

یارو گفت:

- ممکن است در این شلوار تو ریده باشی؟

گفت:

- آیا .. این غیر ممکن است .. من بین شـلوار و زیـر شلوار نمیتوانم برینم.

## ماهي

مردي دوستش را مهمان كرده بود و موقع خوابيدن زنش را طرف راستش خواباند و مهمانش را طرف چپ.

نيمه شب يارو با زن صاحب خانه مشـــغول شـد و در اينوقت صاحب خانه از خواب پريد و مهمان متجـــاوز از فرط عجله در تاريكي از خانم بــــيرون كشـــيد و از روي شوهر خانم پريد و آمد سر جايش خوابيد. ولي موقع پريدن آلتش كه خيس بود به پيشاني مرد صاحب خانه خورد.

مرد ديد كه زنش بيدار است. گفت: چرا بيداري؟

زن گفت:

خواب ميديدم كه من و تو با كشتي در دريـــا مســافرت ميكرديم و هزارها ماهي دور كشتي ما جمع شده بودنـــد و يكمرتبه از خواب پريدم.

مرد گفت:

- آره ... آره ... دم يكدونه از آن ماهي هـــا هم توي پيشاني من خورد.

## مكر و بواسير

يك پسر و دختر باهم نامزد بودند.

روزي پسرك به خانه دختر رفت و ديد دخـــتر دندانـــش درد ميكند.

پسرك گفت: بيا هر طرفي كه دندانت درد ميكند بيار جلو تا من همان طرف را ببوسم، دندانت خوب ميشود.

دختر صورت خود را پيش آورد و پســـرك همانجـــا را بوسيد و دختر يك مرتبه گفت:

- اوه دندانم خوب شده.

از قضا باغبان منزل دختر آنجا بود و اين را شنيد.

در اينوقت رو به پسرك كرد و تنبان خـــود را درآورد و ماتحت خود را نشان داد و گفت:

- آقا ... قربون اون دهنت. من ده سال اســت بواسير خوني دارم. شما كه آنقدر نفستون گرمه دوتـــا ماچ به اين بواسير لامروت من بكنيـــد، شـــايد خـــوب شود.

## دم پائي

مردي يك جفت دم پائي براي زنش خريد و اتفاقا فـــرداي آن روز مردك رفت و پس از سه ماه برگشـــت و ديـــد دم پائي همانطور مثل روز اول نو مانده وزنش پاي خـــود را توي آن نكرده است.

به زنش گفت:

- مگر تو در اين مدت هيچ راه نرفته اي؟

زن گفت:

- نه ازبسکه پاي مرا روز و شب بلند کردند ، ديگر وقت نشد که پايم را به زمين بگذارم

## زرنگي

مردي با زنش به مسافرت ميرفتند.

در راه راهزن ها آندو را محاصره کردند و ديدند زنِ يارو خيلي خوشگل است. لذا بيتاب شدند و زن را از پشت مردك کشيدند که با او عمل بد بکنند.

مردك داد و فرياد راه انداخت. دزدها هم او را دومتر آنطرفتر بردند و دور او را يك خط بصورت دايره کشيدند و به او گفتند:

- اگر پاتو از اين بيرون بگذاري سرت را ميبريم و با خاطر جمع جلو چشم او با زنش يکي يکي خکه رو خاکه اردند و بعد از انجام عمل آنها را رها کردند و گفتند برويد.

زن و شوهر چند فرسنگي که از دزدها دور شدند زن به شوهر گفت:

- خاك بر سر بيعرضه ات بکنند. تو غيرت نداري؟ با چشم خودت ديدي که آنها با من چه کردند و ابدا کوششي براي خلاصي من نکردي.

مرد گفت:

- عجب خري هستي. من پدرشان را در اوردم.

زن گفت:

- چه كردي؟

گفت:

- موقعي كه دزدها متوجه تو بودند و من را نميديدند من بيش از پنج مرتبه پامو از خط بيرون گذاشتم.

## تقاضاي بجا

يك زن و شوهر باهم در راهي ميرفتند ديدند الاغ نري روي ماچه خري رفته و ذكر خود را بر در ماچه الاغ گذاشته و ماچه الاغ درق درق ميگوزيد.

شوهر گفت:

- ببين اين ماچه گوزهاي خوبي ميدهد و چقدر براي الاغ نر كيف دارد.

زن گفت:

- تو يك همچو كيري براي من بيار تا من برات بريزنم.

## چیزي نیست

زني با بچه اش در اتوبوس نشسته بودند و در بین راه یکدسته الاغ از جلو اتوبوس میگذشت و آلت یکي از الاغها بلند شده بود.

بچه آنرا دید و بمادرش گفت:

- ماما ماما این چیه؟

مادرش براي اینکه ذهن بچه را منحرف کند گفت:

- هیچي، چیزي نیست.

شاگرد شوفر که این را شنید به زن گفت:

- خانم قربون اشتهاي شما تازه این چیزي نیست.

## دوغ کره شد

مردي یك شب میخواست به خانه اش نیاید و بفهمد که زنش در غیاب او بي عفتي مي کند یا نه.

بدین منظور بدون اینکه زن بفهمد، یك گوشت کوب را با نخ از زیر تخت آویزان کرد و زیر تخت یك کاسه بزرگ پر از دوغ گذاشت و گوشت کوب را طوري قرار داد که کف گوشت کوب با سطح دوغ مماس بود و منظورش این بود که اگر زنش کسي را در غیاب او به خانه آورد و با او روي تخت برود از تکانهاي شدید تختخواب پي ببرد.

آنشب گذشت و مرد صبح به خانه آمد و یکسر به سراغ کاسه دوغ رفت و دید.

يك من كره روي دوغ ايستاده.

## كلمات قصار

مسافرين ميخواستند سوار اتوبوس بشوند و شاگرد شوفر گفت:

- جا نداريم.تكميله.

ولي يك مرد اصرار داشت كه با خانمش سوار شود.
شاگرد شوفر گفت:

- آقا آخه شما را ببرم، يك زن را من كجا جا بدهم؟ من كه نميتوانم ناموس شما را روي كيرم بنشونم.

## نظريه ايران

چند نفر دور هم نشسته بودند و هر يك اهل يك جا بودند.

ناگهان صحبت زن به ميان آمد.

فرانسوي گفت:

– زن من مثل گل است. فقط بايد او را بو كرد.

آلماني گفت:

– زن من مثل يك ماشين خوب است. بايد از او حداكثر استفاده را كرد.

انگليسي گفت:

- زن لیره استرلینگ است. باید آنرا بجنایش خرج کرد.

ایتالیائي گفت:

- زن مثل یك صفحه گرامافون است. باید از آهنگ مهر و محبت او استفاده کرد.

ایراني گفت:

- ولي به عقیده من باید این صفحه را دمرو کرد و سوزن را بپشتش گذاشت.

## چند متلك

مردي در راه میرفت. جواني از پهلوي او رد شد و ناگهان درق گوزید.

مرد گفت:

- دروغ نیگه پاره کن بچه لخته.

جوان گوزید:

مرد گفت:

- تو که آنقدر خوش آوازي برو سر قبر پدرت بخون.

باز جوان گوزید.

مرد گفت:

- بنظرم شنیدي قافله کیر میاد داري گاراژ خالي میکني.

باز جوان گوزید:

مرد گفت:

داداش چراغو بکش پایین ســوراختو پیــدا کردم.

## نکته

شاگرد اتوبوس وسط راه دید دو تا مسافر بیشــتر تــوي اتوبوس ندارد و دید براي دوتا مسافر حیف است تا آخــر خط برود.

در اینوقت به شاگرد اتوبوس جلوئي که در همــان خــط کار میکرد گفت:

- اسدالله این دوتا مسافر را ببر تا ته خط.

و به مسافرین گفت:

- آقایان بفرمائید به اون ماشین بروید.

دونفر مسافر پیاده شدند و بطرف اتوبوس مزبور رفتنــد. در ان وقت شاگرد اتوبوس دومي در حالیکه آن دو مســافر شنیدند به شوفر گفت:

- عبدالله دیدي این قاسم بي معرفت صــــاف دوتا مسافر تو کون ما کرد.

## متلك يوزباشي

ميگويند يوزباشي متلك گوي معروف اصفهاني براي قضاء حاجت به مستراح رفت و گفت:

– اهن.

شخصي كه در مستراح بود قايم گوزيد.

باز يوزباشي گفت:

- اهن.

دوباره يارو گوزيد.

يوزباشي گفت:

- خوب خوار و مادر جنده. تو كه توپ و توپخونت به اين عظمته و غذاي شش ماهتم زير پاته چرا با دولت ياغي نمي شي؟

## بيچاره

مردي فرانسوي متمول و پولدار بود و همه دنيا را داشت مگر اولاد.

بيچاره در آرزوي داشتن يك كره خر آه ميكشيد و حاضر بود نصف مالش را بدهد و يك دختر داشته باشد.

بهر در زد تمام اطباء را ديد دردش پذير نبود و تمام اطباء به او گفتند كه عيب از خود شماست چون نطفه نداريد.

بالاخره طبیبي به او گفت:

- شما که آنقدر علاقه به داشتن فرزند دارید یك کار بکنید و عمل آن را بي اهمیت بدانید.

مرد پولدار گفت:

- چه کنم؟شما هرکار بگوئید میکنم و گرچه بدترین کارها باشد.

طبیب گفت:

به یکي از شهرهاي دوردست مسافرت کنید که شما را نشناسند و به میل خود مردي را پیدا کنید و خانم خودتانرا یکمرتبه پهلوي او بفرستید تا نطفه أي منعقد شود و آن پس فرزند از خانم خود خواهید داشت، بدون اینکه کسي جریان را بداند.

مرد قبول کرد و به اتفاق خانمش با قطار بطرف یکي از شهرهاي دوردست فرانسه مسافرت کردند.

مردك در ترن چشم انداخت و اتفاقا چشمش به یك سرباز امریکایي افتاد که خیلي سردماغ و سرحال بود. با خود گفت: خوبست راه را نزدیك کنم. این سرباز هم جوان است هم اهل آمریکا و مرا نمیشناسد و مانع آبروریزي نیست. باید از او استفاده کنم.

بهمین نیت به خانم خود گفت که در کوپه بنشین و من رل یك پانداز را بازي میکنم و مردي را به کوپه تو

میفرمتم. تو با او هم بستر شو. شاید صاحب فرزندی بشویم.

زن هم چون آرزوی فرزند داشت قبول کرد.

مرد با قیافه أي حق به جانب به سرباز آمریکایی نزدیک شد و پیه مساقي و جاکشي را به تن مالید وبه زبان انگلیسي گفت:

- مستر ... در کوپه چهارم یك خانم خوشگل و چاق است. اگر مایل باشید من او را با یك دلار حاضر کرده ام که با شما هم بستر شود.

سرباز آمریکائي هم که مدتها بود زن به خود ندیده بود گفت:

- وري گود ... وري گود ... کجاست؟

مرد گفت:

- در کوپه چهارم و خودش بلافاصله جلو افتاد و سرباز را بخ کوپه خانمش هدایت کرد و سرباز را داخل کوپه کرد و در را از پشت بست و مرد و مردانه براي درست کردن اولاد پشت در ایستاد و این قهرمان غیرت تقریبا نیم ساعت پشت در معطل ماند تا سرباز کارش تمام شد و از کوپه بیرون آمد. با نهایت ادب پالتوي سرباز را گرفت بپوشد و با نهایت خونسردي دو دلار حق خانم و حق پالیدازي خودش رادریافت کرد و سرباز به کوپه خود مراجعه نمود.

مرد داخل کوپه شد و از زنش پرسید:

- چرا اینقدر معطل شدید؟

زن گفت:

- دو مرتبه مرا کرد.

مرد با نهایت خونسردي گفت:

- مانعي نداره! اگرچه به این کار تن دادیم لااقل صاحب یك بچه کاکل زري میشویم.

در این ضمن ناگهان فکري بخاطرش رسید و با خود گفت:

نکند که این سرباز شانکرشانکر یا سفلیس داشته باشد و خانم مراهم مبتلا کرده باشد و بعد با خود گفت:

حالا به چه وسیله از او بپرسم که بدش نیاید. پس از کمي تفکر پیش سرباز رفت و گفت:

- مستر ... بعد از اینکه کار شما تمام شد من در یك فکر بدي فرو رفتم.

سرباز گفت:

- در چه فکري؟

مرد گفت:

- با خود گفتم این خانم فاحشه أي که شما با او هم بستر بودید، نکند سوزاك یا سفلیس داشته باشد و به شما هم سرایت کند.

سرباز آمریکایي درحالیکه سیگار گوشه لبش را لآتش میزد با خونسردي گفت:

- نه .. نه خاطر جمع باشید. ارتش آمریکا مرتبا براي سربازان در جبهه کاپوت میفرستد و من دو مرتبه آن خانم را با کاپوت کردم، خاطر جمع باشید.

بیچاره مردك رنگ از روحش پرید و دید حلقه دیوثي براي فرزند بگردن خود انداخت و تازه خانمش را با کاپوت کرده اند و باید در آرزوي داشتن فرزند سماق بمکد.

## کاپوت سیاه

شخصي به داروخانه مراجعه و گفت:

- آقا کاپوت سیاه دارید؟

مدیر داروخانه گفت:

- کاپوت سیاه میخواهید چه کنید؟

گفت:

- رفیقم مرده است. میخواهم بروم به خانمش تسلیت بگویم.

## مهمان نواز

يك فرانسوي در فرانسه بـه يكـي از دوسـتانش گفـت ايرانيها خيلي مهمان نوازند.

به محض اينكه مسافر وارد ايران ميشود او را به خانـه ميبرند، پذيرائي ميكنند، سينما ميـبرند، تفريـح ميـبرند، مشروب بهش ميدهند، نوازشش ميكنند، سر و صورتـش را ميبوسند، پهلو خودشان ميخوابانند و خلاصه خيلـي از او نگهداري و پذيرائي ميكنند.

رفيقش گفت:

- شما كه به ايران رفته بوديد كـه اينهمـه محبت ديده ايد.

گفت:

- من نرفتم. ماه گذشته خانمم رفته بود.

## در اتوبوس

دختر چهارده ساله أي وارد اتوبوس شـد و ديـد جـاي نشستن نيست.

جواني كه دهانش براي او آب افتاده بود گفت:

- خانم كوچولو بفرمائيد روي زانـوي مـن بنشينيد.

دختر هم از خدا خواسته رفــت و روي زانــوي جــوان نشست. پس از چند دقیقه دید روي یك چیز سفت نشســته و او را ناراحت میکند.

از جوان پرسید: این چیه که مرا ناراحت کرده؟

جوان گفت:

- هیچي خانم این چوب سیگار من است کــه در جیب شلوارم میباشد.

جوان دیگري که در ردیف عقب تر بود گفتــگوي آن دو نفر را شنید و رو بدختر کرد و گفت:

- بفرمائید روي زانوي مــن بنشــینید. مــن سیگار را مدتي است ترك کرده ام.

## جمع کل

رئیس حسابداري یکي از ادارات صورت هزینه مــاه را پیش مدیر کل برد که بامضاء برساند. صــورت بــه ایــن شرح بود:

| | |
|---|---|
| لوازم التحریر | ۱۰۰۰۰ ریال |
| سوخت | ۲۰۰۰۰ ریال |
| تعمیر متفرقه | ۷۵۰۰ ریال |
| حقوق کارمندان | ٤۰۰۰۰۰ ریال |
| جمع کل | ٤۳۷۵۰۰ ریال |

مدیر نگاهي به ارقام سند انداخت و گفت:

لوازم التحریر صحیح میباشد
سوخت صحیح
تعمیر متفرقه صحیح میباشد
حقوق کارمندان هم صحیح

در این موقع نگاهش به جمع کل افتاد. فکری کرد و یک مرتبه فریاد زد:

- این جمع کل پدر سوخته مادرقحبه کیه که هر ماه از همه بیشتر حقوق میگیره و من یکدفعه قیافه این ... زن قحبه را در این اداره ندیدم.

بلافاصله رئیس کارگزینی را احضار کرد و گفت:

- هرچه زودتر حکم خاتمه خدمت این جمع کل مادرقحبه را بنویسید بیاورید امضاء کنم.

***پایان جلد اول***

# اسرارمگو

## جلد دوم

## کم خرجي

لوطي را شنيدم پيش از آنکه پسري را راضي کند و پول کافي دهد کونش را بدريد.

پيش از آنکه نهد بدره در مشت
خرزه بنهادش بر پشت

پسر نعره زد شحنه خبردار شد.

پيش از آنکه پسر برخيزد وآلت لوطي بخوابد، شحنه از در در آمد.

لوطي چون شحنه ديد برخاست مشتي بر سر ذکر خود بکوفت و گفت أي اعوجه مست.و أي بدرك شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصيحت گفتم که در پنجه عسس افتي و شکنجه قاضي بيني سرکشيدي و گردن افراختي تا شحنه را با رشوه و قاضي را به تملق خوشنود سازم. اکنون اگر مردي فقط جواب شحنه را بده تا من خود باقي را جواب گويم.

أي خواجه چو نزد شحنه امروز
از عهده جرم برنيايي
در روز جزا به نزد قاضي
تمهيد خطا چسان نمايي

## دعا

مردي با ماده الاغي جماع كــرد. هنــگام فــرو بــردن ضرطه أي از الاغ صادر شد و مرد دعائي خواند. مــردي كه آن نزديكي بود بشنيد و گفت: واي بر تو كه در اينحــال چنين دعائي هم ميخوني. مرد گفت: شكر خداي را ميكنــم كخ چنين ذكري به من داد كه الاغ را به ضرطـــــه مـــي آورد.

## مناجات در حال جماع

زاهدي زني را به حباله نكاه در آورد و در شب زفـــاف چندان دعا خواند كه زن بخواب رفت.

چون او را بيدار كرد آلتش بخفت. زن مأيوسانه گفـــت: زاهدان بر فراز مناره و بـــالاي منــبر و درون محــراب مناجات مب يكنند و تو در وقت جماع.

زاهد كه مردي ساده لوح بود گفت: چون ذكر خويــش و فرج ترا ديدم از هيأت مناره و محراب يادآمد:

أي آنكه مناره از نكر نشناسي
محراب ز فرج ماده خر نشناسي
گيرم به بهشت جاودانت ببرند
شك نيست كه آنرا ز سقر نشناسي

## مواظب باش

مردی را حکایت کنند ذکری داشت که هیچ زنی را طاقت برداشتن آن نبود. آخرالامر زنی را پیدا کرد که بسیار چاق و چله بود. در وقت جماع اندك اندك به او فرو میکرد و چون کارش تمام شد و تا خایه فرو کرد به او گفت که تا موز زهار فرورفته، اگر اجازت دهی و طاقت آوری میخواهم آورد و برد کنم.

زن چون این سخن بشنید لبخندی زد و گفت به درخت خرمائیمگسی نشسته و هنگام برخاستن بدرخت خرما خرما گفت: مواظب باش نیفتی که میخواهم برخیزم. درخت گفت : مرا موقع نشستن تو معلوم نشد تا چه رسد به برخاستن.

## معرفی

زنی تازه عروس روزی بدستم افتاد و با حیله و نیرنگ میان دورانش نشستم و آماده کار گشتم. خرزه ام راکه از الاغ وام گرفته بود، تر کردم و چنان در فرجش فرو کردم که نفسش بند آمد و سر خرزه تا درون رحمش رفته آورد و برد نمودم بطوریکه هنگام آوردن قطرات خون از اطراف ذکرم بیرون می آمد. با اینهمه زن را لذتی وافر دست داد بطوریکه هر قدر به او محکم میزدم سازهم میگفت:

آخ سفت بزن، آخ چه خرزه کافتیـــه، واي واي پــاره ام کرد، تا انزال شد. روز دیگر با دوسه تــا از دوســتانش دیدمش. وقتي چشمش به من افتاد گفت: خواهــران نــگاه کنید. اگر جماع کردن گفتند اینست که این «خر» میکنـــد، این شوهران ما عوض اینکه ذکر در فرج ما فرو کنند، بـو فرج ما میزنند. اگر هرکدام جاي من در زیر ایـــن مــرد بودید، تمام اعضاء و اسلافتان از هم گسیخته میشد.

## مرد دلخواه

زني کتاب الفیه و شلفیه حکیم ارزقي هروي را میخوانـــد که شخصي از وي سوال کرد که آیا از ایمه طرق جمـــاع که در این کتاب نوشته اند کدام را انتخاب نموده اید؟

زن جواب داد: هیچ کدام را ..!

مرد پرسید: چرا؟ زن جواب داد: آن طریق جماع را کــه من میپسندم در این کتاب ذکر نشده!

مرد پرسید: آن کدام است؟

زن جواب داد مردي میخواهم که ذکري قطور و بلنـــد و سفت و محکم داشته باشد. هنگام جماع تا خایه درون فرجم کند. زبانم را در دهان گیرد و انگشتش را در سرینم فـــرو کند. اگر مردي پیدا شود و با من این نوع جماع نماید مـــن همیشه کنیز او خواهم بود.

## سپیده دم

شخصي بمنزل دوستي بمهماني رفت. چون خانه ایشان کوچك بود، میزبان با زنش مجبور شدند هر دو باهم روي تخت بخوابند و آن شخص را زیر تخت بخوابانند. نصفه هاي شب که میزبان و زنش مشغول شدند چون خواستند سر و صدایي بلند نشودزن روي مرد رفت و عمود او را درون شکم خود فرو برد. تاسپیده دم چندین بار زن بالاي منار مرد رفت. صبح که شد میزبان از مهمانش پرسید فلاني بیداري ! جواب داد بله.

گفت چه وقت است؟

جوا بداد من بالاي منار نبودم. از آنکسي که بالاي منار بود سوال کن.

## (تب)

یکي از رفقا که سابقا در منزلي نوکر بود حکایت میکرد از همان اوان خدمت عشق زن اربابم در دلم جا گرفت، بطوریکه همه روزه از شدت شهوت جلق میزدم و هربار میخواستم کوچکترین ملاعبتي به خانم بنمایم با مسخره مرا از خود میراند.

تا اینکه روزي مریض شد و در آتش تب میسوخت. من هم وارد اطاقي که برایش بستر بیماري گسترده بودند شدم

و از احوالش جویا شدم.پس از دوسه کلام گفت: وقتي آقـــا از منزل خارج شد پیش من بیا با تو کار دارم. قبول کـــرده و بیرون رفتم. بمجردي که آقا خارج شد، فورا پیش خـــانم شتافتم و کسب تکلیف کردم. دستوري داد که همان وقـــت گفتم الهي فداي زبانت گردم.

گفت: فلاني از شدت تب تمام اعضاء بدنم درد گرفتـــه. مچ پاهایم و ساقهایم همه نـــاراحت کـــرده. خواهـــش دارم آهسته پاهاي مرا بمالي!

گفتم از جان و دل قبول میکنم، و شروع بدست مـــالیدن بمچ و کف پاهاي زیباي خانم کردم و هر لحظه دســـتم را بالاتر برده تا به جاهاي خوب بدن او رسانده، آهســـته بـــا انگشت شستم لاي فرجش را مالش دادم و خـــانم چـــیزي نگفت. اینموقع ذکرم محکم شده و سربرافراشته بود. از آب دهان بر سر آن مالیده، میان دوپاي خانم نشستم و بکـــارش مشغول شدم. ناله حزب آور او بلنـــد شـــد. چنـــان بـــه او سپوختم و محکم زدم که سر ذکر را درون روده هـــاي او احساس کردم و زن پیوسته مرا تکلیف به ســـخت گائیـــدن مینمود و منهم عمل مینمودم، تا هردو انزالمان شد بـــیرون کشیدم. القصه تا چندین روز که خانم مریض بـــود روزي دوبار خانم را بسخت ترین وضع با آن بیماري میگائیـــدم و چون از بیماري اهایي یافت و دیگر لطفش شامل حالم نشـــد

و اینجا بود که حرف یکي از بزرگان به یادم آمد که زنان در موقع مریضي میل زیاد به جماع دارند.

## چه خوب

زني غریب وارد قبیله أي از اعراب شد و به عنوان مهمان به خیمه أي رفت و آن چنان که رسم اعراب است از او پزیرایي بسیار نمودند. موقع خوابکه شد جاي زن را برایاو معین کردند و آن زن استثناء آن شب جاي دیگر خوابید.

زن مهمان به رختخواب رفت، چون نیمه هاي شب شد دید شخصي آهسته از شکاف چادر وارد خیمه شد و به آرامي خود را زیر لحاف زن انداخت و آهسته بخیالي که رفیق همیشگي است گفت: لیلي جان مگر امشب منتظر من نبودي؟

زن غریب همان اول فهمید که موضوع از چه قرار است و براي اینکه اسباب دردسر نشود لذا تن در داد و گفت:

چرا عزیزم امشب هم منتظر بودم. اما چون خسته بودم خوابم برد.

مرد شروع به شوخي و ملاعبت نمود. ابتدا دست لاي دوپاي زن برده و فرج او را قدري مالید و آهسته لاي دوپایش رفت و سر پهن و بزرگ نکرش را بر فرج زن

اد و چون خرزه أي كاملا عربي بود زن بسيار نـاراحت
. و درد شديدي بر او عارض و مرد هم ات موي زهـار
فرج سپوخته و بشدت آورد و برد كرد تا اينكه انزالـش
. و از شكم زن بيرون كشيد. پس از مدتي دوبـاره وارد
د. اين نوبت چون فرج زن قدري باز شـده بـود او را
دي عارض نشد و جاي آن لذتي وافر به او داد كه هنوز
تمام عمر نديده و نچشيده بود. القصه تا صبح پيـش از
بار زن را گائيد و صبح با عزت و احترام و خاطره أي
وش قبيله را ترك كرد.

## گناه كبيره

مرد ساده لوحي دو زن داشت؛ يكي صغـيره(جـوان) و
گري كبيره يعني پير. روزي يكي از رندان به او گفـت
ه تو با اين تقدس شنيده ام كه اصرار به صغيره ميكنـي
با زن جوانت نزديكي ميكني» و گاه گاهي هـم مرتكـب
يره ميشوي «با زن پيرت نزديكي ميكنـي» آن مـرد از
ن افترا تعجب كرد و قسم ميخورد كه من هرگز اصـرار
معصيت صغيره نكرده ام و مرتكب كبيره نشده ام.

## گريز

ردي از دست زن گريخت تا به كوه قاف رسيد. ابليـس
ا آنجا ديد. ابليس از وي پرسيد: اينجا چه ميكني؟ گفـت:

از دست زن فرار میکنم. گفت: هنوز اینجایي؟ باید رفته باشي.

## روشنائي چراغ

مردي زنش بار حمل داشت. شبي چراغي روشن كرده نشسته بودند كه زن را درد زادن گرفت و يك طفل زائيد و لحظه أي گذشت طفلي ديگر زائيد. باز لحظه أي گذشت كه طفل سوم فرود آمد. مرد ترسيد. فورا چراغ را خاموش كرد و گفت: تا روشنائي ميبينند پي در پي خواهند آمد.

## دوزن داري

شخصي در مجلسي از دوزن داري تعريف ميكرد كه چقدر خوبست مرد دوزن داشته باشد. يكي از حاضران هوس كرد و همانروز زن ديگري گرفت. چون شب شد به اطاق زن تازه عروس رفت ولي زن تازه عروس گفت كه زن داشتي مرا براي چه گرفتي؟ ناچار مرد پيش زن اولي آمد و او نيز راهش نداد. ناچار به مسجدي كه در نزديك خانه بود آمد و زير بوريائي خوابيد. در اين موقع صداي صرفه شنيد. گفت: كيست؟ گفت: فلان شخصم. معلوم شدكه اين همان شخصي است كه تعريف دو زن داري را ميكرد. گفت چرا به مسجد آمدي؟ گفت: براي اينكه

هیچکدام از زنهایم راهم نمیدهند. گفت: پس چــرا تعریــف میکردي؟ براي اینکه در مسجد شب تنها بـــودم و رفیقـــي میخواستم.

## طلب ۷ریال قرض

دوکارگر که یکي ترك و دیگري فـــارس بـــود در یــك چاپخانه کار میکردند. وسط هفته کارگر ترك مبلغ ۷ ریــال از رفیقش قرض گرفت که آخر هفته پس بدهد. چون آخــر هفته کارگر ترك مبلغ ۷۰۰ ریال حقوق گرفـــت در ایــن موقع رفیقش طلب خود را مطالبه کرد. کارگر ترك گفــت: بابا من همش ۷۰۰ ریال پول گرفته ام. اگر ۷ریـــال بتــو بدهم دیگر چیزي برایم نمیماند.

## حاضر جوابي

زن عفریته أي در خیابان داشت چیزي میخورد. در ایــن موقع پسر مدرسه أي از پهلوي او رد شد و نـــگاه تنـــد و تیزي بر وي افکند. پیرزن گفت: براي چه نـــگاه میکنـــي؟ راهت را بگیر و برو.شاگرد مدرســـه أي از رو نرفــت و گفت: بسکه خوشگلي.

زن عفریته بلافاصله گفت:

تو خوشگلي که مدیر کونت میگذارد.

## حکایت انگشترپا

زنان عرب معمولا انگشتر را به جاي انگشت دست به انگشت پا میکنند. حالا این را دانستید پس گوش کنید. گویند جوانی بیکي از زنان عربگفته بود که شنیده ام زنان را میل زیاد به ذکر کلفت و بلند میباشد. آیا چنین است؟ زن جواب داد:

اگر از من سوال میکني. من خرزه میخواهم که در وقتي فرجم سپوختند هنگام آورد دو پاي مرا بر شانه نهند و چنان محکم بزنند که انگشتر از پایم در آستینم افتد.

## مکر زن

زني را حکایت کنند که پیوسته در میان حریفان و رندان بوده و دائما چون دو دست اهل دعا

هردوپایش بر آسمان بودي

گاه چون بوقت وجد و سماع

کف پا بزمین میسودي

روزي منزل را خالي و شوهر را غایب و شهوت را حاضر یافت. فورا دوسه نفر از حریفان را خبر کرده و مجلس عیش بیاراستند. اول شراب در سماع و دوم رقص و سوم جماع را برپا داشتند. هرکدام بنوبت به میان دوپاي زن خزیده و ذکرهائي به مانند ذکر الاغ به بهترین و سخت‌ترین وضعي او را میگائیدند و او هم از هرکدام حظي

وافر و لذتي تمام ميبرد. ناگاه در اطاق باز شد و شوهر زن قدم بدرون اطاق نهاد زن ديد مردي قوي هيکل همچون خر که خر بگايد، برزن فرو ميکند و بيرون ميکشد. زن چون متوجه شوهر شد، فورا دستور داد او را گرفتند و خوابانيدند و چندين جرعه شراب در حلقش ريختند و حريفان متواري گشتند و زن فرياد برآورد و راه خانه قاضي را درپيش گرفت.

چون بمنزل قاضي رسيد گفت أي قاضي بدادم برس که شوهرم شراب خورده و بمنزل آمده و مرا ميخواهد بقتل برساند.

قاضي که از همان حال دلفريفته زن شده بود. شوهر را حاضر ساخته و بدون محاکمه روانه زندان ساخت و ميدان بکلي براي زن خالي شد.

## صداي گوز

آخوند مازندراني در جوف خود پوستين خود بر بام مدرخه خفته بود. نزديکيهاي سحر غلتي خورد و از بام بزير افتاد و بواسطه ضربي که ديده بود درق گوزيد و کسي که آن پايين خوابيده بود صدايش را شنيد، پرسيد صدا از کجا بود؟ آخوند گفت: از پوستين. آن شخص پرسيد پس تو کجا بودي؟ گفت من هم جوف آن بودم.

## دختر آقابیک

دختر یکی از خوانین کرد به نام آقا بیك به کنار رودخانه آمد. مردی که از نزدیکی او میگذشت او را دید و عاشقش شد. جلو رفت و با تمهیدی دختر را راضی کرد و بکارش مشغول شد. چون کارش تمام شد دختر رو به مرد کرد و گفت مرا نمیشناسی که دختر آقابیك هستم. مرد گفت: حالا که چنین است احترام تو واجب است. یکدفعه دیگر او را کرد. دختر چون بخانه آمد ماجرا را به پدرش گفت.

آقا بیك دستی به سبیل خود کشید و گفت الحمدالله من خودم در خانه و اسمم در در کنار رودخانه کار میکند.

## طبیب...

جوانی دست زن پیری را گرفته بود و میبرد. شخصی از او پرسید: این کیست و کجا میبری؟ گفت: مادر منست و ناخوش است. او را پیش طبیب میبرم. آنشخص گفت:"به شوهرش بده حالش خوب میشود. پیر زن چون این بشنید آهی کشید و گفت: این طبیب است که اینهمه مهارت دارد!

## درد ریش

مردی پیش طبیب آمد و گفت دردی دارم. مرا علاج نما. گفت: دردت چیست؟ گفت: موی ریشم درد میکند.

گفت: إذا چه خوردي؟ گفت: نان يخ.. گفت: كونـــده اول و آخر... نه دردت به آدم ميماند و نه غذايت بغذاي مسلمان!

## آرزوي طبيب

شخصي زني داشت كه كس گشاد و لزجي داشت. از اين بابت ملول بود. روزي شخصي نـــزد وي آمـد و گفـت: مادرم ناخوش است و حرارت قوي بر حلقش افتـــاده و راه حنجره بسيار تنگ شده، بطوريكه لقمه در آن فرو نميرود. طبيب فورا گفت: كاشكي آن گرمي و حـــرارت و تنـگي بكس زن من مي افتاد. هم مـــن و هـم مـــادرت خـلاص ميشديم.

## اجرت طبابت

فضل ابن ربيع روزي از شكار باز ميگشت در راه پـير مردي را ديد چشمش درد ميكند و آب از آنــــها مـيريزد. فضل گفت: عمو كجا ميروي؟ گفت ببـــاغ مـــيروم.گفـت: ميخواهي چشم خود را ملاجعه كني تـــا ديــگر آب نيــايد. گفت:

من اين معالجه را از خدا ميخواهم. گفت: چـــون ببـــاغ رسيدي مقداري گرد هوا بگير و با پوست گردو قاطي كـن

و بچشم خود بکش تا خوب شود. پیرمرد بلافاصله خم شد و گوز بلندي داد و گفت: این هم اجرت معالجه تو است و اگر دواي تو براي ما نافع شد بیشتر بتو خواهم داد.

## دعوي پیمبري

در زمان متوکل شخصي نطراله نام دعوي پیمبري کرد. متوکل پرسید که چه دلیل بر نبوت خود داري. گفت: قرآن که درآن نوشته اذا جاء نصر الله و نام من نصرآلله است. گفت: معجزه تو چیست؟ گفت: زن نازائیده را آبستن میکنم. از قضا زن وزیر متوکل زن نازائي داشت. متوکل رو به او کرد و گفت: زنت بده تا کرامت او را ببینیم. وزیر گفت: من گواهي میدهم که این پیغمبر خداست و به او ایمان آوردم. باید زن کسي دیگر را به او داد که به او ایمان نیاورده است.

## زن تریاکی

گویند زني شوهري تریاکي داشت. روزي شوهر زن پشت منقل و بافور نشسته و مشغول کشیدن تریاک بود. بچه آنها که در کنار حوض بازي میکرد، در آب حوض افتاد و شروع کرد به دست و پا زدن و فریاد کردن. مادر آن بچه که زني زیبا بود بیرون پرید و فریاد برآورد: اي مرد برخیز بچه را از حوض بیرون بیاور، هم اکنون خفه

خواهد شد. شوهر که تازه در حالت نشئه فرو رفته بود و مزه آنرا درك کرده بود با همان لحن تریاکیها گفت: صبرکن ضعیفه الان میام.

زن جوان بالاخره از شوهر ناامید میشود و بوسط خیابان میدود و جوان خوش هیکلي را پیدا میکند و از او خواهش مینماید که بیید و بچه او را از حوض بیرون بیاورد. جوان هم بدون تأمل بوسط حیات دویده لباسهایش را بیرون می آورد و درون حوض پریده و بچه را بیرون آورده و تحویل مادر میدهد. مادر وقتي فداکاري جوان را با آن هیکل و عضلات پیچیده و بي غیرتي شوهر را با آن جثه ضعیف که مانند خیك پشت منقل و وافور افتاده میبیند و میسنجد مهر جوان بر دلش نشسته، میگوید متشکرم. خیلي معزرت میخواهم. تشریف بیاورید در اطاق تا لباسهاي شما را خشك کنم. جوان که لخت بود فقط زیر شلواري نازکي که در اثر رطوبت به پاهاي او چسبیده و نکوش از زیر آن نمایان و خوابیده بود و اندازه آن بکلفتي گردن شوهر زن بود، روانه اطاق شد. زن بالاخره نیت خود را به جوان فهماند. جوان که چنین لعبتي را بخواب هم نمیدید فورا خرزه اش حرکت کرد و سر برافراشت ، همچون نکر الاغ سر آن پهن و قامت آن بلند که زن را طاقت از دست برفت. فورا بخوابید و دو پاي بر شانه جوان نهاد. جوانهم با آب دهان سر نکرش را تر کرد، تا دسته در

فرج او فرو نمود و شوهرش در پشت منقل افتاده و صداي زوزه و افورش بلند بود وجوان هم روي زن افتاده و چيزي را كه هنوز زن نخورده بود بخوردش ميداد تا شوهر آمد كار خود را تمام كند و نشئه شود جوان پنج بار با بهترين طريق گائيد. ناگاه شوهر فرياد برآورد كه بچه را از حوض بيرون آوردي. زن جواب داد: بله. حالا دارم لباسهايش را خشك ميكنم كه سرما نخورد.

## حسادت

شخصي حكايت ميكرد كه دو كنيز زيبا داشتم. روزي به خانه وارد شدم و بدو كنيز خود تكليف نمودم كه پاهاي مرا آهسته بمالند و خودم روي تختي دراز كشيده و كنيزكان مشغول شدند. يكي از آندو كه از ديگري زيباتر و بهتر بود در حين مالش دستش را آهسته آهسته بالا مي آورد تا اينكه قضيب مرا در دست گرفت و با آن شروع ببازي كردن نمود و من هم خودم را بخواب زده بودم كه تصور كنند من در خواب هستم و چون ذكرم در اثر مالش دستهاي لطيف كنيز سخت و محكم شده بود، كنيز دومي يعني آن يكي كه تقريبا از ديگري زشتتر بود فورا پريد و سر ذكرم نشست و تا دسته در فرج خود فرو برد و محكم مرا چسبيد و در حاليكه ذكر در فرجش بود شكم خود را بالا و پايين مي آورد. كنيزك زيباتر بي اندازه خشمگين

مینماید که بپید و بچه او را از حــوض بــیرون بیــاورد. جوان هم بدون تأمل بوسط حیات دویده لباسهایش را بیرون می آورد و درون حوض پریده و بچه را بــیرون آورده و تحویل مادر میدهد. مادر وقتی فداکاری جــوان را بــا آن هیکل و عضلات پیچیده و بی غیرتی شوهر را با آن جثــه ضعیف که مانند خیك پشت منقل و وافور افتاده میبینــد و میسنجد مهر جوان بر دلش نشسته، میگوید متشکرم. خیلــی معزرت میخواهم. تشریف بیاورید در اطاق تــا لباســهای شما را خشك کنم. جوان که لخت بود فقط زیــر شــلواری نازکی که در اثر رطوبت به پاهای او چسبیده و ذکــوش از زیر آن نمایان و خوابیده بود و انــدازه آن بکلفتــی گردن شوهر زن بود، روانه اطاق شد. زن بالاخره نیت خــود را به جوان فهماند. جوان که چنین لعبتی را بخواب هم نمیدید فورا خرزه اش حرکت کرد و سر برافراشــت ، همچــون ذکر الاغ سر آن پهن و قامت آن بلند که زن را طــاقت از دست برفت. فورا بخوابید و دو پای بر شانه جوان نــهاد. جوانهم با آب دهان سر ذکرش را تر کرد، تــا دســته در فرج او فرو نمود و شوهرش در پشت منقل افتاده و صدای زوزه و افورش بلند بود وجــوان هــم روی زن افتــاده و چیزی را که هنوز زن نخورده بود بخــوردش میــداد تــا شوهر آمد کار خود را تمام کند و نشئه شود جوان پنج بــار با بهترین طریق گائید. ناگاه شوهر فریاد برآورد که بچــه

را از حوض بیرون آوردی. زن جواب داد: بله. حالا دارم لباسهایش را خشك میکنم که سرما نخورد.

### حسادت

شخصی حکایت میکرد که دو کنیز زیبا داشتم. روزی به خانه وارد شدم و بدو کنیز خود تکلیف نمودم که پاهای مرا آهسته بمالند و خودم روی تختی دراز کشیده و کنیزکان مشغول شدند. یکی از آندو که از دیگری زیباتر و بهتر بود در حین مالش دستش را آهسته آهسته بالا می آورد تا اینکه قضیب مرا در دست گرفت و با آن شروع ببازی کردن نمود و من هم خودم را بخواب زده بودم که تصور کنند من در خواب هستم و چون ذکرم در اثر مالش دستهای لطیف کنیز سخت و محکم شده بود، کنیز دومی یعنی آن یکی که تقریبا از دیگری زشتتر بود فورا پرید و سر ذکرم نشست و تا دسته در فرج خود فرو برد و محکم مرا چسبید و در حالیکه ذکر در فرجش بود شکم خود را بالا و پایین می آورد. کنیزك زیباتر بی اندازه خشمگین شده و از اینکه دیگری حق او را تصرف کرده بود بی اندازه غمگین و دلتنگ شده بود و تا اینکه کار به زدو خورد کشید، من چشمهای خود را باز کردم و کنیزکی که محروم شده بپشت خواباندم و تا موی زهارش در فرجش سپوختم و چون جان شیرین در برش گرفتم. کنیزك در

زیر خرزه ام پیچ و تاب میخورد و نهایت لذت را میبرد. آن کنیز هم در حالي که اشك میریخت اطاق را ترك کرد و رفت.

## روغن فروش

جواني حکایت میکرد که روزي براي خریدن روغن به خانه زني روغن فروش رفتم. وقتي وارد منزل شدم و چشمم به زن و کفل گرد و برآمده و سینه او افتاد بي اختیار آه بلند بالایي کشیدم و مسحور زیبایي او شدم. در دل نقشه تصاحب او را میکشیدم تا اینکه بتوانم اقلا هم اکنون یك بار با او مجامعت کنم. بدین جهت دستور دادم خیك روغن را آورد و در آن را باز کردم و بدستش دادم و فورا خیك دیگري را برداشتم و سر آنرا باز کردم و بدست دیگرش و چون هر دو دستش به نگهداري از آنها بود فورا شلوارش پائین کشیدم و خرزه ام را که همچون خنجري برنده بود در سرینش نهادم و تا موي زهار درونش فرو بردم و کمر او را محکم چسبیدم و آورد و برد کردم تا کارش تمام شد.

### تمنا

مرد بچه باز پسري خوشگل و ساده أي را دید و عاشقش شد. پس پیش پسر آمد و با او بناي مراوده را گذاشت و

بالاخره با هم دست شدند. روزي بچه باز به پسر گفت از تو يك تمنايي دارم. پسر گفت:

چه ميخواهي. مرد گفت: خواهش ميكنم يك كون به من بدهيد.

پسر ساده گفت:والله من بيش از يك كون ندارم و آنهم توي شلوارت است.

## زن پير

مردي زني گرفت. شب زفاف چون با عروس هم اطاق شد ديد عروس پير است. فوري به بهانه دست به آب به مستراح رفت و دستمال سياهي به كيرش بست و آمد پيش عروس پير. چون هردو لخت شدند، ناگاه زن چشمش به آلت مرد افتاد و پرسيد: اين دستمال چيست كه دور كيرت بسته اي؟ مرد گفت: من شانكر گرفته ام. عروس چون اين بشنيد مهر خود را حلال كرد و جان خود ببخشيد و جان مرد را آزاد كرد.

## خال سياه

مرد سياهي به زن خوشگلي كه خال سياهي داشت نگاه تندي ميكرد. زن بالاخره طاقت نياورده پرسيد آخر براي چه نگاه ميكني؟ مرد سياه بلافاصله گفت: من به خال

سیاهي نگاميکنم که در زنخدان داري. زیرا گمان میکنم آن ذره ایست که از من بتو افتاده.

## گوز حاجي غلام حسین

مردي بود به نام حاجي غلام حسین. روزي در مجلسي که تمام اهل محل جمع شده بودند صداي بلندي از وي برخاست، بطوریکه حاضران همه سرکشیده بر وي نگاه کردند و حاجي سخت خجالت زده شد و از فرداي آن این جریان نتوانست دیگر در آن شهر بماند و به شهر دیگري رفت پس از ده سال به خیال اینکه آن خاطره دیگر از یاد مردم رفته به شهر خود برگشت ولي در اثناي راه دید مردي از پسري پرسید: کي بدنیا آمدي و او جواب داد از روز گوز حاجي غلامحسین. بیچاره تا این شنید از همانجا برگشت.

## شکایت دو

زني پیش قاضي رفت و گفت: شوهر من عنین است.(یعني کیرش بلند نمیشود.) و تقاضاي طلاق کرد.
قاضي رو به مرد کرد و گفت: تو چه میگویي؟ مرد گفت: جناب قاضي این زن دروغ میگوید. اگر باور نداري

همین الان مثل آهن کرده میگذارم کف دستت. قاضی گفت: برو مثل چوب کن تو کس زنت بگذار.

## خونبها

شخصی به یکی میگفت، فلانی ... من وقتی با زنم نزدیکی میکنم نمیدانم چرا زنم میگوید: آخ مرا کشتی. آن مرد گفت: تو بکش خونش پای من.

## زشت و زیبا

بیا که میکنمت ای نگار حور جمال
نثار در قدمت آنچه باشدم زر و مال
بنا بخواب عزیزم که تا ترا بکنم
دعا بدرگه من تا رسی بجاه و جلال
تو خواب بودی و تا دشنه من فرو کردم
بچشم دشمنت ای دوست خنجری چو هلال
هزار مرتبه خوردی بیا دوباره بخور
ز خوان نعمت من میوه جات مالامال
بجان تو که دراز است و هم کلفت و ضخیم
ستور بار که عدل قلو منال
زبسکه دست کشیدی دوباره راست شده

ز بهر جود و سخي قامت اطفال

## بي سبب جان خود فدا كردي

روزي مردي ساده لوح از در دكان لباس شوئي ميگذشت. چشمش به پارچه لطيف و نرمي افتاد كه لباس شوي بر در دكان آويزان كرده بود تا بخشكد. مرد ساده لوح به گمان اينكه پستانبند است. گفت: فداي آن دو گوهري شوم كه يك چندي در اين بود. صاحب دكان گفته مرد ساده لوح را شنيد، لبخندي زد و گفت: بي جهت جان خود فداكردي زيرا خايه بنداست اين نه پستانبند.

## شيشكي

نوكر يك ريال پول داشت. آنرا نخودچي خريد و توي دامنش ريخت و بنا خوردنش گذاشت. كمي كه خورد تشنه اش شد و رفت به سر چشمه تا آب بخورد. چون لب چشمه رسيد ديد دختر خوشگلي مشغول لباس شستن است و ساقهاي خوش تركيبش بخوبي ديده ميشود. بمحض ديدن آن ساقها ناگهان كيرش چون عمود برخاست و به زير دامنش كه نخودچي بود خورد و نخودچي ها به زمين ريخت. نوكر از اين حادثه ناراحت شد و به خرابه أي رفت و سنگي برداشت و محكم بر سر كيرش كوفت كه

پدرسوخته نخودچیهاي مرا چرا ریختي. در اینموقع ناگهان از ضربه سر کیرش گوزید. نوکر گفت: پدرسوخته مادرقحبه تو هم شیشکي مي اندازي. الان خواهرت را میگایمو دست انداخت و چاك کونش را پاره کرد.

## مصیبت واقعي

زني بشوهرش گفت امشب در فلان خانه عزاداري و مصیبت است. خوبست ماهم برویم آنجا. شوهرش گفت: بگو ببینم امشب شام چیزي داریم. زنش گفت: نه. گفت: کفشهاي بچه ها را گرفتي؟ گفت: نه پرسید: لباسها را از خیاط گرفتي؟ گفت: نه. گفت: پس عزاداري همینجاست خوبست براي خودمان گریه کنیم.

## چندسال داري

مردي از بچه پرسید چند سال داري؟ بچه گفت: مادرم میگوید ۱۵ سال دارم و پدرم میگوید ۱۲ و خواهرم میگوید ۸ و عمویم میگوید ٦ و در این موقع مرد فورا دست را بدهان پسر نهاد. پسر گفت: مگر مرض داري؟ چرا دهانم را میگیري؟

مرد گفت ناکس اگر قدري هم بگذرد میترسم به کس مادرت برگردي.

## آرزو

مردی پسر خوشگلی را دید. خطاب به پسر گفت: آخ چقدر خوب بود که پسری مثل تو داشتم.
پسر بلافاصله گفت: زنت را بده تا بابام مثل من پسری برایت درست کنه.

## آقا نجفی

آقای نجفی در یکی از قهوه خانه های تهران نشسته بود و چند نفر لوطیهای تهران که از اصفهانیها دلخوری داشتند در آنجا حضور داشتند. در اینموقع مگسی در استکان چائی یکی از لوطیها افتاد و آن لوطی رو برفیقش کرد و گفت ببین رفیق یك اصفهانی کشته شد. آقا نجفی تا اینرا شنید گفت: نه داشم ... یك اصفهانی با تهرانیها جماع کرد و حالا غسل میکند.

## قی بچه

دوش تا صبح دلم از غم کس خون میشد
آهم از یاد کس تنگ به گردون میشد
تا سحر بچه بی بسترم این حرف بگفت
که اگر بود مرا خوابگهی چون میشد؟
گوییکه قی کرد، گر آن قی مینماید
پری ، مهوش و جمشید و فریدون میشد

## عکس شیطان

جوان ترکمني که قیافه اش مثل چنگیز مغول میماند در خیابان ایستاده بود. در اینموقع زني خوشگل پیش او آمد و گفت:

آقا دنبال من بیا کارت دارم. جوان که پیش خودش خیالهاي طلائي میکرد و قند توي دلش آب میشد دنبال زن روان شد تا بدکان نقاشي رسیدند. زن رو بنقاش و اشاره به جوان کرد و گفت: مثل این بکش. این گفت و مثل باد رفت.

نقاش تا این را شنید و جوان را دید بناکرد قاه قاه خندیدن. جوان متحیرانه از او پرسید: براي چه میخندي؟

نقاش گفت: این زن به من سفارش کرد که عکس شیطان برایش بکشم و من هم نمونه أي از وي خواستم و او هم ترا آورد.

## برو از شوهرم بپرس

مردي در خیابان نگاه تندي به زني کرد. زن گفت: براي چه اینطور نگاه میکني؟ مرد گفت: میخوستم ببینم تو خوشگلي یا زن من. زن بلافاصله گفت:

برو از شوهرم بپرس که هم تو و هم زنت را گائید.

## صداي مرد

هيچ ميدانيد مرد تا زن نگرفته هنگام آوازخواندن هي يار هي يار ميگويد و وقتي زن ميگيرد هي ببم هي ببم ميگويد. وقتي دوسه تا بچه آورد أي جانم أي جانم أي واي أي واي واي امان واي امان ميگويد.

## من شيطان خدا را گائيدم

مردي زاهد و عابد پيوسته يا درحال ركوع بود يا سجود. هيچگاه گرد شهوت پرستي و كارهاي بد نميگرديد.

روزي شيطان به شكل پسري زيبا كه دل هر عارف و عالمي راميربود درآمد و به سراغ اين مرد رفت تا عبادت چندين ساله اش را خراب سازد. در خانه او رسيد و درزد و گفت: من پسري غريبم و از راه دور آمده ام. امشب را در خانه خود منزلي بده. خدا ترا اجر دهد. مرد زاهد فورا گفته خداوند را كه فرموده: اكرم الضعيف و لوكان كافروا بيادش آمد و پسر ماه روي را به خانه راه داد و چون يك اطاق بيش نداشت و در آن اطاق بيش از يك تشك و يك لحاف نبود مجبور شدند باهم در يك رختخواب بخوابند. شيخ پشت خود را بطرف پسرك شوخ چشم كرد و خوابيد. پسرك پيوسته دست به اعضاء شيخ ميماليد و ميگفت من عادت دارم هنگام خواب دست به اعضاء پدرم

بمالم! القصه ذکر شیخ را بدست گرفت و با آن بازی کـرد و شیخ هم عادت چندین ساله از یادش رفت و تا بیــــخ در کونش فرو کرد و چون کارش تمام شد پسر زیبا برخاسـت و بصورت شیطان درآمد و گفت: هان فلانی عبادت چندین ساله خود را بباد دادي. مرد فهمید که چه گولـــي خـورده گفت: عبادتم به جهنم اما من کسي هستم که شیطان خـدا را گائیدم.

## اشاره

مردي میخواست زني بگیرد، دماغي به غـــایت بـــزرگ داشت. هنگامیکه پیش زن رسید گفت من خیلـــي حلیـم و بردبارم. زن گفت راست میگوني زیرا از دماغت پیداسـت که اگر نبودي تاکنون زیر این بار گران (اشاره بـــه بینـــي )مرد نبودي.

## حکایت منظوم

قحبه اي بود شوم و بدکاره
آفت جان شوي و بدکاره
نه قناعت به شوي کرد و نه صبر
از جوانان و خرزه هاي سطبر
با واني قوي زماني چند
طرح یاري و دوستي افکند

با سیاهش سري و سري داشت
بر زمین فکر چو زهري داشت
روزگاري بدو مراوده کرد
تا شبي با جوان مواعده کرد
که فلان شب بیا ببالینم
خرزهاي بازنه به خرزینم
بنشـــــانی یــــــار دلبندم
ریسماني به پاي بربندم
و آن سر ریسمان نهم بر راه
تا تو از جاي من شوي آگاه
گرت اندیشه أي از شوي منست
ریسمانت دلیل موي منست
شب چو با جفت عزم خفتن کرد
شوي با او حدیث گفتن کرد
دید آن پیرمرد دل خسته
ریسماني به پاي زن بسته
گفتش این ریسمان بپاي از چیست؟
بگشا بند وقت بستن نیست
گفت أي مرد ، واعظي میگفت
کانکه خواهد به خضر گردد جفت

بایدت ریسمان ببندد سخت
خضر شب بر سرش گشاید رفت
شوی بر خوابگه شتاب گرفت
تا که زن را تملم خوابت گرفت
گفت بر خضر آرزومندم
به که این به پای خود بندم
برد آهسته جانب زن دست
بند از او باز کرد و بر خود بست
تا مگر با خضر بیارامد
ز آب حیوان از او بیاشامد
چون بخفتند هر دو تن زن و شوی
آمد آن غول جای خضر بکوی
سوی زن از دو پاش گشته سبق
سومین پای از او ورفیر شبق
فرصتش نی که سوی بند آید
یا مجالی که بند بگشاید
ریسمان را دلیل رفتن کرد
با دوصد شوق رفت بر سر مرد
به تقاضای آن بت شیرین
مرد را خرزه سود بر سرین
پیر برجست برگسسته نفس
نعره زد کی.... بدادم رس

جست از جا حریف سست نهاد
روي از بیم در گریز نهاد
جست زن از خروش او ناگاه
اندکي شد ز حال شوي آگاه
گفت أي مرد بي سعادت شوم
که ز فیض خضر شدي محروم
بس که بدبخت و ناتوانستي
قدر این مهمان ندانستي
شوي گفت أي حریف عربده جوي
پیش من بیش از این ز خضر مگوي

ابلهي محنث که صورت مــــرد داشــت و ســیرت زن، روزي بحمام رفت. در هنگام کیسه کشــیدن نظــرش بـــه خرزه دلاك افتاد، ماري آشفته دید و افعي نیـــم خفتـــه، در استقامت میله أي و در سطبري خرطوم فیل. این حکـــایت به خانه برد و در هنگام مجامعت با زنش در میان نـــهاد. وي را از این سخن شبق بجنبید و به یاد آن آلت طبق همي زد و دیگ شهوتش بجوش آمده و نفس اماره به خـــروش. روزي هنگام فرصت که شوهر وي از خانـــه برفــت درد دندان بهانه ساخت و دلاك را طلب نمود و آغــاز وجــد و طرب نهاد. با وي در آویخت و بندش بگسیخت. رفته رفته آهنگ ملاعبت نمود و بنیاد مضاجعت نهاد تا جماعي کامل به دلاك بداد و آن خرزه تا موي زهار در فرج فرو بــود و

لذت بسیار ببرد. پس دست مزد آن مرد بداد و او را رها کرد. چون شویش بازآمد حال او باز پرسید. کودکش جواب داد أي پدر امروز دلاك آمد و از ملاحم دندانی کشید به درازاي عمودي و سطبري عمود. مرد دریافت و دانست که حکایت دوش عربده آموختن بمستان بوده و آتش افروختن در نیستان.

به پیش زن قصه از طریق جماع آتش شوق او برافروزد
شنود فیل نام هندوستان طلب از فیلبان بیاموزد

## حکایت

واعظي بالاي منبر گفت هر کس شبها هرچند نوبت که با حلال خود جماع نماید خداوند عزوجل در بهشت برین یك قصر براي او خواهد ساخت. مردي ساده این خبر را به خانه برد...

چون شب شد و با زن خود برختخواب رفتند، قصر اول را با سرعت بنا کردند. پس از مدتي دومي را و بالاخره سومي رابنا کردند.

قصر چهارم را هم به خواهش زن بنا کردند.

در این هنگام که مرد کاملا از حال رفته و خواب بر او غلبه کرده بود زن مرتب میگفت برخیز یك قصر دیگر هم

بساز و بکلي مرد را عاجز کرده بود.عاقبت مرد گفت: آخر زن فکر این را بکن قصري که هنوز پایه آن خشك نشده، ما سه قصر روي آن ساختیم. آخر صبرکن تا خشت و گل آن بخشکد. وگرنه هرچه بسازیم خراب خواهد شد.

## مجسمه

سیاهي برایم نقل کرد که شبي براي دفع شهوت خود در یکي از دهکده هاي هندوستان، نزدیك بمبئـي شروع به تجسس براي پیدا نمودن زن کردم. هرچه گشتم هیچ کس را نیافتم که بتوانم ساعتي با او بگذرانم تا بالاخره دل را به دریا زده، خود را به قضا و قدر سپردم. در کنار دهکده أي خانه أي را نشان ساختم و وارد آن شدم. باد به شدت میوزید و صداي به هم خوردن در و پنجره اطاق به گوش میرسید. آن خانه به بیغوله أي بیشتر شبیه بود. نه آن اطاقي بود که درش از معرض باد مصون بود و نور کمرنگي از روزن در بیرون میتابید. بعجله خود را به آن اطاق رسانیدم. قدري پشت در آن ایستادم و صدایي نشنیدم. فقط صداي نفص کشیدن شخصي بگوش میرسید. قدري پیش رفتم و چشمم خورد به یکي از روزنه ها. نزدیك شدم و منظره أي بس تعجب آور و شگفت انگیز بچشم خود دیدم.

دختري بس زيبا و سبزچهره هندي كاملا عريان شده و اندام متناسب و قشنگ خود را بمجسمه أي ميماليد.

خوب متوجه شدم. پيچ و تاب دخترك را از نظر گذراتيدم. مثل اين بود كه دخترك كمر خود را براورد ميكند.

خلاصه در را باز كردم و وارد شدم. دخترك فورا خود را عقب كشيد و بلند شد. هنگام برخاستن متوجه شدم كه چيزي سياه و كلفت شبيه ذكر مرد از فرج دخترك بيرون آمد و همان جسم كه از چرم ساخته شده بود به آن مجسمه وصل گرديده بود. القصه فورا جريان را فهميدم و گفتم: آيا حيف نيست كه ما اين زيبايي و تناسب اندام باين جسم بكروي.

سرش را بزير انداخت و جوابي نداد! من هم خرزه ام را كه برافراشته بود و دوبرابر آن جسم شده بود بيرون آوردم و بطرفش روان شدم. بدون چون و چرا تسليم شد و بپشت خوابيد و دوپايش را بر شانه نهادم و بشدت در فرجش فرو كردم. و . و .

و به او خوراندم آنچه را كه آرزو كرد. باري پنج نوبت او را گائيدم. براي هر نوبت از من تشكر بسيار ميكرد. سپس برخواستم و خداحافظي كردم و بيرون آمدم و تا زماني كه درآن ده بودم هر شب به سراغش ميرفتم و

بسختترین طریق او را می سپوختم تا اینکه دست تقدیر ما را از هم جدا ساخت.

## کاش بتنگی دلت بود

زنی در حال جماع بشوهرش که بسیار طول داده و شمشیر خود را از غلاف خارج نمیساخت گفت: از طول دادن تو بتنگ آمدم زود باش فارغ شو. مرد گفت: اگر فرج تو بتنگی دلت بود هیچگاه طول نمیکشید.

## اگر محصول به این بزرگی باشد

زنی فاحشه در مجلسی فرج خود را به یکی از دلقکان نشان داد و گفت: اگر در این مزرعه گندم بکارند خوشه آن چقدر و محصول آن چطور خواهد بود؟ فورا دلقك که خرزه خود را از الاغ وام گرفته بود بیرون آورد و گفت: اگر خوشه آن به این اندازه باشد محصول خوب و کوچکتر باشد محصول کمتر بدست آید.

## حکایت

مردی کنیزی صاحب جمال داشت که فرصت به او دست نمیداد با کنیز جماع کند. هر دفعه خانم میرسید و مزاحم میشد. روزی خانه خالی شد و خانم با بچه ها رفتند

و کنیز و آقا تنها شدند و وقتي بکنیز فرو کرد گفت مبادابخانم بگوئي.

کنیز گفت خدا نکند. خود خانم مدت ده سال با فلان کس بود و روزي دو بار در غیاب شما به او جماع میداد، من به شما نگفتم. حالا چطور او را از این عمل خبر دهم.

## نور شیخ

شبي شیخي به منزل شخصي وارد شد و آن شخص پسري صاحب جمال داشت. پس از مدتي شیخ رو به پسر کرد و گفت: أي پسر استخاره کردم امشب با تو در یك رختخواب بخوابم، خوب آمده. پسر برخاست و رختخواب انداختند و با شیخ خوابیدند. دوباره شیخ گفت: استخاره کرده ام هر دو دست را بگردن تو درآویزم خوب آمده. پسر قبول کرد و شیخ دست به گردن پسر انداخت! پس نیت به پسر معلوم گردید و خاموش بود. زیرا اضطراب شیخ و تشویش خاطرش را مشاهده مینمود. بسبب آنکه مردي است که هرگاه ذکر برخاست دو ثلث از عقلش را از میان میبرد. باز شیخ گفت استخاره کرده ام که قدري از نور خود را در میان شکم تو بگذارم خوب آمده است. به پسر یقین حاصل شد که شیخ قصد گائیدن او را دارد. پس فریاد برآورد و او را از نور شیخ رهائي دادند.

## حکایت

شخصي پسري براي لواط به خرابه أي برد و يك اشرفي به کفش نــهاد و خيــو بــر درش بمــاليد. او را بشــدت درسپوخت و درد شديد پسر را عارض شــد. خــون از او مي آمد. پس به لآن شخص گفت: ان الملوك اذادخلوا قريــه افسدوها و جعلوا عزه اهليها اذله يعني پادشــاهان هــرگاه وارد قريه أي بشوند آن قريه را خراب ميکنند و مردمــانش را ذليل ميسازند.

اتفاقا شيخي کور نزديك آنان بود و ايشانرا نميديد. شــيخ آواز برآورد و گفت:

فکلوا منهما و له اطمعوا اليائس الفقرا.

يعني بخور از آن و بخورانيد بفقرا و محتاجان.

پسر گفت: خداي تعالي تکليف نکرده هيچ کس را مــــگر بقدر استطاعت او...

## حيله زن

زني شوهردار بر جواني عاشق شد. بــهر نحــوي کــه متوسل شدند نتوانستند دمي در کنار هم قرار گيرند و کامي از هم بگيرند. القصه دست به دامن زني دلاله شدند بــراي اين مشکل راه حلي خواستند. زن دلاله فکــري انديشــيد و بزن جوان چيزي گفت قرار شد زن بشوهر خود گويد کــه ميخواهد به حمام رود. چون شوهر زن مردي بود که همــه

جا دنبال همسرش روان شده و او را میرسانید دوباره بمنزلش بازمیگرداند.

باري زن بشوهر گفت: من میخواهم به حمام بروم، شوهر بیچاره هم قبول کرد و مانن نوکري دنبال زن روان شد. زن راه خود را کج کرده و طبق گفته پیرزن دلال از کوچه اي که منزل جوان عاشق در آن بود گذشتند چون بدر خانه آن رسیدند گل و لاي بسیار آنجا ریخته و زن بمجرد ورود به آن مکان خود را به آن گل و لاي افکند و لیز خوردن را سبب قرار داد. در همین هنگام درب خانه آن جوان باز شد و همان پیرزن مکار بیرون آمد و گفت: چقدر متاسفم از این جریان. حال بمنزل من وارد شو تا لباسهاي ترا شسته و خشك كنم. زن بدون گفتگو وارد منزل شد و چون شوهر خواست داخل شود پیرزن جلو او را گرفته و گفت: من دختران زیادي دارم که آمدن شما در منزل من موردي ندارد و بالاخره شوهر قبول کرد و روانه بازار شد و همسر لخت و عور خود را به آغوش عاشق خود رسانید و چون وقت تنگ بود فی الحال دو ساق بلورینش را به شانه جوان افکند و خرزه سطبر و بلند او را تا موي زهار در شکم فرو برد. قریب دوساعت در آغوش جوان بماند و تلافي محرومي خود رابدست آورد.

تا اینکه شوهرش از بازار بازگشته و زن خود را با لباس خشکیده و فرج گشاد شده برداشت و بخانه برد.

## انتقام زن

شخصي کنیزي مه رو و پریپکري داشت. هرگاه که میخواست با کنیز خلوتي سازد، خانم مانند اجل معلق رسیده و عیشش را منقبض میساخت. تااینکه روزي کنیز با خانم به حمام رفتند و آقا در خانه ماند. وقتي به حمام وارد شدند و لباسهاي خود را بیرون آوردند یکمرتبه یادشان آمد که وسایل حمام برنداشته اند. فورا کنیز را به خانه فرستاد تا وسایل حمام بیاورد. وقتي کنیز به خانه وارد شد فورا آقا برخاست و او را بکار گرفت. چون این فرصت هرگز براي او دست نداده بود دو ران کنیز را به اطراف شکم خود انداخته و تا خایه در فرجش سپوخته در همین موقع در باز شد و خانم وارد شد.

چون کنیز دیر کرده بود و خانم دانسته بود که تقصیر از خود او است و پیه را بدست گربه داده خلاصه خود را فورا به خانه رسانید و همان هنگامي که مشغول آورد و برد بودند. رسید و آقا و کنیز برخاستند و سرپاایستادند. نکر مرد نیمه خیز شده و آب مني از سر آن میچکید و لاي دوپاي کنیز هم کاملا مرطوب و بدو ران مرمریش آب مني برق میزد. خلاصه خانم هرچه نباید بفهمد فهمید و

همان موقع در مقابل کنیز مرد را واداز کرد که خـرزه در فرجش سپوزد تا کنیز از غصه دق کند.

## ابتکار

زنی مدت چهار سال جماع داد و چون از کارافتاد بـرای درك لذت دو الاغ نر و ماده خرید و آنها را بهم می افکنـد و از اورد و برد نر بر الاغ ماده لذت میبرد.

## درخت عجیب

زنی بر مردی که دارای خرزه ای بلند و قطـــور بـود عاشق شده و هر روز دو رانش بر شاقه این مرد بود.

چون زن در دام شهوت شد اسیر

خر بچشمش به ز طاووس نر است

القصه روزی بین شوهر زن و آن مرد نابکار مشـــاجره ای شد و تصمیم گرفت زن را در مقابل شوهر بگاید.

ابتدا خود را به زن رسانید و برابلو روی ترش کـــرد و خرزه به فرجش فرو نکرد و باب گله آغاز نمـود و نیـت خود را بزن فهماند. زن فکری کرد و گفت: فلان روز بـه فلان باغ بیا و من آنجا میباشم و هر وقت به تـــو اشـاره کردم بیا و در فرجم فرو کن. مطمئن باش کــــه شـوهرم ناظر آن خواهد بود. مرد قبول کرد و رفت. روز موعــود

زن به شوهرش گفت: میخواهم مرا به فلان باغ ببري كه دلم تنگ شده و قصد گردش و تفريح دارم.

مرد قبول كرد و زن خود را برداشته و به آن باغ برد. فرشي گستردند و بساطي چيدند. پس از مدتي زن گفت: ميخواهم بالاي اين درخت بروم.

پس برخاست و بالاي درخت رفت و چون به بالاي آن رسيد شوهر را مخاطب ساخته و گفت اي مرد بيشرم خجالت نميكشي جلو من با اين قحبه زنا ميكني. هم اكنون پايين مي آيم و شكايت به قاضي ميبرم. اين بگفت و فورا پايين آمد و چون پيش شوهر رسيد گفت: واي عذر ميخواهم شوهر عزيزم اين دخت عجيبي است. هركه بالاي آن باشد همينطور كه من ديدم خواهد ديد. حال تو برو و ببين چه خواهي ديد؟

القصه مرد برخاست و بالاي درخت رفت.

زن فورا آن مرد را صدا زد و دو ران بر گردنش افكند و آ، خرزه اي كه آن مرد از الاغ به عاريت گرفته بود در فرج خود فرو برد و مرد مشغول آورد و برد شد: ناگاه مرد فرياد برآورد و گفت: اي زن عزيزم

هم اكنون ميبينم كه مردي با خرزه اي بيمانند ببلندي خرطوم فيل فرج تو را دارد پاره ميكند. اكنون تمام اعضاء و اسافل تو را از هم جدا ميكند، اما من ميدانم اينها

همه از اثر این درخت است. اگر تو بجاي من بودي اکنون به خانه قاضي میرفتي اما ببین من چقدر فهمیده هستم.

و آن مرد نابکار هم از پیش نشسته با شدت میسوخت تا کار از کار گذشت و بیرون کشید و برفت و سرد از درخت پایین آمد.

## تلافي

زني شوهرش به سفر رفت و چون سفرش بطول انجامید در صدد علت آن برآمد معلوم شوهر کنیزکي خریده و با او سرگرم است.

زن چون علت را دانست فورا ببازار برده فروشان رفته، دوسیاه قوي هیکل خریده و همانجا امتحان نمود که حداقل خرزه هرکدام نیم ذرع باشد و چون مطابق میلش بود هردو را بخانه برد.

اول آنها را به حمام فرستاد و لباس نو بر آنها پوشانید و مجلسي آراست و دو غلام را لخت کرد و خود هم اندام زیبایش لخت و مادرزاد کرد، ابتدا سرین مرمرینش را در دامن غلامي نهاد و به او دستور داد بشدت در آن کوه مرمر بسپوزد.

غلام هم خرزه بلند و سطبر خود را تا خایه در سرینش فرو و سخت آورد و برد کرد محتلم شد و بکناري رفت. غلام دومي بجلو آمد و او هم مثل اولي مشغول این دو

غلام تا وقتیکه شوهر زن در سفر بود هر روز با زن مشغول بودند و وقتي شوهر زن در مسافرت بود هر روز با زن مشغول بودند و وقتي شوهر خانم وارد شد غلامان مرخص شدند، در حالیکه راه هردو طرف براي شوهر زن کاملا باز و آماده بود.

## جني شده

گویند در یکي از بلاد هندوستان مردي غیور زني زیبا و صاحب جمال داشت. اتفاقا مرد را سفري پیش آمد و زنش روزي ببالکن خانه نشسته و کوچه را تماشا میکرد. پسري زیبا و جوان از نژاد برهمن دید و فریفته او شد و او را به خانه دعوت کرد و برهمن بدیدن زن عاشق وي شد و مدتي باهم خوش بودند.

تا اینکه روزي در هنگام مجامعت شوهر زن درب حیاط را باز کرد داخل شد و فورا برهمن برخاست و ترکه برداشت و شروع به زدن زن کرد. وقتي شوهر علت را پرسید، گفت:

زن تو جني شده و من اکنون او را دعا میخوانم و بر او فوت میکنم و با این ترکه اجنه را از او دور میسازم شوهر ملول و غمگین شده و دلش بر زن سوخت. از آن پس هر وقت زن شوق جمال و خرزه برهمن میکرد، جني میشد و شوهر بیچاره را بدنبالش میفرستاد.

## شوهر دلخواه

مردي بزني گفت: چرا شوهر انتخاب نميكني؟

گفت: ميترسم اختيار خود را به مردي دهم كه خواهش مرا نتواند برآورد.

مرد گفت: خواهش تو چيست؟

زن گفت:

ذكري ميخواهم دهن گشاد و بر پاي ايستاده العروق ظاهر آن گرم و باطن آن خشك، طويل القامه، كبيرالهامه، هنگام برخاستن زود و هنگام خوابيدن كند، جسم آن پر و ...

مرد مدتي فكر كرد . ناگاه بند شلوارش را گشوده و ذكري بهمان نشان بزن نشان داد. زن فورا پريد و آنرا گرفت و بوسيد و گفت: من همين را ميطلبم و فورا عقد ازدواج با همان مرد بست.

## حكايت

مردي زنش را براي نخود ببازار فرستاد و قدري پول به او داد. بدر دكان بقال رسيد و نخود خواست. بقال جواني نيك صورت بود. عشق جوان در دلش افتاد و بقال هم فريفته اطوار و كرشمه زن شد.القصه حديث را با او در ميان نهاد و زن را به پستوي دكان برد. زن بسته نخود

را که گرفته بود در دکان گذارد. شاگرد بقال از جریان بـا اطلاع در آنهنگام که بقال به زن فرو کرده بـود و آورد و برد میکرد بسته نخود را خالي کرد و بجاي آن ریگ پـر نمود و زن هم پس از اینکه کـارش تمـام شـد بسته را برداشت و بخانه رفت. وقتي پاکت را باز کردنـد شـوهر برآشفت و گفت این چه شوخي است که با من میکني؟ مـن ترا دنبال نخود فرستادم تو ریـگ و خاشـاك آوردي. زن فورا جواب داد بجان عزیزت قسم هنگامي کـه از خانـه خارج شدم گاوي دنبالم نمود و در نتیجه پا به فـوار گذاردم و پول از دستم بیافتاد و ناچار مکاني را که پول افتاده بـود ریگ و خاکش را جمع کرده و آوردم تا پول را میـان آن پیدا کنم چون در کوچه مردم آمد و شد میکردند و هر کـدام حرفي زیر گوشم میگفتند و خوب نبود.

شوهر از این جواب به پاکدامني زن خود بیشتر ایمـان آورد.

## بنازم این اشتها را

یکي از دوستان من زني را صیغه کرد و من خود صیغه را بین ایشان جاري ساختم و چون تابستان بود من بسر بام اطاق و زن و مرد در اطاق رفتند و خوابیدیم. چون نصف شب شد فریادي شنیدم که همان زن میگفت: أي خلق. مـود را میان دو پاي زن دیدم که همچنان مـي سـپوزد و زن

فریاد میزند. چون مرا دیدند برخاستند. زن گفت: ترا بخدا مرا از دست این مرد نجات بده. تاکنون بیش از بیست بار با من مجامعت کرده ، دیگر مرا طاقت نیست.

به مرد گفتم چه میگوئی؟ مرد گفت: او دروغ میگوید. من برای هر نوبت خطی بدیوار کشیده ام خطها را بشمار تا معلوم شود. چون شمردم نوزده خط بود مرد گفت: من پوست غاز به او داده ام و میاید ۲۱ مرتبه دیگر نیز او را بگایم تا هر جماع نیم غاز شود. زن چون این را بشنید، پوست غاز را به او داد و خود را نجات داد.

روزی آن مرد مریض شد و من همان زن را برای مجامعت او آوردم. وقتی در اطاق مشغول حجامت شدند من هم بیرون شدم بدنبال کارم رفتم. چون مراجعت کردم در اطاق را بسته دیدم و باز شنیدم همان زن فریاد میزد. رفتم و در را باز کردم و وقتی داخل شدم دوباره زن گفت: ترا بخدا مرا از دست این مرد نجات بده. اکنون هم با حال مریض شش بار با من مجامعت کرده و باز دست بر نمیدارد. در همانجه خنده ام گرفت و زن را رها ساختم.

## حیله زن

در یکی از دهات عراق مردی به زنی ماه روی عاشق شد و زن هم جوان را میخواست. شبی زن به مرد گفت: امشب من در ایوان خانه با شوهرم میخوابیم و پدرشوهرم

نیز بر بام خانه؛ تو در زیر فلان درخت باش. من خواهم آمد.

چون پاسي از شب گذشت مرد زیر همان درخت رفت و زن هم از کنار شوهر برخاست و پیش آن مرد آمد و با آن مرد مشغول شدند. اتفاقا پدر شوهر زن جریان را سر شب فهمیده بود.

آهسته سراغ زن رفت و خلخال پاي او را بیرون کشیده در جیب نهاد که صبح زن را رسوا کند و خلخال را گواه قرار دهد. از آنطرف چون زن کارش را با جوان تمام کرد به جاي خود برگشت ولي از خلخال خبري نبود و جریان را فهمید. پهلوي شوهرش دراز کشید و نزدیکیهاي صبح شوهرش را بیدار کرد و گفت:

اینجا گرم است پاشو برویم زیر آن درخت. مرد هم قبول کرد و باهم زیر آن درخت رفتند وبکار مشغول شدند و بکار مشغول شدند. زن در این موقع از فرصت استفاده کرده و گفت: پدر تو نمیدانم چرا پس از آمدن خلخال مرا برداشته، شوهر چون این بشنید پیش پدرش آمد و خلخال را طلب کرد ولي پدرش خواست جریان را به او حالي کند که مرد گفت: شخصي که تو دیدي من بودم، بیخود حرف زیادي نزن! ناچار پدرش شرمنده شده سر بزیر انداخت.

## چطور دلش را سوزاندم

مردي زنش را با خود به ده ميبرد. در راه بــــه مـــردي غول پيكر كه بزي را بر دوش گرفته و بشهر مـــــي آمـــد برخوردند.

مرد دهاتي فورا بز خود را به زمين گذارد و دســـت زن را گرفته و با خشونت به شوهر گفت: پيش اين بز بايســـت تا ما برگرديم.

سپس دست زن را گرفته و بـــه پشـــت تپــه أي بـــرد و خواست بكارش مشغول كند. ولي زن بمجرد ديـــدن نكـــر مرد نعره أي از دل برآورد. شوهر زن با شنيدن صـــــداي نعره زنش جريان را فهميد و براى تلافي با بز مرد دهـــاتي مشغول شد.

مرد دهاتي با زور و قلدري سه بار با زن يارو مجـامعت كرد و سپس برخاست و بنزد شوهر زن آمد و بز خـــود را گرفته برفت. زن شس از رفتن مرد رو به شوهرش كــــرد و گفت: بي غيرت چرا تو به كمكم نيامدي كه اين مرد پدر مرا درآورد.مرد گفت:

هيچي نگو كه من هم همان عمل را با بـــز او كـــردم و بعلاوه هنگام رفتن دلش را سوزانيدم.

زن گفت: چطور؟

مرد گفت: به او گفتم تو چنين لعبتي پيدا كن و هر شـــب بي دردسر در او بسپوز تا مجبور نباشي منت ديـــگران را بكشي.

ا

## حکایت

گویند زني زیبا و خوش صورت مدت چندین سال بکـار فحشاء مشغول بود. پیوسته دو پـایش بـر گردن حریفـي استوار. چون سن او به سي و پنج رسید با مـردي غـول پیکر که به زشتي او مادر روزگار نزاده و چشـم روزگار ندیده بود برخورد کرد. مـدت زیـادي بصـورت مـرد نگریست وقتي مرد علت آن پرسید گفت: من عمري اسـت که با جوانان نیك صورت که خرزه هاي بلنـد و سـطبر دارند محشور میباشم و به ایشان جماع به رایگان میدهـم. اکنون میخواهم کفاره گناهان خود را با یکروز جماع با تـو بدهم و از آن به بعد توبه کنم.

القصه مرد را بخانه برد، فورا جامه به در آورد و مـرد را تکلیف کرد که آماده شود. مرد هم شلوار خود را بیرون آورد. وقتي چشم زن به ذکر او افتاد بي اختیار دهانش بـاز ماند و چشمانش گرد شده و خواست زیر قول خود زنـد. اما مرد گفت: تو که میخواهي کفاره گناهان خود را بوسیله چنین مردي بدهي، باید فرج تو هم کـه عمـري خـرزه متناسب خورده کفاره خود را با این ذکر سیاه کـه از الاغ به عاریت گرفته ام دهد. این بگفت و به میان دو پـاي زن نشست و سر ذکر را که همچون خرطوم فیل بود بـر درش نهاده و کاملا کفاره گناهان او را بداد.

## حکایت

مردي مستحق به زني بسيار نگاه ميكرد. زن روي خـود را بطرف مرد گردانيده و گفت: چرا به چيزي نگاه ميكنـي كه ذكر تو را بلند كند، نفعش را ديگري ميبرد.

مرد فورا به زن گفت: آسوده خاطر باش كه ايـــن ايــن خرزه از صبح تا كنون ده بار برخاسته و نفع آن به ديـاري نرسيده و مستحقي پيدا نشده حالا اگر تو قابل ترحم هســتي من از تو مضايقه نخواهم كرد.

اين بگفت و دنبال زن روان شد تا به خانـــه‌او رســيد. خرزه اش از شوق فرج همچنان برپاي ايستاده و آماده كـار بود. بمجرد ورود به خانه، زن به پشت خوابيد و مـــرد دو پاي او بر شانه افكند و بر او سپوخت و حقش را كـاملا ادا نمود.

## حکایت

مردي ثروت بيكران داشت و زني زيبا.

مرد پير و از كار افتاده و زن جوان و آماده.

آفتاب عمر مرد نزديك به غـــروب و زن تــازه اول طلوع بود. القصه زن پيوسته آسايش در گردش با اعتبـــار بود و شمع مجلس حريفان و پيوسته رندي در ميان دوپايش زانو زده و هيچگاه فرجش خالي از ذكر نبود.

پس از چندي مرد از دنيا رفت و زن آزاد شد و ثـــروت بي حساب او يكجا به زن رسيد.

در بين حريفان مردي بود ابراهيم نام كـــه بــه بـزرگي خرزه معروف بود و همه زنان شـــهر او را ميشـــناختند و هر كسي هم از او بيخبر بود بمجرد ديـــدن، طــول زيـــاد نكرش از زير شلوار جلب توجه ميكرد.

خلاصه هر شب ثروت زن فداي ذكر ابراهيم ميشـــد. در همان وقتي كه ذكر در شكمش بود مقدار زيادي از دارائـــي خود را فداي آن ميكرد و آن زن تا هنگام پيري از آن ذكر دست برنداشت و در آخر عمر هم زير همان ذكر جان داد

زنان زائيده را پيش و پس برقص آيد
ز شوق خرزه مردي كه شهره شد بضخامت
بشادي در پي خرزه ميروند ليكن
كشد هر آئينه پايان كارشان برخاست

## دختر وزير و قاضي ...

گدائي حكايت ميكرد. در شهر بغداد مشغول گدائي بــودم. روزي هنگام گشتن گذارم به باغي افتاد. آهســـته آهسـته براي اينكه بتوانم ميوه اي به چنگ آورم وارد باغ شـــدم. چندي كه پيش رفتم از دور بساطي را آماده يافتم. قـــدري اطراف را نگريستم، كسي پيدا نبود.

بسر بساط که رسیدم مشاهده نمودم سفره أي بس عالي از انواع اطعمه و اشربه گوارا چیده شده و تشکهاي نـرم و بالشهاي پر قو نهاده بودند. با خود گفتم: خوبست سـر از اینکار دربیاورم و ببینم عاقبت آن به کجا خواهـد کشید. بدین جهت بالاي درختي که بر آن بساط سایه افکنده بـود رفتم.

پس از مدتي زني ماه روي و نیك پیکر از دور نمایـان شد. او را شناختم و دم برنیاوردم.

آمد و نشست مثل اینکه منتظر کسي است، پیوسته به اطراف نگاه میکرد.

چندي که گذشت قاضي شهر هم از دور پیدا شد و آمد پیش دخترنشست و پس از صرف طعام و شراب قاضي دختر وزیر را لخت و عور نمود، دست به اندام قشنگش میمالید تا هنگام جماع رسید. قاضي انگشت خود را داخل فرج دختر کرد و گفت: نام این چیست؟ دختر خنده أي کرد و گفت: شهر قزوین. سپس دختر کیر قاضي را گرفت و گفت:اگر گفتي نام این چیست؟ قاضي گفت: ملا سراج.

القصه مشغول شدند و قاضي تا خایه در فرج دختر وزیر فرو کرد. ناگاه من صدایي از خود برآوردم و نعره أي زدم. قاضي و دختر بشنیدن صدا هرچه بود و نبود گذاردند و فرار کردند. من هم پایین آمدم، تا توانستم از آن

طعامها خوردم و فرش و رختخواب و بالش را به فـروش رسانیدم. تا اینکه روزي خواستم عباي قاضي را بفروشـم. غلامان او دیدند، شناختند و مرا با آن عبا خدمت قـاضي بردند.

قاضي گفت: این عبا را از کجا آورده اي؟

جواب دادم پیدا کردم؟ گفت: در چه وقت؟

جواب دادم در آن هنگام که ملا سراج وارد قزوین شـد. قاضي دانست که من همان شخصم. نگاهي بـه صورتم افکند و گفت: نه این عبا از خود اوست بگذارید بفروشد.

## بیچاره کیست

مرد عربي زني را راضي کرد و میان دوپاي او نشست و وقتي خواست فرو کند، هر کار کرد نکرش برنخاست.

زن گفت: برخیز أي بیچاره. مرد عرب گفـت: بیچـاره کسیست که کیسه خود را باز کرده و چیزي در آن نکـرده اند.

## مانند میمون

پسري دختري خواستگاري کرد و چون پسر بـهره أي از زیبائي داشت پیوسته در نزد مادر دختر خـود را ستایش میکرد و زیبائي خود را به رخ او میکشید. مـادر دختـر گفت: اگر در حسن و زیبایي حضرت یوسف باشي و تـرا

نکري دراز و کلفت که بغضب داخل شود و ممحنه بيرون آيد پشيزي نميشمارم و مانند ميموني فرض خواهم کرد.

## برخلاف تصور

زني را حکايت کنند که شوهري پير و از کار افتاده بود. زن هنوز در اوان جواني و نشاط بود. آتشش هميشه شعله ور و مراقبتهاي شوهرش او را از معاشرت با مردان محروم ميساخت و زن پيوسته از غايت شهوت طبق ميزد.

روزي بر بام همسايه مردي ديد. همان رستم دستان، سينه برآمده عضلات پيچيده و گردن کلفت. عشق مرد در دل زن نشست و خيال کرد ميتواند او را اسير کند و آنچنان که آرزويش ميباشد او را بگايد.

القصه پيش مرد حديث عشق آغاز کرد و نيت خود را به مرد فهماند و او را به خانه آورد. بشوهرش گفت:

برادرم در عنفوان جواني گم شده بود. اکنون پيدا شده، مرد هم با او روي خوش نشان داد و به منزل بردندش. پس از صرف شام زن گفت: چون پس از سالها اکنون برادرم را نديده ام ميخواهم امشب را در پيش او بخوابم. مرد قبول کرد، بالاخره زن با آن مرد در يك رختخواب خوابيدند و شوهر زن کمي آنطرفتر. نيمه هاي شب زن بشوق خرزه بلند و قطور دست قشنگ خود را لاي پاي مرد برد اما بر خلاف تصور خود آلتي بسيار کوچك و

پلاسیده آنهم وقتي زن در دست گرفت کوچکتر شد. بالاخره غم و اندوه زن را گرفت و شهوت بر او فشار مي آورد و خلاصه به مرد گفت: خاك بر سرت كه هيكل ديو داري و خرزه خروس. پس آهسته بلند شو آن گوشت کوب را بردار و دسته آنرا تا ته در فرج من فروکن و آورد و برد بنما. شوهر زن که جریان را فهمیده بود گفت: أي زن با برادرت هرکار میخواهي بکن، اما دسته گوشت کوب را نجس مکن.

حکایت

در شهري از ممالك عرب تاجري ثروتمند زني داشت كه به زيبائي مشهور روزگار و به نازکي کمر و برآمدگي کفل شهره آفاق . پس از چندي تاجر به سفر رفت.

زن در غیبت او در خانه بيگانگان رفت و آمد میکرد و پيوسته آغوش بگردش و هر دو رانش بر شانه حريفي افکنده میشد. دلاله ها از وجودش استفاده فراوان میبردند. تا اینکه تاجر از سفر بازگشت و به شهر خود آمد و شب وارد شد و دير وقت بود. به خانه خود نرفت و در عوض در یکي از خانه هاي بدنام بیتوته کرد و دلالي خواست که برایاو زني لطیف آورد. دلال چون او را نمیشناخت و از زن خود تاجر لطیفتر و تازه کارتر کسي نبود. به سراغ او رفت و گفت شخصي پولدار از شهري غريب وارد شده و

از من زني لطيف خواسته. حال به دنبال تو آمده او. زن تاجر قبول كرد و لباس تاجر پوشيد و عطر گرانقيمت به خود زده روان شد. چون وارد خانه شد شوهر خود را شناخت.

في الحال براي اينكه رسوا نشود فرياد برآورد أي مردم اين شوهر من قريب ٦ سال مرا ترك گفته و رفته. هر روز و شب در انتظار او بودم و اكنون در اين خانه يافتمش. شما خود اين موضوع را حل كنيد وگرنه شكايت به قاضي خواهم برد و مردم جمع شدند و او و شوهرش را صلح دادند و زن خود را از رسوائي رهانيد.

حكايت

زني فاحشه به سفر ميرفت. مردي به او گفت: اين نامه را به زن من بده، اشاره به خرزه خود كرد. زن گفت: اگر زنت را نديدم اجازه بده تا به مادرت بدهم و اگر او را هم نديدم خواهرت را حتما خواهم ديد و نامه را به او ميدهم.

حكم حاكم

مردي وارد خانه أي شد و زني زيبا و جا افتاده ديد و دختري چون قرص قمر. رفت جلو و نامه دروغي از

جیب بدر آورد و قرائت کرد به موجب این قانون که امروز حاکم وضع کرده من مجازم که یک دور جماع با زنان جا افتاده و یک بوسه از دختران بکنم. زن گفت: سمعا و طاعتا. فورا بپشت خوابید و مرد هم تا موي زهار در وي سپوخت.

در این ضمن دختر گفت: ما چه گناهي كرده ایم كه حاكم اینطور ما را از این فیض محروم ساخته. زن گفت: خفه شو. مارا با قدرت حاكم كاري نیست و در زیر مرد پیچ و تابه میخورد.

## پنجره

زني را حكایت كنند كه صورتي چون ماه و سیرتي چون كوه داشت. صورتش چون صبح عید خجسته و سرینش چون كوه دماوند برجسته.

گل نهاده است بسر كاین رخ گلگون من است
بسرو بگرفته ببر این رخ گلگون من است
كوه الوند ز دشت همدان در دیده
زیر شلوار نهان كرده كاین كون من است

قضا را روزي سر از دریچه منزل بیرون آورده و با زني همسایه از دري سخن میگفت. اتفاقا یكي از حریفاتي كه با وي معاملتي داشت وارد خانه شد و زن را دید كه سر به دریچه فرو برده و سرین چون كوهش را به هوا

کرده، شلواري از حرير قرمز به پا کرده و سفيدي سـرين با قرمزي حرير در آميخته و رنگ عقيق شده است. مـرد را عنان اختيار از دست بدر فورا بنـد شـلوار گشـاده و خرزه أي که فقط سرين آن زن طاقت آنرا داشت بـيرون آورده و فورا شلوار زن را پائين کشيده و تا موي ▪هـار در سرين زن سپوخت و با دستهاي خود زير شـکم زن را محکم گرفت و با شدت آورد و برد کرد تا کار تمـام شـد بيرون کشيده و برفت. زن همانطور با زن همسايه گفتـو گو ميکرد.

## بر شيطون لعنت

مردي در بيابان اسير شهوت شد و هرچـه اطـراف را نگريست غير از شتر چيزي نديد. ناچار يکـي از شـترها رابکار گرفت. هرکار کرد نتوانسـت شـتر را بخوابـاند. ناچار خواست برپا با شتر مجامعت کند. وقتي راست کـرد و جلو رفت ديد تا وسط زانوي شتر بيشتر نميرسد.

القصه هرکار کرد نتوانست خليفه را وارد بغـداد کنـد. ناچار فکري بخاطرش رسيد.فورا ترازويي فراهم کـرد و دسته ترازو را روي دو کوهان شتر انداخـت و دو کفـه اطرافه شتر قرار گرفت. مرد پاي خود را در کفه ترازو گذارد و با کمال راحتي جماع سيري با شتر کرد.

وقتي كارش تمام شد و آتشش خاموش گرديد آهسته زير لب گفت: بر شيطون لعنت. در همين وقت شيطان بدبخت ظاهر شد و مرد را مخاطب قرار داد و گفت: خواهر و مادر جنده من كه شيطون خدا هستم و بندگان را فريب ميدهم هنوز اين كار بخاطرم نرسيده كه به اين وسيله با شتر جماع كنم. اما تو كونده اول و آخر امروز به من درسي دادي. بازهم به من لعنت ميفرستي ده بي چشم و رو.

## كير . كوفته . كس

در يكي از محله هاي اصفهان پسري كچل زندگي ميكرد. از بچگي نام كچل بروي او مانده و هيچكس نامي براي او تعيين نكرده بود. در همين محل شيخي محترم زندگي ميكرد كه دختري ماه روي داشت. كچل يكي دو بار او را ديده و سخت گرفتار دختر شيخ شده بود. اما بمصداق دست كوتاه و خرما بر نخل به روي خود نمي آورد و به كسي ابراز نميكرد. روزي شيخ در راه مسجد به پسر برخورد. كچل سلام بلند بالايي كرد و شيخ هم كه مدتها بود دنبال نوكري كه زشت و بي قواره باشد ميگشت، بمجرد ديدن كچل فورا او را در نظر گرفت.

زیرا از هر جهت قابل بود. بدین جهت فـــوراً از احــوال کچل پرسید و گفت: بیکاری؟ کچل جواب داد: بله قربان.

شیخ گفت خیلی خوب با من بیا تا قدری گوشت بگیـوم و بتو بدهمکه بخانه ببری و بگوئی برای شب کوفته درســت کن و امروز پیش ما باش. کچل قند در دلش آب شد و تــا اندازه ای خود را به مقصود نزدیك یافت. با کمــال میـل قبول کرد و بدنبال شیخ راه افتاد. در راه شیخ به او گفــت: راستی کچل اسم اصلی تو چیست؟ کچل با صداقتی کوتـاه و ملایم جواب داد: کیر قربان. شیخ تعجب کرد که پسر ایــن چه اسمیه کچل جواب داد: چه میتوان کرد. از بچگی ایــن اسم را روی ما گذاردند. شیخ گفت خوب عیبی ندارد، مــا به اسم تو کاری نداریم. فعلا این گوشت را به خانــه بـبر بگو کوفته درست کنند. کچل با عجله به طرف منزل شـیخ رهسپار شد و به پشت در رسید و در زد و دختر شیخ آمـد و در را باز کرد و کچل سر شناس را دید و گفــت هــان چرا اینجا آمدی؟ کچل جواب داد: بله پدرت ما را استخدام کرده و قدری گوشت گرفته که کوفتــه درسـت کنیـد و گوشتها را به دختر داد و خود به کار مشغول گردیــد. در این ضمن دختر از کچل پرسید: اسم تو چیســت؟ گفــت : کوفته. دخترك گفت: چه اسمیه این دیگه چیه، خوب من به اسم تو کاری ندارم هرچه میخواد باشدو. مــادر دخــتر از کچل پرسید: اسم تو چیست؟ پنهانی از دختر گفت: اسم مـن

کس است. مادر تعجب کرد و گفت: واي اين ديگه چه اسميه؟ کچل گفت: خوب اسم ما را از همين گذاشته اند. حالا که بهمون کچل ميگويند. مادر هم گفت خوب باشد من به اسم تو کاري ندارم. کار خودت را بکن. القصه چون شب شد و شيخ آمد، کوفته ها را خوردند و خوابيدند. نيمه هاي شب کچل از خواب برخاست و آهسته آهسته به ميان دو پاي دخترك رفته و چون دخترك خواب بود از عقب تا خايه به او فرو کرد. دخترك ناگهان از خواب پريد و فرياد زد: واي کوفته مرا کشت. پدرش عصباني شد و خواب آلود گفت: خفه شو ميخواستي کمتر بخوري. دخترك دوباره نعره کشيد و شيخ همان جواب را داد و کچل با قدرتي عجيب فرو ميکرد.

خلاصه مادر پيش خود گفت ببينم چرا اينقدر فرياد ميزند. وقتي برخاست کچل را وسط دوپاي دختر ديد. بشوهرش گفت: بلندشو خاك بر سرت کس وسط پاي دختر ميباشد. شيخ هم به سختي عصباني شده و گفت: زنکه پدرسوخته بگذار بخوابم. پس ميخواستي تو صورتش باشد. خوب هميشه لاي پايش ميباشه. خلاصه از داد و فرياد دختر و زن شيخ برخاست و کچل را ديد که کارش تمام شده و شمشير از غلاف بيرون کشيده و بمجرد ديدن شيخ پا به فرار گذارد و از ديوار به طرف مسجد فرار کرد. شيخ آواز برآورد اي مردم کير را بگيريد که بطرف

مسجد میرود. مردم از خواب برخاستند و هرکدام کیر خود را بدست گرفت و تعجب کردند که چطور کیر به مسجد میرود.

## قافیه

در کارگاه خیاطي یك تهراني سوزن خود را به یك قزویني نشان دادو سوال کرد این چیه؟ گفت سوزن تهراني در جواب گفت: حلقت بگوزم. همه خندیدند و قزویني که از کوره دررفته بود دست کرد جیبش و انگشت دانه اش را درآورد و گفت: این چیه؟ گفت انگشت دانه. گفت حلق جدو آبادت بگوزم.

## بدبیاري

یك روز از طرف ناصر الدین شاه دونفر مطرب را که یکي فلوت زن بود و دیگري ضرب گیر بود براي سرگرمي شاه دعوت کردند. از قضا آن روز ناصرالدین شاه سرحال بود. وقتي کار دو مطرب تمام شد دستور داد براي تشویق آنها درون آلت هاي موسیقي شان را پر از جواهر کنند بدین ترتیب آن دونفر یکي شان خوشحال از اینکه بیش از دنبکش پر است از جواهرات یعني فلوتي برزخ از اینکه بیش از یکي دوتا جواهر کوچك درون فلوتش جاي نگرفته به خانه شان رفتند.

فرداي آنروز ضربي اول صبح سراغ فلوتي آمد که براي نوازندگي بدرآبار بروند. فلوتي که از غصه تا صبح نخوابيده بود گفت: ارواح کون گشادت من نمي آيم اگر راست ميگويي اين مرتبه تنبکت را بده بمن که من ضرب بگيرم و تو فلوت بزن. ضربي بناچار قبول کرد و هر دو بدربار رفتند. از بدبختي اين مرتبه شاه عصباني بود و در حال غضب گفت: اين چه زهرماريست که ميزنيد، سپس فرياد زد آهاي بچه ها اين پدرسوخته ها را بگيريد و آلت هر کدام را توي کونشان بکنيد.

## پي نخود سياه

دو تا بچه داشتند، درد دل ميکردند. اولي گفت وقتي آقام ميخواد ملمانم را بکند منو ميفرستند پي نخود سياه دومي گفت: اما آقاي من وقتي ميخواهد مامانم را بکند منو ميفرستد پي پنبه.

## از کجا دانستي

در سربازخانه گروهباني به يك سرباز گفت برو يك مورچه نر پيدا کن بيار اينجا.

سرباز رفت با يك مورچه آمد. پس گروهبان پرسيد از کجا دانستي نر است.

گفت: قربان داشت روي ديوار جلق ميزد.

## حشره شناس

یك دانشجوي حشره شناس در آزمایشگاه مشغول بررسي مشعور و حالات مختلف یك مورچه نـر بود و مرتب نتیجه تحقیقات خود در دفترش یادداشت میکرد، به مورچه نر گفت: برو جلوتر آن مورچه ماده را بکن.

مورچه اطاعت کرد دانشجو در یادداشت چیزي نوشت سپس سر مورچه را از تن جدا کرد و دوباره گفت: برو یك مرتبه دیگر بکن دید مورچه اعتنائي نمیکند. لذا در یاد داشت نوشت وقتي سر این حشره را تن جدا کنیم کیرش بلند نمیشود.

## مزاحم

شبي یك مگس براي خواب داخل کس یك زن رفت و تا صبح خوابید. وقتي صبح پیش هم جنسهایش رفت به او گفتند فلاني دیشب کجا بودي؟ بدبختي را ببین. دیشب دیر به خانه رفتم در را باز نکردند. مجبور شدم رفتم مسافر خانه یك اطاق گرفتم. اول شب که شد همینکه خواستم سرم را زمین بگذارم و بخوابم دیدم در باز شد. یك آخوند آمد تو یك نگاهي کرد و رفت. باز من اومدم چشمم را هم بگذارم باز هم اومد یك کمي ایستاد و نگاه کرد و رفت.

باز من دوباره خواستم بخوابم باز سر و کله اش پیدا شد

آخرش هم از بس آمد و رفت نگذاشت یك چرت بخوابم.
مادرقحبه وقتي هم ميخواست بره «اوق» زد و همه جانمو نجس کرد.

## اشتباه

يك آدم بيسواد جمله – عين تكون علي ذالك را ميخواند:
اين تو كون علي دلاك
يك آدم خر ديگه الوداع را ميخواند:
آلو دماغ
ويك آدم خرتر از هردونفرشان رستوران كرامت را ميخواند رستوران كير امت.

## اگر گفتي

شخصي به رفيقش ميگفت در چه موقع كون آدم ميسوزد
رفيقش گفت: آنوقتي كه پول آدم را ميخورند و زور هم بكنند.
گفت: نه.
گفت: آنوقتيكه آدم گناهي را مرتكب نشده بهش نسبت دهند.
گفت: نه.
آخر رفيقش گفت: پس چه موقع.

گفت: آنموقعي حقيقتا كون آدم ميسوزه كه به حمام بـــرود و سكوي حمام خيلي داغ باشد آدم بـــي احتيــاطي كنــد و بنشيند روي سكو.

## وضو

يك اصفهاني خواست نمازي در كنار رودخانه بخوانـــد. پس لب رودخانه آمد كه وضو كند. ناگهان گيـــوه اش بـــه رودخانه افتاده آب برد.
اصفهاني كه از غصه پكر شده بود گوز پر صدايي كـــرد و گفت: بيا وضوات بگير و گيوه ام پس بده.

## حل مسئله

رئيس اداره روز آخر سال كه فردايش عيد بود رو كـــرد به سر دفتر و لغزي پرسيد: كه آنچيســـت كـــه پارســـال نرسيده امسال نمي رسد و سال آينده هم نخواهد رسيد.
پيش خدمتي كه اطاق را تميز ميكرد گفـــت: قربـــان آن عيدي چاكر است.

## از هفت دولت آزاد

سر كلاس يك محصل از معلم طبيعي سوال كرد:
شما فرموديد زنبورهاي عسل سه دسته هستند. يك دســـته زنبورهاي نر كه كارشان بچه پس انداختني است. يكي هـــم

ملکه که ماده است و گروه سوم کارگرها هستند. بالاخره معلوم نشد زنبورهاي کارگر نر هستند یا ماده؟

معلم گفت: چون این زنبورها زحمت زیاد میکشند خداوند آنها را از هفت دولت آزاد کرده است. هروقت خواستند میدهند و هروقت کیرشان بلند شد میکنند.

## محمد هفت کیر

یکنفر پیش رفیقي درد دل کرد که من از بخت بد دوتا کیر دارم و مردم از ترس به من زن نمیدهند و الان از بي زني چند ساله که دارم دیوانه میشم. رفیقش که زرنگ و کاردان بود در یکي از دهات دختري را برایش پیدا کرد. چند سال از این مقوله گذشت، بدون اینکه آب از آب تکان بخورد و دختر متوجه چیزي بشود. روزي دختر داشت پیش زن همسایه درد دل میکرد پرسید: راستي شوهر شما وقتي یك کیرش را توي کس شما میکنه اون یکي کیرش را کجاتون میکنه؟

زن همسایه گفت: کدامیکیشو؟ مگر مرد چند کیر داره. بالاخره پس از بگو مگوهاي دختر دهاتي کمي گوشش خبردار شد و شب با شوهرش دعوا داشت که مرا طلاق بده فردا مرد بیچاره سراغ رفیقش آمد و جریان را مفصلا شرح داد و راه چاره خواست. رفیق کاردان گفت: تو برو خانه کارت نباشد. من درست میکنم. عصري رفیقش به

خانه آن مرد آمد و دق الباب کرد و دختره دم در آمد و سوال کرد چه فرمایشي داشتید. گفت: خانوم رحیم دوکیر خونه است. گفت: نه. چکارش داشتید. گفت: هیچي اگر اومد بگید رضا چهار کیر اومده بود گفت: شب با رمضان شش کیر توي قهوه خانه محمد هفت کیر منتظرت هستم.

## دروغگو

سه نفر داشتند براي هم دروغ میبافتند. اولي گفت زن من از بس کسشتنگ است من موقع کردن خیلي بزحمت مي افتم، دومي گفت اینکه چیزي نیست. زن من ازبسکه کسش تنگ است من قبل از عمل با متّه گشادش میکنم. سومي گفت: زن من ازبسکه کسش تنگ است که اصلاً کس ندارد و من همیشه کونش میگذارم.

## این هم شد کار

یکروز شعري را که در وصف زیبایي زني سروده شده بود نزد شاعري بردند. او که اصولا از این چنین اشعاري دل خوشي نداشت در جواب این بند شعر را گفت:

تا یکي شعر شما پابند زلف یار شد

آخر اي مردیکه دیوس این هم کار شد

## فحشهاي سمبولیک

یك نفر برفیقش میگفت: وقتي به تو گفتند کیر توي ضد مافوقت، یعني کیر تو کونت. و هر وقت به تو گفتند: کیر تو کون برادرزن دامادتون. بازهم یعني کیر تو کونت. اگر هم عروس خواهر نبود فرق نمیکند یعني کیر تو کون یکي از اقوامت. رفیقش گفت: خوب وقتي گفتند کیر تو اول و آخرت یعني چه؟ گفت: اول و آخرت؟ معلومه یعني کیر تو پات یا مغز سرت.

## درد دل

زني زیبا و جاافتاده با سه دختر خود مباحثه میکرد:

از اولي سوال نمود در چه حال و به چه نوع میخواهي شوهرت تو را بگاید!

جواب داد میخواهم شوهرم از سفر بازگردد و چون به خانه رسید به حمام رود و خود را تمیز کند و سپس به منزل آید و مردم به دیدنش شتابند. چون شب شود مرا به اطاق خواب برد و ذکر در فرجم کند.

مادر گفت درست نگفتي، از دومي سوال کرد تو چطور؟

جواب دا میخواهم شوهرم از سفر بازآید و هنوز به خانه نیامدم به حمام رفته باشد و وقتي به منزل آمد همسایگان بدیدنش آیند و چون شب شود مرا با خود به اطاق خواب ببرد. میان دو پایم بنشیند و بکند آنطور که خود خواهد.

باز مادر جواب داد درست نگفتي خاموش باش.
از سومي كه از همه كوچكتر و قشنگتر بود سوال نمود.
جواب داد ميخواهم شوهرم از سفر بازآيد و هنوز به حمام نرفته به خانه آيد و همسايگان به ديدنش آيند. موي زهار بلند شده باشد و ذكر سطبر و بلند باشد و مرا به اطاق خواب برد مانند گربه كه بجان موش افتد بجانم افتد. كيرش را تا خايه در فرجم فرو كند و زبانم را در دهان گيرد و انگشت بلند و كلفت خود را تا بيخ در سرينم فرو برد سخن باينجا رسيد مادر گفت: اين شد يه چيزي آفرين بر تو.

## سواره نظام يا توپچي

در زمان جنگ يك سرباز در واگن قطار چشمش به ران و بدن سفيد سرباز بغل دستيش كه يكنفر آمريكايي بود و زبان فارسي نميدانست افتاد و كيرش بلند شد و هوس كرد با يارو اختلاط كند لذا رو به سرباز آمريكايي كرد كه با ايماء واشاره مقصودش را عيان كند. براي اين مقصود انگشت سبابه را ميان دو انگشت ديگرش گذاشت« كه به او بفهماند سوارت بشم» و سپس انگشتش را ميان حلقه دستش حركت داد« كه به او بفهماند بكنم اون تو» چقدر ميگيري، سرباز آمريكايي كه متوجه قصدش شد از كوره در رفت و پس از داد و جنجال و كتك كاري دست سرباز

را گرفت و پیش فرمانده برد که شکایت کند. سرباز قیافه حق بجانب گرفت و گفت قربان این اصلا زبان سرش نمیشود و سپس همان علامات و حرکات را با دستش عملی کرد و گفت: من به این میگویم در آمریکا سواره نظامی یا توپچي. چقدر حقوق میگیرید؟

## غیرت

در خانه یک نفر از مستخدمها به دیگري گفت: یدالله اگر این فرمونو نبري به اربابت شکایت میکنم. یدالله گفت: برو شکایت کن ارباب کیر منهم نیست. گفت: بهبه الان میرم به ارباب این حرفو میگم و سپس نزد ارباب رفت و گفت: یدالله میگه ارباب کیر منهم نیست. ارباب خشمگین آمد و گفت: پدرسگ مادرقحبه من کیر تو نیستم؟ و بنا کرد به زدن نوکر، بیچاره که بخود میپیچید گفت: چرا قربان هستید.

## آرزو

دختر عربي گفت شوهري دوست دارم که با چهار حالت با من لجا شود زبانش در دهنم باشد دلتش در آلتم، دو انگشت هم در مقعدم و دستش زیرسرم!!

## دهاتي مهاتي ها

در زمان ناصرالدين شاه يك روز شاه به وزيـــر گفـــت: اينها چه كساني هستند كه با كمال حماقت حرفها را نــاقص اداء ميكنند و هميشه بدنبال حرف چيز ديــگري ميگوينــد. مثلا ميگويند پلو، ملو. ديگر اين ملواش چيســـت؟ وزيــر گفت: قربانت گردم ... اينها دهاتي مهاتي هستند. شاه كــه عصباني شده بود گفت:

- پدرسگ مادر قحبه پــس چــرا خــودرت ميگويي مهاتي.

## ضرب المثل

هر چيز حساب داره خرگائيدن كتاب داره

از يك بچه سوال كردند خر نر را از كجا ميشناســـي؟ گفت: كيرش بزرگتر از خر ماده است.

## اسب تيزرو

اسب تيزرو براي چه خوبست؟

اسب تيزرو برايآن خوبست كه مرد عاقل بر آن ســوار شود و از دست زنان فرار كند.

## زن

زن مانند آتش است. نزدیـــك را میســوزاند و دور را روشن میکند.

## عینك سواد می آورد

شخصی که عادت داشت با عینك چیزی بخواند و بدون آن حتی نمیتوانست یك کلمه بخواند روزی برای خـوردن نهار وارد رستورانی شد و نهار سیری نوش جان کـرد و پس از صرف نهار پیشخدمت صورت حساب را جلـوش نهاد. آن شخص دست به جیب برد که عینکش را بـیرون بیاورد ولی دید عینکش در خانـــه مـــانده. نـــاچـــار بـــه پیشخدمت گفت: آقا خواهش میکنم این صورت حســاب را خودتان برای من بخوانید تا بفهمم چه خـــورده ام و چـــه باید بدهم.

پیشخدمت با کمال سادگی گفت: خیلی معذرت میخواهـم آقا. منهم مثل شما بی سوادم.

## دعوتنامه

شخصی میخواست عروسی کند. در شب عروسی یکـی از دوستانش بدون اینکه دعوتنامه ای داشته باشد حضــور به هم رسانید. داماد که از رفیقش پکر شده بود به کنایـــه گفت که رفیق باید ببخشید که فراموش کردم برای شـــما دعوتنامه أي بفرستم.

رفیق بدون اینکه از رو برود جواب داد:
.بله بله میدانستم و بهمین جهت بدون دعوتنامه در عروسي شما شرکت کرده ام.

## حکایت

گویند مردي از مسلمانان زني زیبا و خوش اندام داشت که این زن را با مردي یهودي سر و کاري بود و ظاهرا مرد یهودي را دوست میداشت. روزي زن به مرد یهودي گفت: اگر میخواهي که هر دو با فراغ خاطر به عیش و عشرت فرو بریم و تو بتواني هر شب بدون دردسر شمشیرت را در غلاف من فروبري باید به آنچه که میگویم عمل کني. مرد یهودي قبول کرد و قول داد.

زن گفت: شوهر من مردي فقیر است. مبلغي به او قرض بده تا برود به ولایات و تجارت کند و آنگاه تو شبانه روز دو پاي مرا بر شانه و گردن انداز و بسپوز هرآنچه که خواهي، مرد فورا برخاست و چهاصد درهم فراهم آورد و به شوهر زن داد و گفت: من چهارصد درهم به تو میدهم بشرطي که فردا چهار مثقال از گوشت زن خود را ببري و به من بدهي. مرد قبول کرد و چون پول را گرفت شبانه فرار کرد و میدان را براي یهودي خالي نمود.

چون بیرون شهر رسید جماعتي از دزدان بسر او ریخته و کلیه پول را از او ربودند. مرد بیچاره با حالتي مزار به شهر بازگشت و به خانه رفت و زن خود را با یهودي مشغول عیش و نوش دید، فورا زن برخاست و بشوهر گفت: یهودي بدنبال وعده آمده. مرد ابا کرد و باهم مشاجره شان شد و قرار شد بنزد قاضي بروند. در راه دید مردي الاغش با بار به گل فرو رفته و از هرکس استمداد میطلبد، کسي به کمکش نمیشتابد. مرد مسلمان گفت: به این مرد کمك کنم شاید خدا مرا از این بلا نجات دهد. پیش رفت و دم الاغ گرفت و زور بسیار زد بلکه الاغ برخیزد. در همین اثناء دم الاغ کنده شد و مدعي دونفر شدند و راه خانه قاضي در پیش گرفتند و چون تنگ غروب بود دارالخلافه بسته شده بود. مرد مسلمان به مسجدي رفت تا صبح به خانه قاضي روند. هردو مدعي بر در مسجد خوابیدند و نیمه شب مرد مسلمان خود را به بام پشت بام رسانید و خواست خود را از بام مسجد بزیر اندازد و از اینهمه گرفتاري نجات یابد. هنگامي که خود را پرت کرد اتفاقا دو نفر پدر و پسر گدا پاي دیوار مسجد خوابیده بودند. مرد بروي پدر افتاد و او را بکشت و خود سالم ماند و پسر ادعاي خون پدر کرد و از این سر و صدا آن دو مدعي هم هم بیدار شدند و هر سه نفر بیچاره را روانه خانه قاضي کردند.

مرد بدبخت جلو افتاده و تند میرفت که خود را زودتر به خانه قاضي رساند. در راه با زن حامله أي تصادف كرد و بچه اش سقط شد و شوهر زن ادعاي ديه كرد. خلاصه هر چهار نفر او را پيش انداخته و بخانه قاضي رفتند. هنگام داخل شدن بخانه قاضي مرد بدبخت از همه زودتر وارد شد دید قاضي با پسري صاحب جمال لواط میکند و آن هنگام که تا خایه فرو کرده بود مرد رسید.

قاضي بيرون كشيد و مرد را مخاطب قرار داد و گفت: اگر این ماجرا بکس نگوئي کارترا درست خواهم کرد. مرد قول داد و قاضي وارد قضاوت شد.

اول مرد یهودي را مخاطب ساخت و ادعایش پرسید. یهودي جریان را به عرض رسانید. قاضي گفت: هم اکنون مختاري که درست چهار مثقال نه کم نه زیاد از گوشت بدن او ببري و ببري. اگر کم و زیاد شد از خودت قصاصي خواهم کرد.یهودي بترسيد و گفت حق خود را گذشت نمودم. قاضي گفت نه گذشتن حق پیش از مرافعه صحیح است اما بعد از آن درست نیست و به موجب آنچه که گفتم عمل کن. پس یهودي چند درهم بداد و آزاد گردید. پس فقیر برخاست و مطالبه خون پدر کرد. قاضي گفت زودباش او را ببر در پاي دیوار مسجد و بخوابان و خود بالاي بام رفته و خودت را بر وي انداز و خون پدر قصاص کن. پسر خون دید کار

خطرناك شده ممكن است بروي او نيافتد و هلاك شــود. از خون پدر گذشت نموده و برفت.

سپس مرديرا كه زنش حامله بود و بچه اش سقط شــده بود پيش خواند و ادعايش را پرسيد و مرد گفــت: بــرو زنت را بده اين جوان و پس از نه ماه و نه روز بيــا و زن حامله أي را تحويل بگير. مرد تا اين را شنيد گفــت: جناب قاضي من هم از حقم گذشتم. قاضي گفــت: حــالا ديگر دير شده. بايد به آنچه گفتم عمل كني. مرد بــراي رهايي خود مبلغي به عنوان رشوه داد و خود را خــلاص كرد. سپس قاضي مرد صاحب الاغ را خواست. در ايــن موقع ديد صاحب الاغ دارد فرار ميكند. قــاضي گفــت: مردكه ديوث كجا ميروي؟ مرد گفت: ميروم شاهد بياورم كه خرم از اول دم نداشت.

## ترس

مردي زن زشت روئي داشت و از دست او بتنگ آمــده بود. روزي با رفيقش درد دل ميكرد كه زن من هميشــه مريض است در اين موقع رفيقش گفت: ميخواهي خــبر مرگش را برايت بياورم؟ مرد گفت: نه ميترسم از شــادي دق كنم.

## سوراخ دعا

قزويني براي قضاي حاجت به مستراح رفت و عوض دعاي تطهير دعاي افطار خواند. اتفاقا رفيقش كه از پشت صداي او را ميشنيد فرياد زد: رفيق مگر سوراخ دعا را گم كردي؟

## مستراح

مردي مهمان كدخداي دهي شد. پس از شام براي قضاي حاجت از كدخدا پرسيد مستراح كجاست؟ كدخدا كه معني مستراح را نميدانست گفت: بگذار از زنم بپرسم. كدخدا پيش زن آمد و گفت: ضعيفه مهمان مستراح ميخواهد ميداني چيست؟ چون او هم معني مستراح را نميدانست گفت: برو به مهمان بگو مستراح داشتيم ولي بچه ها خوردند.

## ديگ سياه

يك نفر متلك گوي اصفهاني كه قهوه چي بوده شرط بسته بود كه هركس بتواند او را در متلك گوئي محكوم كند جايزه اي خوب به او خواهد داد. اين خبر به گوش رندي كه در اين فن استاد بود رسيد و براي دست و پنجه نرم كردن با اصفهاني روزي به قهوه خانه اش آمد و گفت: يك باديه براي من بياوريد. شاگرد اصفهاني ظرفي جلو او گذاشت.

آن مرد گفت ظرف بزرگتري بيار. شاگرد قهوه چـــي ظرف بزرگتري كه مخصوص خود قهوه چي بــود آورد. مرد گفت بزرگتر از اين بيار. شاگرد قهوه چـــي ديــگ سياهي كه در آنجا بود برايش آورد. مــرد گفــت: ايــن چيست بزرگتر از اين بيار. شاگرد قهوه چي جريـــان را يواشكي به استاد اصفهانيش گفت. اصفهاني تا اين جريان را شنيد شستش خبردار شد كه يارو ميخواهد متلكي بــار كند. پس رو به شاگرد كرد و گفت: اين آقا را ببر مــنزل و آن ديگ سياه بزرگ را بده به ايشان.

شاگرد آن قهوه چي به اتفاق آن مرد به منزل اصفـهاني آمدند و دق الباب كردند. كلفت اصفهاني كه در ســـياهي مانند ذغال بود در را باز كرد و گفـــت چكـــار داريـــد. شاگرد اصفهاني گفت:

آقا فرمودند آن ديگ سياه بزرگ را بديد به آقا كه لازم دارند. كلفته شلوارش را پايين كشيد و كونش را كـــه از ذغال سياهتر بود نشان داد و گفت:

بفرمائيد. آن مرد بدون اينكه از رو برود بند شــلوارش را گشود و آلت سياه خود را در آورد و گفت:

چه ديگ سياهي ولي عيبي ندارد. ببند به اين ميخ تـــا ببريم.

**مرد مجرد**

مرد مجرد اگر رادیو داشته باشد دیگر احتیاجي بـه زن ندارد زیرا زنیکه از پشت دستگاه وراجي میکند به حـد نصاب برایش وراجي میکند. دیـگر احتیـاجي بـه زن ندارد.

## چیز سخت

معلم – احمد تو در مدت یك سالي که در این مدرسـه بودي سختترین چیزي که دیدي چه بود؟

شاگرد – آقا این نیمکت لامصب چوب گردوئي بود کـه جونم اومد تا روش یك یادگاري کنم!!

## پول کتاب

–هوشنگ جون چرا امروز اوقاتت تلخه

–هیچي منوچ. بپدرم نوشته بودم که برام پـول کتـاب بفرسته.

–خوب حالا چي شده؟!

–هیچي. کتاب فرستاده؟!

## مادر باسواد

مادر–از این حرفهاي بد دیگه نزن!

بچه–مامان اینهارو که من گفتم «عبید زاکاني گفته»

مادر–خیلي خوب، دیگه باهاش راه نرو. بچه بدیه.

## بهاي مال دزدي

شخصي پيراهني دزديد و به پسر خود داد که به بـازار ببرد و بفروشد. اتفاقـا در بـازار پـيراهن را از پسـر دزديدند و دست خالي به منزل مراجعت کرد. پدر از او پرسيد: که پيراهن را چند فروختي؟

پسر گفت: به همان قيمتي که خريده بودي.

## سرباز حقه باز

يکي از سربازان سربازخانه ميخواست معافي بگيـرد، چون در چند روزه خدمت خيلي پدرش درآمده بود. لـذا يك روز پيش فرمانده خود رفت و گفت:

قربان چشم من خيلي ضعيف است. دستور فرمائيد مرا معاف کنند.

فرمانده فورا او را نزد چشم پزشك بيمارستان فرسـتاد. دکتر او را روي صندلي نشاند و روي تخته سياه که بـه ديوار مقابل نصب شده بود چيزي نوشت و پسـر بـه او گفت قربان من که چيزي نميبينم. دکتر گفت: عجب تختـه به اين بزرگي را روي ديوار نميبيني؟ سربازگفت: کـدام ديوار؟ منکه اصلا ديوار نميبينم.

بالاخره ضعف بينايي سرباز به دکتر ثابت شـد و او را معاف کرد و سرباز خوشحال همان شب به سينما رفـت.

از بخت بد دکتر سربازخانه هم آنجا بود و دید سربازي که چشمش تخته و دیوار را هم نمیدید حالا به سینما آمده.

سرباز تا چشمش به دکتر افتاد دست پاچه شده بلند شد و رو به دکتر کرد و گفت: ببخشید خانم این قطار بطرف شمال میره یا جنوب؟!

## مال شما

دو نفر قاچاقچي که مقداري ترياك داشتند که پس از جابجا کردن آن به اتفاق از پیش مأمور رد میشدند آن مأمور که گوئي از جریان بوئي برده بود آنها را توقیف و اثاثیه شان را تفتیش کرد. ولي چیزي نیافت. پس رو به هم قطارش کرد و گفت: منکه همه جایشان را گشتم و چیزي نیافتم. حال تو چه میگوئي؟ او هم گفت: شاید تو شلوارشان باشد، آنجا را جستجوکن . دونفر قاچاقچي دست به آلتشان کردند و گفتند: درست گفتي قربان. ما هر کدام دو کیلو و یك لول در (اینجا)هایمان قایم کرده ایم و اینك به تو تقدیم میکنیم.

## باید درش را محکم بست

در جلسه مهماني يك مرد محترم حضور داشت كه از قضا گوشش سنگين بود و تازه واردين كه معمولا موظف بودند براي اداي احترام هركدام بسهم خود چيزي به او بگويند مجبور بودند با صداي بلند حرف را به گوشش برسانند. پس از چند لحظه شخصي با احترام پيشش آمد و با صداي بلند گفت: آقاي محترم سالن فوق العاده سرد است. آن مرد محترم گفت: بله بايد درش را محكم ببندند. پس از چند لحظه يك نفر ديگر هم آمد، اتفاقا او هم همين جمله راگفت. مرد محترم باز هم گفت: بله بله بايد درش را محكم ببنديد. چند دقيقه بعد يك شخص تازه وارد كه نميدانست گوش آن شخص كر است با احترام پيشش آمد و گفت: آقاي محترم ماشاللهخانم يكي از دو... قلو زائيده. آن شخص محترم كه از صد... ...رد چيزي نشنيد تصور كرد اين ... از سردي هوا سالن سخن گفته. با صداي ... بله بله بايد ... ن را محكم ببندند.

## از بس ورزش كرد

يك دهاتي از مقابل يك باشگاه ميگذشت ديد هركه از آنجا بيرون مي آيد گردن كلفت و ورزيده است. رفت تو پيش رئيس باشگاه گفت: اينها چكار ميكنند كه اينقدر

گردن کلفت میشن. گفت: یك چند ماهي اینجا میمونـــن و بعد چاق میشن. مرد دهاتي یك سوزن از یقـــه اش بـــاز کرد و گفت: من این سوزن را پنج ماه میگذارم اینجا بعد از پنج ماه اگر کلفت و چاق شد که خود هم مي آیم. ایـــن را گفت و رفت بعد از پنج ماه آمد. رئیس باشگاه هم قبل از اینکه او بیاید سوزن را برداشته و بجایش در گوشـــه تسك یك جوال دوز گذاشته بود. مرد دهاتي آمد و ســـراغ سوزنش را گرفت. مدیر گفت: اوناها داره گوشه تشـــك ورزش میکنه. ببین چه کلفت و چاق شده. مـــرد دهـــاتي جوالدوز را برداشت و درست برانداز کرد. آخـــر ســـر چشمش به تو جوالدوز افتاد گفت درست است که این ماه خیلي چاق شده ولي بدبخـــت از بـــس ورزش کـــرده و کونش گشاد شده و من خیال ندارم ورزش کنم تا کونـــم گشاد بشه.

## شربت آب

واعظي بالاي منبر آمد میگفت: هر زني یك شربت آب شوهرش بدهد بهتر است برایش از عبادت یك سال کـــه همه روز روزه باشد و همه شب نماز بخوانـــد و بـــهر شربت آبي به شوهرش دهد، خـــدا شـــهري در بهشـــت برایش میسازد و شصت گناه او را مي آمرزد. ظریفـــي که در آن مجلس بود گفت: در اینصورت آن دنیا با تمـــام

شهرها و بهشتش مال زنان خواهد بود و بیچاره مـــردان بیخود برای زحمت میکشند.

## سر بسر

شخصی در حمام وضو ساخت. چون خواست بـــیرون آید حمامی او را بگرفت و گفت پول حمام بده. گفت مـــن کاری نکرده که پولی بدهم. حمامی او را تـــهدید کـــرد. بیچاره چون پولـــی در جیـــب نداشـــت ترسـید و گوز صداداری کرد. حمامی گفت: حال سربسر شدیم، برو.

## از آدمهایش بگو

یکی از دشمنان در دربار سلطان سلیم خلیفه عثمانی از ایالات ایران و مردم آن صحبت میکـــرد و مـــردم هـــر ولایتی را به صفتی منتصب میداشت و از جمله میگفـت، خراسانی خر، خونساری خرس و از این قبیل.

سلطان سلیم گفت: ای مرد پفیوز از آدمهایش با مـــن صحبت کن، نه خر و خرسها.

## علت دیوانگی

پزشك قانونی به تیمارستان دولتی سرکشـــی میکـــرد. مردی را میان دیوانگان دید که بنظر خیلی باهوش مـــی

آمد. او را پیش خواند و با کمال مهربانی پرسیدکه :«شما را به چه علت به تیمارستان آورده اند؟»

مرد در جواب گفت: آقاي دکتر بنده زني گرفته لم که دختر هیجده ساله داشت.

یکروز پدرم ازین دختر خوشش آمد و او را گرفته و از آنروز، زن من مادرزن پدر شوهرش شد. چندي بعد دختر زن بنده که زن پدرم بود پسري زائید. این پسر برادر من شد، زیرا پسر پدرم بود.

اما در همان حال نوه زنم و از اینقرار نوه خود بقده هم میشد و من پدربزرگ برادر تني خود شده بودم. چندي بعد زن بنده پسري هم زائید و از آن روز زن پدرم خواهر ناتني پسرم و ضمنا مادر بزرگ او شد در صورتي که پسرم برادر مادربزرگ خود و ضمنا نوه او بود.

از طرفي چون مادر فعلي من، یعني دختر زنم،خواهر پسرم میشود، بنده ظاهرا خواهرزاده پسرم شده ام، ضمنا پدرو مادرم و پدر خودم هستم، پسر پدر هم نیز بودم و هم نوه منست!

آقاي دکتر! اگر شما نیز به چنین مصیبتي گرفتار میشدید کارتان به تیمارستان میکشید!

مولف — منم دارم دیوانه میشوم.

## پوست روباه

زن – بنظرم تو دلت میخواهد تا آخر عمر با این پوست روباه بگذرانم؟

شوهر – چه مانعي دارد؟ خود روباه هم تا وقتي كه میمیرد از همین یك پوست استفاده میكند!

## بتتمه شرافتم

«ملا قابان علي» آخوند خوش قیافه استخوان درشت و سرخ رو از صورت مباركش نور میبارد.

عمامه سفیدش به گنبد مسجد شاه طعنه میزند.

اخلاط سینه مباركش علاج سیاه سرفه است.

«بر شكاك لعنت» سیاه سرفه سگ كیست!

سرطان و سوزاك و سفلیس را با دعا ریشه كن میكند. از همه اینها مهمتر معجزه میكند. لابد میپرسید چه معجزه أي!

آقاي آقا ملا قربنعلي زنهاي جوان و نازا را بدون زحمت حامله میكند. «نخندید» حتما میگویید حامله كردن هم مگر معجزه است؟

البته سوال بیجایي میفرمائید!

«معجزه قرن بیستم همین است!

حتي از مريدهاي آقا شنيهم كه در عرض ۲٤ ساعت چهار نفر زن جوان عقيم را با دعا«!» حامله كرد و هنوز هم سر دماغ بود و دعايش از اثر نيافتاده بود. مخصوصا از زبان مبارك خود آقا شنيدم كه فرمود: هرچه جوانتر و زيباتر باشد اثر دعاي حقير زيادتر است!!

در اين صورت معجزه از اين بالاتر؟!

حتي بعضي از زنان محله كه شايد از دعاي ملاقربانعلي وحشت ميكنند پنهاني يك تكه از لباس يا عباي آقا را با خود دارند و زير كت آن ميخواهند حامله شوند. ولي حضرت آقا با شكسته نفسي فرمود به من خوشبين نباشيد. لباس من كاره أي نيست. فقط دعاي من حامله ميكند...!

تازگي بعضي از اين روزنامه نويسهاي كافر«!» با ملا قربانعلي چپ افتاده، بناحق پشت سرش بد گوئي ميكنند. ميگويند: «زبانشان لال» آقا حقه باز و عوام فريب است. به ناموس مردم نظر دارد، مفتخور است و از همه بالاتر «اهل ارتجاع» است.

ولي خود آقا «قربانش بروم» فرمود كه اهل دهات زنجان است و اهل «ارتجاع» نيست. ولي روزنامه نويسهاي فرنگي صفت «!» و بي حيا به مقام آقا حسد ميبرند و همچون سگ عوعو ميكنند.

آقا این تهمتها را میشنود و با کمال بزرگواري میفرماید:

من این ملاعین را بخشیدم، ولي این طایفه روزنامه نویس در دنیاو آخرت مشغول نمه یهودي و ارمني هستند!!

ملاحظه بفرمائید حتّي نفرین کردن آقا هم از روي بزرگواریست:

مشغول نمه ارمني و یهودي!

***

اینکه چیزي نیست. آقا هروقت میخواهد قسم بخورد میگوید: بتتمه شرافتم!

حقیقتا دقت بفرمایید، ببینید آقا چقدر نازنین و متواضع است.

حتّي در موقع قسم خوردن هم این تواضع و شکست نفسي را از دست نمیدهد.

هیچوقت نمیگوید. «بشرافتم قسم» چونکه اینطور (با اطمینان) قسم خوردن را یك نوع تکبر و افاده میداند. همیشه میفرماید.

«بتتمه شرافتم قسم»

میگوئید چرا کردم مرید آقا میشوند؟!

آقا حقیقتا یکپارچه آقاست! جواهر است.

## پدر و پسر خسیس

شخصي پسر يكي از تجار ثروتمند را ديد كه لباس چرب و كثيفي پوشيده است، به او گفت: تو كه الحمدالله صاحب ثروت هستي چرا بايد اين لباس را بپوشي. هيچ ميداني اگر پدرت ترا با اين لباس ببيند چه خواهد گفت؟

پسر جواب داد: پس خاطرت جمع باشد كه اين لباسهاي پدرم است.

## تأثير تبليغ

دو نفر بقال در اطراف منافع اعلان و تبليغ گفتگو ميكردند. يكي از آنها عقيده داشت كه هركس سرمايه اش زيادتر باشد بالطبع منافعش هم بيشتر خواهد بود و ديگر احتياجي به اعلان و پرو پاكاند نخواهد داشت. ديگري گفت: اتفاقا مطلب كاملا بر خلاف اينست! تو يك نهنگ خيلي بزرگ و يك مرغ را در نظر بگير. با اينكه نهنگ خيلي بزرگتر از نهنگ است و روزي ۲۰ هزار تخم ميگذارد اما چون سر و صدايي نميكند هيچكس ملتفت نميشود و بخوردن آنهم رغبتي ندارد، اما مرغ كه اگر خيلي زور بزند روزي يك تخم ميگذارد آنقدر داد و قال ميكند كه هركس در روز چند تخم مرغ را با كمال ميل ميخورد!

## برق تهران!

درباره رئیس بنگاه برق و وضع آشفته برق تهران داستانهاي زيادي تعريف ميكنند. از جمله اينكه چندي پيش در يكي از شهرهاي كوچك نزديك تهران اهالي كارخانه برقي تهيه كرده از رئيس بنگاه مستقل برق تهران خواهش كردند كه آنجا را افتتاح نمايد.

آقاي رئيس نطق مبسوطي در مقابل صدها تماشاچي ايراد كرده از جمله گفت:

اميدوارم كه بزودي برق اينجا مثل تهران شود.

ولي هنوز اين حرف تمام نشده بود كه مردم دسته دسته سالن را ترك كردند. آقاي رئيس كه از اين عمل متحير شده بود از يكي از اطرافيان علت را پرسيد. آن مرد جواب داد:

چيزي نيست: چون شما گفتيد وضع برق اينجا مانند تهران خواهد شد اهالي ميروند از حالا شمع بخرند!

## چرا داد ميزني؟

مردي بيسواد نزد ملاي ده رفت كه براي برادرش كاغذ بنويسد. در آخر با صداي بلند شبيه به فرياد گفت:بنويس كه عمو جانم را سلام برسانيد.

ملا پرسيد چرا داد ميزني؟

دهاتي جواب داد: آخر عمو جانم گوشش کر است.

## هفتاد و دو ملت

### فانتزي

يکنفر مجسمه ساز يهودي از سنگ مرمر مجسمه اي تمام قد از دختري ۱۸ ساله تراشيد!

مجسمه کاملا عريان آنقدر زيبا و با روح و خوش تراش و شهوت انگيز بود که آب در دهان هر پير مردي راه مي انداخت.

***

يکنفر فرانسوي آنرا ديد و گفت:

اگر جان داشت براي عشق بازي و رقص نظير نداشت.

***

يوناني دستي به سر و صورت مجسمه کشيد و گفت:اگر پسر بود خيلي بهتر بود.

***

آلماني ديد و گفت: قشنگ است ولي حيف که «آرياننژاد» نيست!

***

انگليسي با دقت تماشا كرد و گفت: بايد دختري به ايـن زيبايي پيدا كنم و براي جاسوسي(...) فرستم!

***

مصري ديد و سري جنبانيد كه منهم هم عقيده يونـــاني هستم!

***

هندي از سفيدي مجسمه ناليد و گفــت: هنــوز «يــوغ استعمار» بگردن بلورينش نيفتاده تــا رنــگش قــهوه أي شود!

***

ايراني آب دهان قورت داد كــــه: اگر روح داشـــت و شوهر نداشت حتما صيقه اش ميكردم!

***

آمريكائي گفت: به اندازه «هزار دلار» قشنگ است!

***

ايتاليايي آهـــي كشــيد و گفــت: از موســيليني خيلـــي خوشگلتر است!

***

ژاپوني گفت: بايد ترياك كشيد و مجسمه را نگاه كـــرد و لذت برد.

***

روسي خنديد كه: اين تن و بدن سفيد و زيبا را بايد در آغوش «كارگر و زحمتكش» انداخت تا خستگيِ روزانه اش رفع شود.

***

عرب گفت: افسوس كه لخت و بي حجابه است، وگرنه در حرم من جايش بود!

***

قفقازي گفت: بايد شراب خورد و گونه هاي زيبايش را بوسيد!

***

يهودي خنديد كه: حرف همه شان مفت است. كه بدرد جاسوسي ميخورد نه بدرد عشقبازي. خودم با (روغن چراغ) خوب چربش ميكنم و دو سال زير خاك ميكنم و بعد به عوض جنس آنتيك قالبش ميكنم!!

***

## باعث خجالت است

اتوبوس بي نهايت شلوغ بود بطوريكه عده اي زن و مرد ايستاده، به ميله چنگ انداخته بودند. يكي از مسافرين روي صندلي راحت نشسته سر در ميان دو دست گرفته بود. مسافر پهلوئي پرسيد:

چرا سرت را اینطور پایین انداخته اي؟ مگر خداي نکرده سرت درد میکند. مسافر جواب داد: خیر، میل ندارم ببینم که مردها نشسته و زنها اینطور ایستاده اند!

## اگر جاي تو بودم

اولي – خواب دیدم که به رستوراني رفته بودم و درآنجا دستور سیخ کباب با یك بطري مشروب دادم ولي بعد از خوردن با تعجب دیدم در جیبم پول ندارم.

دومي – بعد از آن چه کردي؟

اولي – هیچ از خواب بیدار شدم.

دومي – أي احمق اگر من بجاي تو بودم یك لیوان قهوه هم میخوردم.

## در خود فرو رفته أي

شخصي از کوچه أي میگذشت و در کنار کوچه شب قبلي آدم با پدر و مادري یك من ریده بود. از قضا عابر پایش را نا غافل بر روي آن گذاشت و تا پنجه پا در آن آثار الهیم فرو رفت. بیچاره در جاي خود وامانده و به پشت پایش نگاه میکرد و نمیدانست چه کند.

در این اثناء رفیق شوخ طبع و بذله گوئي از راه رسید و اورا در آنحال دید و گفت:

–رفیق در خود فرو رفته أي!

## حرف راست

عارفي شيطان را ملاقات كرد. از وي پرسيد كه چـرا آدم را سجده نكردي؟ گفت:براي اينكه من از نور آتـش هستم و او از خاك سياه، عارم آمد او را سـجده كنـم. گفت: مادرجنده، زن فاحشه را با مرد فاسقي جمع ميكني و قرمساقي قبول ميكني، عارت نمي آيد، بر آدم صفـي سجده كني عارت مي آيد؟

## شعر

شاعري در هجو زنان اين شعر را گفت:

زن و اژده ها هر دو در خاك به جهان پاك از اين هردو ناپاك به

زني اين شعر به زن شاعر داد گفت اين را شـوهرت گفته. شب شد شاعر به خانـه آمـد. زن چوبدسـتي را برداشت و بيچاره را به باد كتك گرفت. مرد گفت: چـرا ميزني؟ گفت: پدرسوخته قرمساق چرا اين را هجو زنـان سرودي. مرد گفت: من گفتم:«زن و اژده هردو پيغمبرند»نـه والا

## نشانه ارزاني

زني در شب زفاف هنگام معاشرت با شوهر ديد آلتش خيلي بزرگ است و ترس دلش را برداشت و همينكه شوهرش خواست فرو كند، گوزيد. شوهرش ترسيد و عروس از خجالت گريست. شوهرش براي تسلي او گفت: عزيزم گوز عروس در شب زفاف نشانه ارزاني و ميمنت است. عروس گفت: پس اگر اينطور است زيادتر كنم تا غله فراوانتر شود. گفت: بسر شما قسم انبار ما كوچك است و بيش از اين جا ندارد.

## گل انار هندوانه

يكنفر اصفهاني داشت هندوانه ميفروخت و [illegible] گل اناره هندوانه،گل اناره هندوانه،در اين اثنا مشتري رسيد و خواهان يك هندوانه «رسيده گل انار شد.»

اصفهاني يكي را سوا كرد و گفت: قربان ميخواهي واست ببرم گفت: ببر، وقتي هندوانه را پاره كرد مثل پنبه سفيد از آب در آمد. مشتري گفت: اين چه هندوانه ايست؟ تو كه ميگفتي گل انارس؟

اصفهاني با لهجه مخصوص خودش گفت: چاكرتون خلاف عرض نكردس!

انارهاي اصفهان گلش سفيد است.

## كوچه علي چپ

أي بچه تو سرحلقه خوبان جهاني

حیف است که بی جرم مرا هی بسوزانی
از بهر شکار دل عشاق چه شد
ما را ز کرم بر در خود وامانتی
ای بچه چرا تو برا خاطر یك کون
ما را بتوی کوچه علی چپه میدوانی

## صدای کاشی

آخوند ملا محمد کاشی در حضور فتحعلی شاه میگفت: طهارت مقعد را چنان باید شست که صدای چینی بدهد. فتحعلیشاه گفت: من چنانم بشویم که صدای کاشی میدهد!

## علت خنده

شخصی دوستی را مهمان کرد و او را زیر خانه خواباتید و اتفاقا دخترش با مهمان روی هم ریختند و قرار شد مهمان نصف شبی سراغ دختر که در بالاخانه بود برود. چون نصف شب شد، مهمان سراغ دختر رفت و با او بنای شوخی و خنده را گذاشت. صاحب خانه از صدای خنده آنها بیدار شد. پرسید که: درآنجا چه میکنی؟ گفت: در خواب غلتی زدم و اینجا افتادم. گفت: مردم از پایین به بالا می افتند و تو از پایین به بالا؟
گفت: منهم به همین میخندم!

ا

## سر تورا

شاه صفي عده أي را سر بريده، به به علي بنا كه پير مرد ۷۰ ساله و با ريش سفيد بلند بود دستور داد تا مناره أي درست كند و خود به شكار رفت. برگشت مناره را حاضر و آماده يافت. پس استاد را پيش خواند و گفت: اين مناره را خوب ساختي اما مثل اينكه اين بنا چيزي كسر دارد. استاد گفت: صحيح است قربان اگر سر يك دوشاخ بود، كار مناره تمام بود. شاه گفت: درست نگفتي زيرا اين مناره سر تو را كسر دارد و دستور داد سرش رابريده و بالاي مناره گذاشتند.

## منطق

يكنفر قزويني كه به زيارت امام رضا رفته و چند صباحي در غربت بود روزي براي شستن لباسهايش برودخانه رفته بود. پس از شستن لباسها آنها را بطرف آفتاب پهن كرد كه خشك شود. چون آفتاب نزديك بود غروب كند قزويني بفكر نماز افتاد. پس وضو ساخت و بدون در نظر گرفتن قبله رو بطرف لباسها ايستاد و مشغول نماز خواندن شد. يكنفر اصفهاني كه از آنجا عبور ميكرد چون او را بدان حال ديد پس از اتمام نمازش پرسيد: مگر قبله را نميشناسي؟ قبله كه از اين طرف است نه از آنطرف كه تو ايستادي. قزويني گفت:

اگر من به قبله ایستاده بودم دزد لباسم میبرد و مسن دو ضرر میکردم، یکي اینکه باعث میشدم یکنفر به گناه دزدي آلوده شود، دیگر اینکه خودم لخت میماندم.

## از بیت المال

دختر زیبایي با جواني نامزد شد و عروسي کرد ولي روز چهارم عروسي پیش قاضي رفت و تقاضاي طلاق کرد. قاضي پرسید: چرا نمیخواهي با شوهرت زندگي کني؟ گفت: این جوان با من قرار گذاشته که روزي پنج بار مرا بگاید ولي اکنون دو روز است که بیش از دو بار مرا نمیگاید. قاضي رو به شوهر کرد و گفت تو چه میگویي؟ گفت: راست میگوید، من از پنج بار گردن درمانده ام. قاضي گفت: چون وامي بگردن گرفته و از آن درمانده اي باید از بیت المال ادا شود. من سه بار دیگر را از طرف تو بگردن میگیرم که شما باهم آشتي کنید.

## علاج

فقیري در خانه شخص بخیلي را کوبیدو گفت: گرسنه ام چیزي در راه خدا بمن بدهید. مرد بخیل حسابي پیش خود کرد و فقیر را سر سفره آورد و شامي به او داد. وقتي خواست برود جلوش را گرفت و گفت: چون

ا
نميخواهم مزاحم ديگران باشي بايد امشب را در اينجا بماني. اين بگفت و دستهايش را از پشت بست.

## حاضر است

مردي به زارعي گفت كه چون پنبه ميكاري، پنبه زده بكار كه ديگر حاجت به حلاجي نداشته باشد و قدري هم پشم با او بكار كه لازم دارم. زارع بلافاصله شلوارش را درآورد و دست بموهاي كيرش زد و گفت: پشمهايش حاضر است. ميخواهي همين الان ببر.

## آدم دم در

مرد فقيري به مسجد رفت و گفت: أي مردم مرا حاجي دم دار ميگويند و از اهل بلخ هستم و دمي دارم كه ميخواهم امشب آنرا بنمايانم ولي چون در اين ولايت غريب هستم و خرجي ندارم شما اول هركس بقدر خود مرا چيزي دهد تا دم خود را بشما نشان دهم. مردم كه چيز عجيبي ميشنيدند هركدام چيزي دادند و مبلغي كلي براي او جمع كردند و گفتند دمت نشان بده. گفت: أي مردم نميدانم در شما چه سري است كه الحال دم من از پشتم به جلو آمد. حال اگر ميخواهيد آنرا نشان دهم.
در اينموقع زني گفت: باشد نشان بدهي مرد گفت: ديگران هم حق دارند اگر حاضرند كه درآورم.

شخصي حكايت ميكرد كه در سفري به كاروانسرايي منزل كردم. در جوار من مردي بود كه بوزينه داشت. نيمه شب آن جانور ميخ خود را كند و بالاي سر زن آن مرد رفت و شلوار زن پايين كشيده و خواست او را بكند كه من سر خود را بلند كردم. بيچاره تا مرا ديد قصد و سر جاي خود ايستاد. مدتي گذشت باز بلند شد و سراغ زن رفت كه من باز سرم را بلند كردم. در اين موقع بوزينه سر جوال صاحبش رفت و كيسه پولي برداشت و آورد، بمن داد. فهميدم كه رشوه ميدهد. پول را گرفتم و خود را بخواب زدم ولي زير چشمي نگاه ميكردم. ديدم بوزينه رفت بالاي سر زن و او را بيدار كرد و درست و حسابي او را گائيد. صبح كه شد صاحبش داد و فرياد راه انداخت كه پول مرا بردند و به كاروانسرادار گفت: كه همه اهل اينجا را از مقابل بوزينه من بگذرانيد تا دزد او پيدا كند. پس همه اهل كاروانسرا از مقابل بوزينه رد شدند. من هم رد شدم. تغافل كرد در اين اثنا مرد يهودي خواست از برابر او بگذرد كه بوزينه در او آويخت و صاحب بوزينه گفت كه مال مرا اين يهودي برده. بيچاره هرقدر قسم خورد كسي باور نكرد. او را پيش حاكم بردند. امر شد كه مال را از او بگيرند. من دلم سوخت پيش حاكم رفتم و قضيه را برايش گفتم و كيسه پول را به صاحبش دادم و مرد يهودي را خلاص كردم.

## دلیل حماقت

شیخي داشت کتاب فقهي را میخواند. دید در جائي نوشته اند که ریش بلند و سر کوچك دلیل حماقت است. براي اینکه بفهمد خودش احمق نیست به آئینه نگاه کرد و دید ریشش بلند و سرش کوتاه است. خواست ریشش را کوتاه کند چون قیچي نداشت ناچار نصفي از ریشش راگرفت و به آتش نزدیك کرد، تمام ریشش سوخت. پس در حاشیه کتاب نوشت این مطلب ثابت شد.

## انشاالله

شخصي مقداري پول برداشت که برود بازار تا اسب بخرد. یکي از دوستان گفتش: بکجا میروي؟گفت: ببازار میروم که اسبي بخرم. گفت: بگو انشاالله گفت: پول در جیبم، اسب هم در بازار دیگر انشاالله چیست؟ پس از چند قدمي پولش را از جیبش زدند . ناامید به خانه بازگشت و در کوفت. زنش گفت: کیست؟ گفت:منم انشاالله اسب نخریدم انشااللهبخانه آمدم انشاالله شوهر تو هستم انشاالله! زنش گفت خیلي خري انشاالله.

## غش زن

دلاکي زني را داشت حجامت ميکرد. همينکه کارد را به پشتش آشنا کرد، گوز صداداري کرد و از خجالت خود رابه بيحالي زد. چون پس از مدتي بهوش آمد پرسيد: چه شد؟ دلاك گفت: هيچ خانم. خون مي آيد صداي گوز بيهوش ميشود.

## اطاعت

شخصي پسر خود را نصيحت ميکرد که چرا از نامادريت اطاعت نميکني؟ گفت: زن من نيست که اطاعت کنم!

## نماز و گيوه

يکنفر اصفهاني داشت با گيوه نماز ميخواند. دزد قزويني طمع در گيوه او بست. گفت: نماز با گيوه صحيح نباشد. اصفهاني موضوع را دريافت و گفت: اگر نماز نباشد گيوه هم نباشد.

## زن بهشتي

مادر اصفهاني فوت کرد و غساله چون از غسل فارغ شد براي اينکه اجر بيشتري از او بگيرد گفت مادرت زن بهشتي بود چون در آنموقع که او را ميشستيم

میخندید. گفت: او به کس خواهر تو و به کون خودش میخندید. اینجا چه جاي خنده بود؟

## بادنجان

مولانا قطب الدین خوشه أي از انگور بر دهان نهاد فضولي گفتش: عقلا انگور را دانه دانه میخورند. گفت: آنکه دانه دانه میخورند بادنجان است نه انگور.

## آدم

شخصي آدم سیاه چهره و بد ترکیبي دید و با او دوست شد و پرسید اسم تو چیست؟ گفت: آدم. گفت: خدا رحمت کند آن کس را که این نام را بر تو گذاشت و الا تو که شباهتي به آدم نداري و مردم از کجا میدانستند که آدمي؟

## زشت و زیبا

وقتي سلطان محمود غزنوي به باغي که در بیرون شهر داشت رفت چون به باغ رسید سوال نمود که شعرا که همراه است جمعي را نام ببرند. آنها را احضار کرد و گفت از این عمارت که وسط باغ است میخواستم بالا روم و باید در پله اول که پا گذارم یك مصرع گفته شود که هجو باشد و مستوجب قتل و در پله دوم که پا نهم مصرع دیگر گفته آید که مدح کند و اکر درماند حکم به

قتل او خواهم داد. هیچکس قبول نکرد مگر اسدي طوسي که بروي هر پله شعري چنين نوشت:

خواهم اندر تو کنم أي شه پاکيزه خصال
نظر از منظر خوبي، شب و روز و مه و سال
خفته باشي تو و من ميزده باشم همه شب
بوسه ها بر کف پاي تو و ليکن بخيال
غرق شد به پر القصبه که نتوان بکشيد
تير مژگان که زدي بر دلم في الحال
وه که بر پشت توافتادن وجنبش چه خوش است
کاکل مشك فشان از طرف باد شمال
ياد داري که تو را شب به سحر ميکردم
صد دعا از دل مجروح و پريشان احوال
طوطي خسته اگر در تو نهد منع مکن
نام معشوقي و عاشق کشي و حسن دلال

## صفات اعراب

از مولانا قطب الدين پرسيدند: به عربي (آش سرد شد) را چگونه ميگويند؟ مولانا گفت عربها هيچوقت نميگذارند آش سرد شود.

## چگونه خبر ميدهي

مولانا قطب الدین از کسي که ادعاي دانستن علم نجوم میکرد پرسید: همسایه شما کیست؟گفت: نمیدانم. گفت: تو که از همسایه خودت بي خبري از ستاره هاي آسمان چگونه خبر میدهي؟

## سوال سرد

شخصي از مولانا عضدالدین پرسید: که یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر؟ گفت: سوال تو از هردو سردتر است.

«عبید زاکاني»

## سایه

شخصي نزد مولانا قطب الدین رفت و گفت: دیشب شیطان را بخواب دیدم و سخت بترسیدم. مولانا گفت: چه شکل بود؟ گفت: شکل خر! مولانا گفت: اشتباه کرده اي شیطان نبوده، از سایه خودت ترسیدي.

## پدر یا مادر

خلف نام حاکم خراسان بود. او را گفتند که فلان شخص مطلق شکل تو دارد. او را احضار کردند. از او پرسید از او پرسید: که مادرت دلالگي کردي و بخانه بزرگان. وقتي گفت: مادرم زن مسکیني بود. هرگز از

خانه بیرون نرفتي اما پدرم در باغـــهاي بـــزرگان كـــار كردي و آب كش داشتي!

«عبيد زاكاني»

## دزد ناشي

دزدي در شب خانه فقيري ميجست. فقـــير از خـــواب بيدار شد و گفت: أي مردك آنچه تو در تاريكي ميجوئـــي ما در روز روشن ميجوئيم و نمييابيم.

«عبيد زاكاني»

## صرفه جوئي

مردي بخيل كه ادعاي ظريفـــي ميكـــرد روزي پيـــش مولانا جامي گفت كه : چهار درم ميخواهم با آن چـــيزي بخرم و سير خورده بفروشم و چهار درم خود را حـــاصل كنم. مولانا جامي گفت: بدارالسلخ برو شـــكنجه بخـــر و مغزش خورده و پوستش بفروش و چـــهار درم خـــود را بدست آر.

## شهادت

مهدي خليفه در شكار از لشگر جدا ماند. شب به خانـــه اعرابي رسيد. طعـــــام مـــاحضري و كـــوزه آب پيـــش آورد.چون كاسه أي بخوردند مهدي گفت مـــــن يكـــي از

خواص مهديم، كاسه دوم بخوردند گفت يكي از امـــراي مهديم كاسه سوم بخوردند گفت من مهديم. اعرابي كـوزه را برداشت و گفت: كاسه اول خوردي دعوي خدمتكـاري كردي دوم دعوي امارت و سيم دعوي خلافت كـــردي. اگر كاسه ديگر خوري هرآئينه دعوي خدائي كنـــي. روز ديگر لشكر برو جمع شدند. اعرابي از ترس گريخـــت. مهدي فرمود حاضرش كردنـــــد و زري چنـــدش بـداد. اعرابي گفت: اشد انك الصادق و لودعيت الرابعه.(يعنـــي تو راست ميگفتي! اگر ادعاي چهارمي ات نبود.)

## آرزو

دلخسته هميشه از زن و فرزندم    يـــارب كـــه در ازن بند بلا نپسندم
گرروزي ازاين بندخلاصي يابم    أي بـــسكه بريـــش كدخدايان خندم

«عبيد زاكاني»

## ببخشيد

قزويني در عمر خود آئينه نديده بود. روزي در بيابـــان بقچه سنگيني يافت. آنرا با زحمت بسيار بـــدوش كشـــيده نزديك خانه خود آن را گشود. آيئنه أي در ميـــان بقچـــه بود و قزويني عكس خود را در آن ديد و گمـــان كـــرد

صاحب بقچه است. بقچه را زمین نهاده گفت: ببخشید. کمک کردم.

### یك مگس

در سر سفره ناگهان صاحب خانه دید که در بشقاب مهمان مگس افتاده. آشپز را صدا کرد و بناي تغییر را گذاشت که مگر ندیدي مگس توي آش افتاده است. آشپز در کمال سادگي و وقار جواب داد: أي آقا. مگر یك مگس چقدر آش میتواند بخورد؟

«هزار پیشه»

### به از این چه کنم

طالب علمي مدتها پیش مولانا مجدالدین درس میخواند و فهم نمیکرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزي چون کتاب بگشاد نوشته بود«قال بهتر ابن حکیم» او به تصحیف میخواند«قال به زین چکنم» مولانا برنجید و گفت: به زین آن کني که کتاب در هم زني و بروي و بیهوده درد سر ما و خود ندهي.

### انصاف بده

عالي شیرازي از شعراي ظریف درباري عالمگیر، پادشاه هندوستان بود. روزي براي کاري نزد بهره مند

خان افسر فوج شاهي که جواني به غايت خوشگل بود رفت. بهره مندخان پشت به عالي شيرازي کرده باديگران مشغول صحبت شد. عالي بسيار متاثر شده، از نزد او بيرون رفت و دو بيت را در کاغذي نوشته برايش فرستاد:

عالي زغمت اشك نريزدچه كند وز همچوتو شوخي نگريزدچه کند

پيراست وتوپشت کرده أي جانب او انصاف بده که بر نخيزد چه کند

«بزم ايران»

## تحصيل در کودکي

شمس مظفر روزي به شاگردان خود ميگفت که تحصيل در کودکي ميبايد کرد. هرچه در کودکي بياد گيرند هرگز فراموش نشود. من اين زمان پنجاه سال باشد که سوره فاتحه بياد گرفته ام و با وجود اينکه هرگز نخوانده ام، هنوز ياد دارم.

«عبيد زاکاني»

## بچه فقرا

عيال کريم شيره أي بچه أي آورد، چون چشم ناصرالدين شاه به طفل کريم افتاد گفت: عجب شباهتي به

پدرش دارد. دیوثی از جبینش پیداست. کریم سری بعلامت رضا تکان داده گفت: قربان بچه ما فقیر بیچاره ها همیشه به خودمان میرود.

## خانه درویش

جنازه را بر راهی میبردند. درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید: که بابا در اینجا چیست؟ گفت: آدمی.

پرسید: کجایش میبرند؟

جواب داد: به که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی. نه نان و نه آب، نه هیزم نه آتش نه زر نه سیم نه بوریا نه گلیم.

گفت: بابا مگر به خانه ما میبرند.

«عبید زاکانی»

## بدبختی خوشبختی

دو نفر در جشن عروسی شرکت داشتند. یکی از دیگری پرسید: چرا عروس لباس سفید پوشیده و داماد لباس سیاه.

گفت: از این امروز خوشبختی عروس تا آخر تامین میشود و بدبختی داماد مسجل و این لباسها نشانه آن است.

## ده بگو چرا اطاق یخ کرده

روزي عربي مهمان شخصي شد. از قضا آنروز هـــوا بي اندازه سرد شد و هرچه مرد بخاري و منقل را آتـــش كرد كه هواي اطاقشان كمي گرم شـــود نشـــد. بـــالاخره پوستين بر روي خود و مهمان انداخت و نشســـتند و بـــه صحبت پرداختند. مرد از مهمان پرسيد چه نام داري؟

(بارد) يعني سرد گفت: فاميليت چيست؟

گفت: (ابوجمد)يعني پدر يخ. گفت: نام پدرت چيست؟

گفت: «برد» يعني سردي. گفت: نام مادرت چيست؟

جواب داد: (ابوالاثلج) يعني پدر برف. گفت: فـــاميلش چه باشد؟

گفت: (زمهرير) يعني سرماي سخت گفت: نام مـــادرت چيست؟ گفت: _ام الشتاء) يعني مادر زمستان. گفت: چـــه شغلي داري؟ گفت: يخ فروشي. گفت: فردا كجا مـــيروي؟ گفت: پي سرماي سوزان. گفت: كـــي وارد ايـــن شـــهر شدي؟ گفت: همين الان. گفت: پس براي همیـــن اســـت امروز هواي اينجا اينقدر سرد شده.

## احتياط

خراساني عربي را به آبگوشت دعوت کرد و ريسماني دور ديگ بسته و سر ريسمان را بدست خـــود گرفـــت. اعرابي فگت: أي جوانمرد. اين چه حالت است؟

گفت: هيچ اين از باب احتياط است کـــه اگر خواســـتي ديگ را هم بخوري از حلقت بيرون بکشم!

## تا جمعه بيکارم

خري جان ميداد. روباهي آمد بالاي سرش نشست. خر گفت: چرا نشسته اي؟ گفت: نشسته ام که تو بمـــيري، از گوشتت بخورم. گفت: من تا چهارشـــنبه نخواهـــم مرد. گفت: تا جمعه بيکارم.

«عبيد زاکاني»

## شهرت

شاعري غزلي گفته، نزد مولانا جامي آمـــد و بعـــد از خواندن گفت: ميخواهم اين غزل را دروازه ملك بیـــاويزم تا مشهور گردد. مولانا گفت: چه کسي داند کـــه شـــعر توست؟ مگر ترا نيز در پهلوي آن بياويزند.

«زينت المجالس»

## در مدرسه

موقعي كه دبير سرگرم درس دادن بود و بـــه جاهـــاي حساس درس رسيده بود يكي از شـــاگردان (لژنشـــين) و بذله گوي كلاس در آستانه در نمايان شد و با لهجه نيمـــه لاتي گفت: آقا بيام تو.

آقاي دبير كه از دست دير آمدن كودك عاجز شده بـــود فرياد زد:

برو بيرون. برو بيرون پسره! ما بـــراي امثـــال شـــما شاگردان مهمل جا نداريم.

پسرك با كمال خونسردي گفت:

خوب آقا! داد زدن نداره! جانداري رو گلگيـــر ســـوار ميشيم!

## لطيفه گوئي

ناصرالدين شاه در شب عيد فطر، براي رويت هـــلال بالاي بام رفت و هنگاميكه سر را به اطراف ميچرخانيد، چشمش به دختر يكي از وزرايش كـــه در جنـــب كـــاخ سلطنتي خانه داشت افتاد و ديدن ماه زميني او را از پيـدا كردن ماه آسماني بازداشت و بلافاصله با طبع شـــاعرانه خود اين مصرع را در وصف دخترك انشاء كرد:

در شب عيد آن پريدخت بي نقاب آمد برون!

و هرچه كرد نتوانست مصرع دوم را بگويد و با خيـال دخترك شعر تا صبح هم آغوش بود و بامداد كه وزيـرش

را ملاقات کرد گفت: یك مصرع ساخته ام و مصرع دوم را نتوانسته ام بگویم. وزیر گفت: قربان، بنده دختري دارم که طبع شعري دارد اگر اجازه فرمائید از او استمداد کنم.ناصر الدین شاه از پیشنهاد وزیر دلش غنج زد، گفت: مانعي ندارد وزیر هم یك مصراع شعر را یادداشت کرد و در خحض انمه بایکه براي دخترش خواند گفت:

این مصرع را شاه گفته و مصرع دوم را نتوانسته بگوید. دخترك شیطون! شستش خبردار شد که قضیه از کجا آب میخورد و با لبخندي شیطنت آمیز گفت: پدرجان شعر مرا یك مرتبه دیگر بخوان پدرش گفت:

در شب عید پریرخ بي نقاب آمد برون

دختر بلافاصله گفت:

«ماه» میجستند مردم «آفتاب» آمد برون

و همین (خوش ذوقي) او موجب شد که در سلك زنان حرمسرا درآید!

## مادر زن

بین داماد و مادرزن دعواي سختي در میگیرد بطوریکه داماد بینهایت عصباني شده خون چشمهایش را پر میکند. در اینموقع مادر زن که قیافه وحشتناك داماد را میبیند میگوید:

-تو آنقدر بد هستی که حاضری مرا با دستهایت خفه کني.

داماد در حالیکه از عصبانیت نزدیك بود دیوانه شود گفت:

-فقط یك علت دارد که ترا نمیکشم و آنهم اینستکه میترسم پس از آنکه ترا کشتم بروم جهنم و آنجا هم با تو همسایه شوم!

## داستان اسکاتلندی

یك اسکاتلندی با هزار ترس و لرز پول مختصری خرج کرد و یك بلیط بخت آزمایي خرید. اتفاقا جایزه اول که یك اتومبیل نو و زیبای کادیلاك بود به او مي افتد. اسکاتلندي با خوشحالي براي تحویل گرفتن اتومبیل میرود و نیمساعت بعد با عصبانیت برگشته برفیقش میگوید:

-واقعا افتضاح است. اینها حتی در ماشین بنزین هم نریخته بودند.

## حیله زنها

دو خانم با یکدیگر راجع به شوهرهایشان صحبت میکنند و هردو از شب دیر آمدن شوهرها شکایت دارند.

یکي از آنها میگوید: من حیله أي بلدم كــه شــوهرم را ناچار میکنم زود به منزل بیاید.
-بگو ببینم چه حقه أي میزني؟
-شبها وقتي شوهرم دیر به منزل مي آید من وانمـــود میکنم که از خواب بیدار شده ام و با حالتي خواب آلــود میگویم:
-هوشنگ جان تو هستي؟
-خوب اینکه چیزي نیست.
-آخر شوهر من اسمش پرویز است!

## دخل گمرکچي

تاجري در تبریز با چند دهاتي مختصر آشنایي داشــت و هر ماه عده أي با خرهاي خودشان بدیدن حاجي مـــي آمدند و حاجي از ترد ایشان در زحمت بود تا آنکه وقتــي عده أي به خانه اش آمدند بزن گفت: آشي بـــراي آنــها درست کن که نمکش بي حد و اندازه باشد.

زن طبق دستور آش را پخت. وقت شام حــاجي آش را آورد. یکي از دهقانها یك قاشق از آش خورد فریاد کــرد که أي واي چقدر شور است.

حاجي چوب کلفتي برداشت که مـــن امشـب زنـم را خواهم کشت که اولا چرا براي شما پلو تهیـــه نکــرده و ثانیا چرا آش را چنین شور کرده اســت. دهقانــها او را

رفتند که این آش مارا گوارا است پس یکي گفت: بیایید خوریم شور نیست. یکي گفت: مختصر شور است. آن کي گفت: من نمك را دوست دارم. پس همه آش را خوردند و حاجي دو سطل بزرگ پر از آب براي آنها ورده هنگام خواب آهسته در اطاق را از بیرون قفل رد و رفت.

دهاتیها تمام آبها را خوردند و نصف شب قضاي اجت بیدارشان کرد و در را بسته دیدند و هرچه فریاد ردند حاجي اعتنا نکرد تا بناچار انبانها را از نجاست ر کردند و سر آنها را بستند که خارج شهر به صحرا ریزند.

بامدادان که مهمانها میرفتند حاجي به نزد گمرك چي حل که از او دل پرخوني داشت رفت و گفت بیا که راي تو دخل بسیار آوردم. چند نفر دهاتي در بنده منزل همان بودند و بامداد حرکت کردند و در انبان مال منوع الورود جواهر دارند. وقت خیر است تأخیر مکن.

پس مأمور مزبور فورا لباس سفید پوشیده و نشان ولتي نصب کرده بسوي دهاتیها رفت و آنقدر جست و جو کرد تا به آن دو انبان رسید. گفت: اینها چیست:

گفتند: اگر به آنها دست نزني منت بر ما خواهي نهاد که امري پنهاني میباشد.

مأمور گفت: من ده روز است در تعقیب شما هستم. فورا دو انبانها را باز کنید.

دهاتیها التماس کردند که از این کار درگذر که مفید مفید نی افتاد و او خنجر خود کشیده به انبان زد.

انبان پاره شد و نجاسات یکمرتبه جهیده بروی کلاه و لباسش ریخت.

پسر گمرك چی با عصبانیت به خانه حاجی آمد که أي قرمساق، این دخل را بگور پدرت بفرست.

## زرنگی

یك انگلیسی یك رأس اسب اصیل داشت. یکی از دوستانش خواهش کرد اسب را به او بفروشد ولی حاضر نشد اسب سواري خود را به او بدهد. اتفاقا یکروز اسب مریض شد و بنظر رسید که آخر عمرش فرا رسیده. صاحب اسب فورا آنرا براي دوستش فرستاد و گفت چون دیدم خیلي علاقمند هستي براي تو فرستادم.

چندي گذشت در خیابان یکدیگر را دیدند. صاحب اسب از حال اسب سوال کرد. دیگري جواب داد:

—اسب مرد و من سه هزار و پانصد تومان استفاده کردم.

—چطور؟ ازچه راهي؟

—اسب را لاتار گذاشتم و ٣٥٠٠ تومان بلیط فروختم.

-کسي اعتراض نکرد؟

-چرا فقط برنده اسب اعتراض نمود. منهم پول بليط او را پس دادم، دلخور نباشد!

## وصيت قزويني

قزويني در حال نزع افتاد و وصيت کرد که در شهر کرباس پاره هاي کهنه و پوسيده بطلبند و کفن او بدوزند. گفتند: غرض از اين چيست؟ گفت: تا چون منکر و نکير آيند پندارند که من مرده کهنه ام، زحمت من ندهند.

## از رساله صد پند مولانا عبيد زاکاني

در راستي و وفاداري مبالغه نکنيد تا به قولنج و ديگر امراض مبتلا نشويد.

بهرحال از مرگ بپرهيزيد که از قديم مرگ را مکروه داشته اند.

کمال شيخان و بنگيان در گوش بگيريد.

بر بنگ صباحي و شراب صبوحي ملازمت واجب شمريد تا دولت روي شما آرد که فسق در همه جا يمني عظيم دارد.

تخم بحرام اندازيد تا فرزندان شما فقيه و شيخ و مقرب سلطان باشند.

## رها کنید

کریم خان زند را شاهبازي آورده بودند. گفت: این مرغ چکار دارد؟ گفتند: شکار کبك و کبوتر میکند. گفت: چه میخورد گفتند روزي یك مرغ گفت: رهایش کنید برود خودش بگیرد و خودش بخورد.

## ارزش مادرزن

آقائي با زن و مادرزنش به گردش رفته بود. از کنار رودخانه عمیقي میگذشتند. زن و مادر زنش جلو افتاده تندتر راه میرفتند. ولي ناگهان پاي یکي از آندوتا لغزید و در آب افتاد. آقا از دور فریاد میکشید: هرکس زنم را نجات دهد هزار تومان به او میدهم.

در این موقع مردي لباسهایش را کنده خود را در آب مي اندازد و زن را نجات میدهد و تقاضاي هزارتومان انعام را میکند.

آقا کمي جلوتر آمده پس از مشاهده زن میگوید:

آقا خیلي معزرت میخواهم من خیال میکردم زنم در آب افتاده اما حالا میبینم که شما مادرزنم را نجات داده اید.

در اینموقع مردي که خود را در آب انداخته بود با حالتي تاثرانگیز میگوید:

-آقا خیلي معزرت میخواهم که سبب نجات مادرزتاتن شدم. خواهشمندم تسلیت مرا بپذیرید. من از هزار تومان گذشتم.

## شکایت

زني شرط کرده بود که اگر مردي پیدا بشود که مرا چهل مرتبه تمام و کمال بکند چهل الاغ با بار گندم به او خواهد داد.

مرد دهاتي که کمري سفت و آلت بزرگ داشت تا قضیه را شنید چهل الاغ با بار گندم برداشت و پیش زن آمد و با او قرار و مدار لازم را گذاشت. موقع شب زن و مرد دهاتي باهم و دختر آن زن هم پشت مادرش خوابیدند مرد با زن مشغول شد و چهل بار با او جماع کرد و دفعه آخر هم هوس دختر کرد و او را هم گائید. زن که براي (جر) زدن بهانه میجست با او دعوا کرده و از دست او به دادستان شکایت کرد که این مرد به دختر من تجاوز کرده است. دادستان مرد دهاتي را به محاکمه دعوت کرد و ادعانامه را برایش خوانده مرد دهاتي که از گفتن حقایق خجالت میکشید جریان را اینطور برایش شرح داد:

قربان اگر شما اسبي را با افسار به آغلي که یونجه در آن است ببندید و در آغل دیگر جو باشد هرگاه افسار

اسب باز شود و آزاد شود آیا هوس جو نخواهد کرد. قاضي که با این مقدمه جریان را فهمیده بود به نفع آن مرد رأي داد.

## خانمها و کلفتهاي امروز

خانم براي گذراندن تابستان به ییلاق میرود ولي قبل از حرکت کلفتش را صدا کرده و میگوید:

–ربابه سلطان. در غیاب من از منزل و آقا مواظبت کن. دقت کن شب درها باز نماند، آقا با کفش کثیف روي قالي ها راه نرود. خاکستر سیگار در اطاق نریزو زیاد بیرون نرود و شبها دیر منزل نیاید و زیاد خرج خانه نشود ...

در اینموقع کلفت حرف خانم را قطع کرده میگوید:

–ببخشید خانم روزي چقدر به آقا پول جیب بدهم.

## راست یا دروغ

اولي– احمد دیروز قسم میخورد که پدر پدر پدر بزرگ خود را دیده است!

دومي– احمد دیوانه است؟

اولي – نه فقط زبانش میگیرد!

## تبليغ

آقا وارد مغازه أي شد تا چيزي بخـــرد و چـــون عـــده زيادي قبل از او آمده بودند، ناچار در گوشه ايســـتاد تـــا نوبتش برسد، ناگهان چشمش به يك سكه طلا مي افتــــد. براي آنكه آنرا بردارد پيش رفته دســـــتمالش را روي آن مي اندازد ولي سكه مثل آن بود كه به زمين ميخكـــــوب شده است و كوچكترين تكاني نميخورد. در همين لحظـــه فروشنده نزد او آمده آهسته گفت:

–آقا بخوبي چسبهاي ما در هيـــچ جـــا پيـــدا نميكنيـــد. ملاحظه ميفرماييد كه سكه چطور خوب بزمين چســـــبيده شده است؟!

## گفتگوي زنها

دو زن جوان شيك پوش به اتفاق يكديگر راه مـــيرفتند. در ضمن صحبت يكي از آنها ميگـــويد.

–من هيچوقت حاضر نيستم با مردي كه دوست نـــدارم ازدواج كنم.

–حتي اگر اين مرد ثروتمند هم باشـــد بـــا او ازدواج نميكني؟

–عجب آدمي هستي. اگر او ثروتمند باشد طبيعي اســـت كه من عاشقش خواهم شد.

## گفتگوی اسکاتلندیها

اولي – هيچ ميداني امشب «ماك تاويش» كاملا مست كرده و از خود بيخود شده بود؟

دومي – نه. تو از كجا فهميدي؟

اولي – آخر من كه ديدم حالش خوب نيست. او را بمنزل رسانيدم و او با اصرار مرا دعوت كرده و به خانه اش برد.

## بزرگي و لذت

عربي وارد تبريز شد چشمش به انگور افتاد مقداري خريد و خورد. بمذاقش شيرين آمد بعد از دوسه ماه دوباره بشهر آمد. هرچه بيشتر جست انگرو نيافت پس چشمش به بادمجانهاي سياه افتاد. بدين تصور كه انگور است چند دانه خريد و چند قدم نرفته بود يكي را خورد دهانش بد طعم شد همه را به زمين افكنده لگد مال ساخت و زير لب گفت: مثل من هرقدربزرگ ميشود از لذت بي بهره ميگردد.

## مشهدي مهدي بزاز

مشهدي مهدي بزاز در مجلسي كه جمعي از علما و تجار بودند به آخوندي گفت كه ديشب شما را در خواب

دیدم خیلی عالی. آخوند گفت: خیر باشد. گفت: دیدم قیامت است ملائکه صف بصف می آیند و میگویند راه بروید کنار بروید و شما را دیدم سوار بر استر با جلال تمام آمدید. آخوند خوشحال شد و گفت: بلی بلی و باد یو اندامش میلاد مختصر بعد از اینکه مشهدی مهدی تعریف نعلین و عبا و لباسش را نمود در خاتمه گفت: دیدم عوض عمامه پوست هندوانه بر سر شما گذاشته اند. آخوند متغیر شد و گفت: تو گه خوردی مرا در خواب دیدی. مشهدی مهدی گفت: تو گه خوردی بخواب من آمدی.

## دزد با معرفت

ناگهان دزدی با اسلحه وارد مغازه جواهر فروشی شده و یک گردن بند بسیار گرانبها را برداشته در مقابل چشمان حیرت زده جواهر فروش میخواست ببرد.

ولی چند لحظه که به جواهر خیره میشود و رو بفروشنده کرده میگوید:

-یک گردنبند ارزان قیمتتر بدهید چون میخواهم آنرا بنامزدم هدیه کنم و میل ندارم او باور کند من آنرا خریده ام.

امضاء

## مواظب باش

مردي را حكايت كنند ذكري داشت كــه هيــچ زنــي را طاقت برداشتن آن نبود. آخرالامر زني را پيدا كــرد كــه بسيار چاق و چله بود. در وقت جماع اندك اندك پهلو فرو ميكرد و چون كارش تمام شد و تا خايه فرو كــرد بــه او گفت كه تا موز زهار فرورفته، اگر اجازت دهي و طــاقت آوري ميخواهم آورد و برد كنم.

زن چون اين سخن بشنيد لبخندي زد و گفت به درخـــت خرماي يكسي نشسته و هنگام برخاستن بدرخت خرما خرما گفت: مواظب باش نيفتي كه ميخواهم برخيزم. درخت گفت : مرا موقع نشستن تو معلوم نشد تا چه رسد به برخاستن.

## معرفي

زني تازه عروس روزي بدستم افتاد و با حيله و نــيرنگ ميان دورانش نشستم و آماده كار گشتم. خرزه ام راكــه از الاغ وام گرفته بود، تر كردم و چنان در فرجش فرو كردم كه نفسش بند آمد و سر خرزه تا درون رحمش رفته آورد و برد نمودم بطوريكه هنـــگام آوردن قطــرات خــون از اطراف ذكرم بيرون مي آمد. با اينهمه زن را لذتي وافـــر دست داد بطوريكه هر قدر به او محكـــم مــيزدم بــازهم ميگفت:

–من گفته بودم ساعت پنج صبح مرا بیدار کنید. اما بگوئید حالا ساعت چند است؟

مدیر مسافرخانه با خونسردي جواب میدهد:

ساعت هشت صبح است!

## خونسردي انگلیسي

دریا طوفاني بود و کشتي بزرگ تجاري بازیچه امواج شده بود. در اینموقع چشم ناخداي کشتي از دور به قایق شکسته أي میخورد که یك پرچم بالایش افراشته شده و مانند پر کاهي بازیچه امواج گردیده است.

بلافاصله به چند ملوان مأموریت میدهد که براي نجات سرنشین آن قایق اقدام نمایند. ملوانان با هزار زحمت خود را بهقایق میرسانند و میبینند مرد نیمه جاني در گوشه قایق دراز کشیده است. یکي از ملوانان او را میبیند و میگوید:

–آه. شما هستید؟ سرنشین با خونسردي میگوید.

–بله خودم هستم فرمایشي داشتید؟!

## دلیل دیوانگي

من جواني را نزد پزشك اعصاب برده ادعا میکنند که دیوانه است.

دکتر هر سوالي از او ميکند آنمرد با کمال متانت و دوستي جواب ميدهد بطوريکه بر او يقين ميشود که وي هيچگونه کسالتي ندارد. در اين موقع دکتر تصميم ميگيرد آخرين آزمايش را هم به عمل آورد. بنابراين جهت فکري بخاطرش رسيده، از او ميپرسد:

–آيا شما مادرزنتان را دوست داريد؟

مريض در حاليکه چشمانش برق ميزد گفت:

–آري آقاي دکتر. مادر زن من بهترين زنهاي جهانست.

دکتر بدون آنکه منتظر حرف ديگري بشود در روي نسخه نوشت:

ديوانه بسيار خطرناکيست که بايد زنجير شده در اطاق تنها نگهداري شود!

## ماه عسل

دختر و پسري باهم ازدواج کردند، ازهم راضي بودند و بحد پرستش همديگر را دوست داشتند، بطوريکه وقتي مرد به منزل مي آمد زنش پيش دويده کفشهاي راحتي را پيش پايش ميگذاشت و سعي ميکرد او را از همه جهت راضي نگهدارد.

آنروز ظهر تازه عروس خودش إذا پختــــه در مقــابل شوهرش گذاشت ولي با کمال تعجب دید شوهرش با تأني إذا میخورد. بدینجهت از او پرسید:

بنظر تو غذاي امروز لذیذ است؟

-آري عزیزم لذیذترین غذائیست که تاکنون خوردم.

-ولي مامانم همیشه میگفت من غیر از سـیب زمینـي پخته و کمپوتِ سیب هیچ غذایي نمیتوانم بپزم!

شوهر لحظه أي فکر کرد و گفت:

-عزیزم ممکنست بمن بگوئـــي اینکــه الان میخــورم کدامیك از این دو إذا است؟!

## داستان دیوانگان

پستچي وارد دارالمجّانین شده، کاغذها را بین دیوانه ها تقسیم میکند. این کاغذها را اغلب خود دیوانه بنام خـود و یا دوستانشان نوشته اند و امضاي اکثر آنــها نــاپلئــون، هیتلر و موسیولیني و چرچیل است.

در اینموقع چرچیل دارالمجــانین نامــه أي را کـــه از موسیولیني به او رسیده بود بـــاز کــرده و شــروع بــه خواندن میکند. ولي بقدري بسرعت سطرها را از نظـــر میگذراند که ناپلئون دارالمجانین متعجب شده از او علـت را میپرسد. چرچیل جواب میدهد:

-آنقدر تند نوشته که ناچارم آنرا تند بخوانم!

## یونجه خوب

آقائیکه در سر طویله به سرکشی اسبها رفته بود دید نوکرش یونجه بسیار بدي براي اسبها ریخته است.

گفت: این چه یونجه ایست خریده اي؟

نوکر گفت: خیلي خوبست.

آقا گفت: خیلي بد است.

نوکر قدري از آنرا برداشته و نزدیك دهان اسب برد و اسب بخوبي خورد.

نوکر گفت: ملاحظه کنید، اسب یونجه را باید بشناسد که به این خوبي میخورد نه شما!

## سیب دزدي

باغباني پسر همسایه را که بالاي درخت سیب رفته بود و سیبهاي او را میچید مخاطب کرد و گفت:

زود بیا پایین وگرنه الان به پدرت شکایت میکنم

طفل گفت:

زحمت نکشید پدرم روي درخت آنطرفتر مشغول سیب چیدن است.

## واخشم زیرشس

لئيمي را عادت بود كه نوكراني آوردي و چون سر ماه نوبت پرداخت حقوق آنها رسيدي بهانه أي آوردي و جوابشان گفتي.

نوبتي مردي اصفهاني را بكار گرفت و در تمام ماه هرچه خواست بهانه أي از او بگيرد نشد، تا موعد پرداخت حقوق رسي.

روزي نوكر را احضار كرد و كيسه بدو داد كه برو بازار براي من «واخ» بخر.

اصفهاني كيسه را گرفت و رفت و عقرب و رطيلي درون آن انداخته برگشت.

چون ارباب لئيم را نظر بدو افتاد و با كمال حيرت پرسيد خريدي؟

اصفهاني جواب مثبت داد و كيسه را پيش گرفت.

پس لعيم دست درون كيسه كرد و عقرب دستش را سخت گزيد و از فرط درد گفت: آخ. اصفهاني با همان لهجه خودشان گفت:

واخشم زيرشس.

## ترس بيجا

كبري مسلمان شده بود در رمضان داخل سردابي شده آهسته إذا ميخورد. پسرش پرسيد در سرداب كه سر و صدا ميكند.

گفت: پدر بدبختت تست که از دولت مسلمانی نان خود میخورد و از مردم میترسد.

## خجالت

مردی از سفر آمد زنش بخاطر سوغات خورجین او را جستجو میکرد. گفت:أي زن در خورجین چیزی نیست. از بچه ها خجالت دارم، لیکن انشاالله شب بدست تو چیزی خواهد رسید.

## پیشنماز عادل

ملائی بدهی آمد دید مسجد و منبری دارنده ولی ملا و نماز جماعت ندارند. مردم را در مسجد جمع کرد موعظه نمود که شما ملا ندارید و نماز جماعت را ترك کرده اید. واجب است از میان خود یکی را که عادل است برگزینید و نماز جماعت بگذارید.

بعد از رفتن ملا مردم آن ده زن کدخدا را که عادل نام داشت کشان کشان بمسجد می آوردند و نماز جماعت میگذاشتند. پس از چندی ملائی دیگر به ده آمد و دید زنی را با طمطراق به مسجد می آوردند که پیراهن و جامه اش از زمین میرود. پس ملا مردم را موعظه کرد که به زن نمیتوان اقتدا کرد و این بدعت است و عبادت شما باطل.

یکي از دهاتیها که هر روز به نماز جماعت حاضر مي بود گفت: والله این ملا راست مي گوید. من هر روز ملاحظه کردم که نماز باطل است. گفتند : از کجا دانستي؟

گفت از آنجا که عادل هرگاه برکوع و سجود منحني میکرد مسجد و محرابي دیگر پیش چسمم باز مینمود که حال مرا دگرگون میساخت و غسل و تجدید وضو لازم میشد.

## مناره

صحرا نشیني محرابي دید و از طول و قامت آن تعجب نمود. از قزویني پرسیدکه :این چیست؟ گفت: چاهي بوده که آنرا بالا کشیده اند تا رطوبت آن خشک شودباز برگردانند.

## قهر بیموقع

در یکي از دهات قزوین دختري را مردي عقد کرد. در شب عروسي طعامي پخته، حاضران خوردند و چیزي به داماد نرسي. پس پیش داماد آمدند که بیا عروسي کن. داماد خشم کرده گفت: هرکس طعام خورده است برود عروسي کند. من که چیزي نخورده ام نمي آیم. آنچه اصرار کردند نرفت.

## مادرم بیاید

جوان قوي هيكلي دختري را به حباله نكـــاح درآورد. جوان خواست با او زفاف كند، دختر بسيار زجع و فـزع كرد. گفت حال كه چنين ميكني برميخيزم. دختر گفـــت: كه اين مطلب را نيز راضي نميشوم. زيرا كه خوشم هـم مي آيد. گفت:پس چه كنم. گفت: همينطور در اينجا بـاش تا مادرم بيايد.

## مصيبت بزرگ

تقويمي بدست صاحبديوان شيرازي رسيد. صاحبديوان گفت: اين تقويم درست نيستزيرا كه تاريخ زناشوقي مـــا را ننوشته است.

زن گفت مگر قرار است زندگي زناشوئي ما را هم در تقاويم بنويسند.

صاحبديوان گفت: مگر نميبيني تمام مصائب بزرگ در اين تقويم نوشته جز اين مصيبت.

## خريت؟

آخوندي در حضور يكي از علماء معـــروف دو بيـت شعر خواند و ادعا كرد كه كسي نميتواند از عهده معنـــي آن برآيد.

عالم براي تفريح و مضحكه گفت: جناب آخوند ايـن دو بيت شعر شما را كه هر الاغي ميتواند معني كند. آخونـد برآشفته و با كمال سادگي گفت: بسم الله معني كنيد.

## غربال

دزدي شبي در خانه أي دست دراز كرد كـــه چـيزي بيابد. ناگاه غربالي كه از ميخي آويخته بود رها شد و بـر سر دزد افتاد و از سرش خون برخاست، بزانوهايش هـم لطمه زد يك قدم يك قدم به كنار گذاشت كه از غربال رد شود بپايش بند شد و سخت سرنگون بزمين افتـــاد. دزد فرياد كشيد كه أي صاحب خانه امان كه اندكي نمانده ايـن غربال مرا بكشد.

## همه مانند يقيم

زني شوهر خود را به مرافعه در پيش قــاضي آورد و گفت: كه ايها القاضي داد مـــرا از ايـــن زنديـــق تنديـــق بستان. قاضي گفت كه معني زنديق را ميدانم اما تنديـــق را نفهميدم. گفت تنديق آنكسي است كه بـــا زن خــود از عقب معامله ميكند. قاضي گفت كه: فكلنا تنديـــق (همـــه مانند يقيم) و اين حكايت در كتاب نفايس الفنون مســطور است.

## دعاي عابد

گفته اند که در شب عابدي در خواب ديد که سه دعاي او مستجابست. چون بيدار شد با زن خود مشورت كرد که چه دعائي بکنم. گفت دعا کن که کيرت بزرگ شود.آن عابد ساده لوح دعا کرد، چنان بزرگ شد مانند درختي که زن بترسيد گفت من ديگر در خانه تو نميمانم مگر اينکه دعا کني که کوچك شود زيرا مرا طاقت اين بار نيست. عابد دعا کرد بالمره نيست شد. زن نظر کرد ديد عابد هيچ ندارد. چادر به سر کرد که از خانه بيرون رود عابد سبب پرسيد زن گفت که من ديگر به چه اميد در اينجا بمانم مگر آنکه دعا کني بصورت اول شود. پس دعا کرد و چنان کرد که سابق بود. عابد گفت أي زن خدا لعنت کند ترا. مرا سه دعاي مستجابه دادند که با آنها ميتوانستيم تمام مهمات دنيا و آخرت را انجام دهم و تمام آن سه دعا را صرف تو کردم و سخن تو را شنيدم.

## رضاي خاطر

زني بشوهر گفت : من چه کنم که از من راضي شوي گفت: بمير تا من از تو راضي شوم و برايت نوحه خواني کنم.

## حرامزاده یا

مردي طفلش در بغلش بود از وي پرسیدند که این پسر است یا دختر؟ گفت: پسرگفتند: خوبست که زن تو پسر زائیده است گفت: معلوم است آدم بیچاره یا زنش پسر میزاید یا دختر گفتند: مگر آدم غیر بیچاره زنش چه میزاید گفت: یا حرامزاده یا توله سگ.

## پسر حاجي مم رضا

دانش آموزي در امتحان تاریخ تجدیدي شد. پدرش پرسید: چرا تجدیدي شدي؟ گفت:

-ممتحن از من سوال کرد اسمعیل و اسحق که پسران حضرت ابراهیم بودند پدرشان کیست؟ و من نتوانستم جواب بدهم.

پدرش گفت: احمق اینکه کاري نداشت. بگو ببینم این احمد و علي که پسر حاجي مم رضاي همسایمون هستند نام پدرشان چیست؟ پسر گفت:

حاجي مم رضا!

پدرش گفت: بي شعور آنهم همینطور است.

دانش آموز که موقع امتحان تجدیدي رفت دوباره ممتحن از او پرسید:

-اسمعیل و اسحق که پسران ابراهیم بودند، پدرشان کیست؟

دانش آموز گفت:

حاجي مم رضا

## منم پدرم

پدر قزويني كنيزي زيبا داشت كه گاهگاهي با او خالكه رو خاكه ميكرد. شبي قزويني كه هوس كنيز كرده بود لباس پدرش را پوشيد و برختخواب كنيز رفت و خواست او را بكند. كنيز پرسيد تو كيستي؟ گفت: منم پدرم

## دروازه شيريني فروشي

زني از طلحك پرسيد كه دروازه شيريني فروشي كجاست؟ گفت: ميان تنبان خانم.

## چيزي ديواري

خراساني از حمام بيرون آمد، در آئينه نگاه كرد از شكل خودش خوشش آمد. برديوار نوشت:

منم سيب سرخي كه بر آن شبنم نشسته.

روز ديگر اصفهاني آن خط را بروي ديوار ديد و زيرو آن نوشت كه: فرجي بعرض يك وجب كه بر آن نقش بسته.

## عنن

زني شوهر خود را نزد قاضي آورد و گفت: اين شوهر من بچه باز است و با من هم بستر نميشود. شوهرش گفت: من چه كنم كه كيرم بلند نميشود؟ زن گفت: دروغ ميگويد. قاضي گفت: كيرت را بيرون آر تا امتحان كنم. مرد آلتش را بيرون آورد و بدست قاضي داد و چون قاضي زشترو بود كيرش كوچكتر شد. زن گفت: جناب قاضي اگر پسر خوشگل ببيند كيرش بلند ميشود. خوبست آنرا بدست پسرت بسپاري، قاضي پسري خوشگل داشت. پس او را طلبيد و چون بدست او داد آلت مرد بلند شد. زن گفت: كمان را به كماندار بايد سپرد. قاضي به مرد فرمود: برو به كار زنت برس و به قاضي زادگان دل درنبند.

## گه مخور

سيد رضي الدين شبي پيش بزرگي خوابيده بود. هربار با سيد ميگفت: چيزي بگو تا من بخوابم چون چند بار مكرر كرد سيد را خواب غلبه كرده بود گفت: تو گه مخور چيزي مگو تا من بخوابم.

## رافضي

امیر طغاچار از مولانا قطب الدین پرسید: رافضی که باشد؟ گفت: راضي اولوشام یعني من دوبار لافصلی شده ام.

## نگاه حسرتبار

پسر خوشگلي ساز میکرد و کون میگردانید. بچه‌بازي نگاه حسرتباري در وي کرد. پسر فهمید و گفت:

دل بدین گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیائیست که بر خون عزیزان گردد

## کیر خر

قزویني بر اصفهاني وارد شد و سلام کرد. اصفهاني دو دفعه گفت بنشین. نمي نشست. خراساني که حاضر بود گفت: من کیر خر استاده دیده ام ولي کون خر استاده ندیده ام.

## جاي تنگ

آخوندي بچه خوشگلي را راضي کرد و به حجره اش برد و با او مشغول کار خیر شد. ناگاه شخصي دست به در حجره نهاد باز شد. آخوند گفت: چه میخواهي؟ گفت: هیچ جائي میخواستم که دو رکعت نماز بگذارم. گفت:

ا
مگر کوري که نميبيني ما در اينجا از تنگي جا روي هم رفته ايم.

## لاابالي

مردي بچه أي را ده تومان داد و راضيش کرد و چون خواست بکارش مشغول شود گفت: نوش نکن و لاابالي کن. گفت: اگر ميخواستم لاابالي بکنم براي چه ده تومان پول دادم که پنجاه سال است لاي پاي خود ميکنم.

## کدام شيرين ترند

مردي به زني گفت: ميخواهم ترا بچشم تا ببينم تو شيرينتري يا زن من. گفت:
اين حديث را از شويم بپرس که او من و زن تو هر دو را چشيده است.

## راز پنهان

به بچه باز گفتند: چرا راز دزد و زناکار فاش نميشود و تو رسوا گردي؟
گفت: کسي که رازش با کودکان باشد چطور رسوا نگردد؟!

سومي

قزوینی به زنش گفت: اجازه بده از عقب سوار شوم
گفت: مرا خوش نباشد که با این نزدیکی که میان
«ایندو» برقرار است آن را فدای این سازم.

## پیاز

مردی به بقالی گفت: اگر پیاز داری به من ده تا با آن دهانم را خوش بو سازم. بقال گفت: مگر گه خورده ای که با پیاز دهانت را خوشبو سازی؟!

## استفاده از وقت

آقای قاضی رو به متهم میکند و میگوید:

–آقا شما متهم هستید که موقع رفتن به ایستگاه راه آهن در نزدیکی در ورودی با شاکی نزاع نموده، کتک کاری کردید سپس وارد ایستگاه شدید ولی پنج دقیقه بعد بار دیگر برگشته او را کتک زدید. علت اینکار را بیان کنید

متهم با سادگی جواب میدهد:

آقای قاضی چون وقت حرکت ترن نزدیک شده بود من نتوانستم تا سر فرصت با او نزاع کنم. ولی بعد که وارد ایستگاه شدم معلوم شد ترن نیمساعت تأخیر دارد. بهمین جهت برای گذراندن وقت برگشته با او کتک کاری کردم.

معروفست که بعضي دکترها بـــراي مريضــــها خـــرج تراشي زياد ميکنند.

روزي مريضي که وضع و ظاهر خوبي داشت بـــــنزد دکتري رفته ميگويد:

-آقاي دکتر مدتيست که دلم خيلي درد ميکند

دکتر گوشي را برداشته شروع به آزمايش ميکند و بعـد از يك ساعت و نيم بررسي چند اصطلاح قلمبه پزشــــکي بکار برده ميگويد:

-وضع شما خيلي خطرناك است و بايد فورا عمل مـــهم جراحي انجام دهيد.

ناگهان مريض رنگ و رويش را باختخه ميگويد:

آقاي دکتر من من مـــــرد بيچـــاره أي هســـتم و حتـــي برايآمدن نزد شما لباس همسايه ام را قرض کرده ام. مـــن از کجا بياورم که عمل کنم؟

دکتر از شنيدن اين حرف عصباني شده گفت:

-ميخواستي اين را از اول بگوئي که من اينقدر وقتـــم را تلف نکنم. اين دوا را ميگيري و روزي ســـــه مرتبـــه ميخوري.

## از گشادي

شخص رگزني رگ خاتوني بگشاد. هرچــــه ميپرســـيد ميگفت از پري خون است. چون نيشتر بدو رسيد بــــادي

از وي جداشد. گفت: أي استاداين نيز از پري خون است. گفت: نه ديگه اين از گشادي كون است.

## گفتگوي عاشقانه

دو دختر و پسر جوان پس از مدتي عشق و عاشقي با يكديگر ازدواج نمودند و بقدري بيكديگر علاقه داشتند كه حاضر نبودند حتي يك لحظه از هم دور شوند.

اتفاقا جوانك را براي خدمت در نيروي هوايي ميبردند ولي دختر خيلي از اين بابت ناراحت ميشود. جوان او را دلداري داده ميگويد:

-عزيزم غصه نخور من عمر خود را بيمه كرده ام و اگر پيش آمدي كند صدهزار تومان بتو خواهد رسيد.

دختر لحظه أي فكر كرده ميگويد:

-خوب عزيزم آمديم پيشامدي نكرد، آنوقت چكار كنم؟!

## داستان ديوانگان

دو ديوانه باهم سوار قايقي شدند ولي ناگهان قايق برگشته هر دو در آب مي افتند. يكي از آنها دست و پايي زده به زير آب ميرودولي دومي با هر زحمتي بود خود را به ساحل ميرساند و پس از آنكه پايش به خشكي رسيد بار ديگر خود را در آب انداخته با فرياد ميگويد:

-رفیق نترس حالا که خودم را نجات دادم برمیگردم تا تو را از آب بیرون بیاورم!

پایان

# اسرار مگو

## جلد سوم



## سگهاي اصفهان و سگهاي شيراز

گويند سالي شيراز قحطي شد و سگهاي آن شهر كه اغلب اوقات ته سفره و لفت ليسي گيرشان مي آمد، بواسطه قحطي اين قوت بخور و نمير هم از آنها بريده شد و تصميم گرفتند كه جلاي وطن كنند. بدين جهت عازم اصفهان شدند. اين خبر بسرعت برق به گوش سگهاي اصفهان رسيد. سگهاي اصفهان كه همه به واسطه زيادي و و فور نعمت تن پرور شده بودند و حوصله جنگيدن در مقابل سگهاي گرسنه و جان گذشته شيراز را نداشتند بدين جهت تصميم گرفتند حيله بكار برده و سگهاي شيراز را از تصميم خود منصرف كنند. يك روز صبح همگي باهم عازم شيراز شدند و در نزديكيهاي شيراز دو سپاه سگها روبرو شدند. سگهاي شيراز پرسيدند كجا ميرويد: سگهاي اصفهان گفتند: ميرويم شيراز نان بخوريم. همين سوال را سگهاي اصفهان كردند. سگهاي شيراز گفتند: ماهم ميرويم اصفهان نان بخوريم. سگهاي اصفهان پرسيدند نان آنجا

چه شكلي است؟ يكي از سگهاي شيراز عكس ناني را بـا دست روي زمين كشيد و سگهاي اصفهان همهگي بـه آن تصوير نان حمله كردند و هريك گوشه أي از زميـن را با دندان گرفتند. سگهاي شيراز مات و متحـير شـدند و گفتند اينها هنوز رنگ نان را در اصفهان نديده اند. پـس بازهم صدرحمت به شيراز كه اقلا نـان را ميشـود در دست مردم ديد. بدين جهت از همانجا بازگشـتند و بـه شيراز رفتند و سگهاي اصفهان هم فاتح وارد اصفـهان شدند و مشغول خوردن ته سفره هاي چرب و نرم شدند.

## سزاي نيكي

گويند در دربار كريم خان زند كه آغـا محمـد خـان دوران كودكي و جواني خود را گزراند، همه درباريـان با او بودن و او را در همه جا تحقير مي كردند جز يـك نفر كه او آدم خوبي بود و اغلب آغامحمدخان را مـورد لطف قرار ميداد. روزي آغامحمدخان به او گفت اگر من به جايي رسيدم ترا به مقامي خواهم رساند. آن شـخص گفت: اين را بدان كه همان سخاوت بـر سـر هركسـي نشست پر و بال خود را در دو چشم آن شـخص فـرو ميكند كه اطرافيان خود را نبيند. تو اگر به جايي رسـيدي حتما مرا فراموش خواهي كـرد. تـا اينكـه بـالاخره

آغامحمدخان فاتح شد و خانواده زندیه را جمعا رسید کرد و دستور قتل همه را صادر کرد و همین شخص هم جزء آنان بود. خود آغامحمدخان در مکانی ایستاده بود دستور قتل هرکدام را به میرغضب میداد تا اینکه نوبت همین شخص رسید. این شخص برای اینکه جلب نظر شاه را بکند که من همان شخصم که دو چشم خود را با دست گرفت تا اینکه آغامحمدخان متوجه شد و او را بنزد خود و سبب را پرسید. آن شخص گفت من همان مردم که بتو نیکی میکردم. حال دو چشم خود را گرفتم که شما متوجه شوید که هم اکنون همان سخاوت دوچشم شما را گرفته. آغامحمدخان گفت: اکنون که تو همان شخص مهربان هستی دستور میدهم ترا ساده‌تر بقتل برسانند، یعنی اول چشمهایت را درآورند و بعد بکشند.

## پرستشگاه خاتون

خانمی برای انجام کاری به بازار رفت و توجه خانه را به کنیزکه بانو غلام سیاه خود گذاشت و پس از رفتن خانم غلام که از دیرباز سودای کنیز را در سر میپروراند حیله أی اندیشید و بنزد کنیز آمد و گفت: تو نمیدانی که خاتون ما برای چه اغلب وارد زیرزمین

ميشود و بدعا در آنجا مشغول ميشود؟ كنيز گفت: نه. توهم نميداني؟ غلام گفت: من فقط ميدانم من فقط ميدانم كه در زيرزمين سياهي وجود دارد كه خانم هميشه با او مشغول كاري ميشود. كنيز: نميداني چه كاري؟ گفت: نه نميدانم/ غلام پس از اتمام صحبت سراغ زيرزمين رفت بطوريكه كنيز قشنگ و زيباي خانم نفهميد و پس از ساعتي خود كنيز رفت و در زيرزمين مجسمه أي سياه و نره غولي را ديد با سيلهاي كلفت و تابيده كه زانوي خود را روي زمين گذاردا و آلت قطور و بلند خود را همچون گرز راست كرده و بجلو داده . شكم و سينه خود را به عقب. كنيز مدتي به آن خيره شد وپيش خود گفت: هان حالا فهميدم خانم با اين مجسمه چكار ميكرده. جلو رفته و قدري دست به سر و صورت و اندام مجسمه كشيد و سپس شروع به بازي كردن با آلت نمود، قدري آنرا ميان دو ران خود ماليد و سپس آب دهان برگرفته و آلت را خوب تر كرد و آهسته آهسته تا دسته آنرا درون فرج خود كرد. ناگهان ديد مجسمه جاندار شد و كمر او را محكم بگرفت و آنچنان آورد و برد كرد كه كنيز به وجد آمد و غلام را بخشيد و به خانم نگفت از آن پس با غلام هميشه كامياب ميشدند.

## حیله شاگرد مدرسه

دو برادر باهم در کلاس درس میخواندند و هیچ روز غیبت نمیکردند. یك روز یکي از دو برادر اجازه گرفت و به منزل رفت و برادر دیگر هرچه کرد معلم اجازه نداد تااینکه معلم سبب پرسید: چرا حالا برادرت رفته تو هم میخواهي بروي؟ گفت: آقا امروز خانه ما خلوت است. پدر و مادرم مهماني رفتند و در خانه غیر از کلفتمان کسي نبود و هم اکنون برادرم با کلفتمان سرگرم کارند. معلم گفت: پس تو هم میخواهي پیش آنها بروي. گفت: بله. معلم گفت: حالال بنشین، بعدازظهر نوبت تو است.

## حکایت

چند نفر از دوستان به گردش رفتند در مزرعه أي درخت تنومند گردو سر به فلك کشیده بود و زیر آن تنه کدویي بود که هرکدام به بزرگي یك قلوه سنگ مقصود. یکي از پسران فضول گفت: رفقا ببینید این درخت به این کوچکي میوه أي به این بزرگي دارد و این درخت گرده با عظمت و بزرگي میوه أي به این اندازه کوچك. حرف خود را تمام نکرده بود که باد ملایمي گردوئي را از درخت کند و یك راست به سر همان پسر افتاد و بشکست. ناله کنان شکر خداي را بجاي آورد. مسبب شکر

را از او پرسیدند. گفت: خدا را شکر میکنم که اگر این کدو بجاي گردو بود هم اکنون من با خاك یکسان بودم.

## حیله پیرزن

پیرزني را جواني بود ماهیگیر. روزي جوان براي گرفتن ماهي عازم دریا شد و طعمه بدریا انداخت . وقتي بالا کشید دید صندوق بزرگ و سنگین بدام افتاده. جوان بخاطر اینکه صندوق جواهرات است آنرا با عجله و بزحمت به خانه برد و در حضور مادرش وقتي آنرا گشود دیوي مهیب درون آن دید. دیو خرناسه کشان از صندوق بیرون آمد و گفت: جوان چون مرا نجات دادي سه کار ترا انجام داده و سپس ترا خواهم خورد. جوان دو کار مهم به عهده دیو گذارد، انجام داد و چون کار سوم را خواست بگوید متوجه شد این کار برابر با خون وي است. لذا بنا به خواهش مادر این خواهش را در اختیار وي نهاد و پیرزن از دیو خواست که بادبزن را گرفته و فرج وي را باد بزند تا دو لبه آن بهم برسد و سپس صیدش را بخورد. دیو قبول کرد و مشغول شد. چون تابستان بود و هوا گرم، پیرزن در اثر بادي که دیو بوسط دو پایش میزد بخواب رفت و دیو هم با سرعت فرج پیرزن را باد که مانند لب شتر دهان باز کرده بود

و آویزان بود باد میزد. ناگهان در اثنای خواب پیرزن ضرطه أي بداد. دیو گفت: أي داد و بي داد، من هنوز سوراخي نگرفته دیگري باز شد. آهسته از خواب پیرزن استفاده کرده، پابفرار گذاشت و هنوز هم شاید میدود.

## نسخه دکتر

شخصي پیش دکتر رفت و گفت: آقاي دکتر من وقتي میخواهم با زنم جماع کنم، کیرم بلند نمیشود و خوابیده محتلم میشوم. دکتر نسخه أي نوشت و گفت: روزي دوبار استعمال کن. مردك به خیال اینکه دکتر گفته این تکه کاغذ را روزي دوبار استعمال کن بدین جهت آنرا بخانه آورد و در هنگام جماع آنرا لوله کرده و بمقعد خود فرو کرد و فرداي آنروزبراي بار دوم سراغ دکتر میرود و نسخه بعدي او را هم بهمین ترتیب استعمال میکند و چون نتیجه أي نمیگیرد نحوه استعمال را عوض میکند و این بار نسخه را در فرج زن خود فرو میکند. پس از چندي زن او پسري بدنیا مي آورد که تا نسخه توي یك پاکت بود.

## بنازم به این ابتکار

شخصي وارد اطاق مدیرکل شد و گفت: قربان چطور میتوان بانك را غارت کرد. مدیر هم بسادگي آنرا بیان

کرد. چند روز بعد بانك را زدند و چون افــــراد دزد را دستگیر کردند، همان شخص هم جزء آنـــان بــود و در دادگاه گفت: راه زدن بانك را جناب مدیرکل فرمودنــــد. من تقصیر ندارم. بدینجهت مدیر را توقیف کردند.

### آزمایش شانس

شخصي مشاهده نمود که یك نفر آدم بدبخت و مفلـــس اما کیر کلفت در خرابه أي ذکر خود را در کون خـــود فرم میکند. پرسید:مرد دیوانه شده اي؟ گفت: من تـــاکنون هرکس را گائیدم سرهنگ و سرتیپ و بالاخره شـــخصي مهم از آب درآمده. حالا دارم همیــن کـیر را در کــون خودم میکنم شاید منهم یك پخي شدم.

### از در جلو ممنوع

دکتري در مطب خود به دربان دستور داد روي تـــابلو بنویس ورود از در جلو ممنوع و نصب کن بر بالاي در جلوئي. دربان آنرا روي تابلوئي نوشت و روي صندلـــي نهاد تا وسائل را فراهم کند. در ضمن مرکب آنهم خشــك شود. ناگهان دختر خانمي آمد و به انتظار نوبــــت روي همان صندلي نشست و همان نوشته بر پشت او منعکـــس شد و چون وارد کوچه شد شخصي آتشي مزاج این جمله

از در جلو ممنوع را دید و في الفور خرزه محکم خود را بیرون آورد و از پشت محکم دختر را گرفته و تا خایه جا کرد و چون از او سبب پرسیدند گفت: از در جلو ممنوع بود، از عقب وارد شدم.

### آهای زانو پا...

شخصي ابنه أي جواني قوي هیکل که گویا سرباز بوده به منزل میبرد که او را بگاید. جوان داراي کیري به کلفتي کیر خر بود و چون بر کون آن شخص نهاد گفت:خوارکسده زانو پاکیر سرباز همان شیوه سربازي برخاسته و با ادا و احترام دست خود را بالا برده و پاشنه پا را محکم کوبیده و میگوید: خیر قربان کیر است بگو ماشاالله.

### همیشه سرم درد میکرد حالا

در زمان جنگ بین المللي دوم که سربازان آمریکایي در ایران بودند شبي یکي از سربازان خوش قیافه و جوان با چند تن از رندان ایراني مشغول خوردن مشروب میشوند. چون همه مست میگردند هرکدام یکبار با جوان آمریکایي میروند. پس از آنکه جوان آمریکایي به هوش آمد میگوید من هر وقت مشروب میخوردم سرم درد میگرفت اما حالا کونم درد گرفته. چه حسابیه؟

ا

## يك خر كه كاري نميتونه بكنه

يك روز يكنفر دهاتي با الاغ خود كه بار سنگيني روي آن بود از سدبالايي بالا ميرفت. خر در اسنا راه خسته شد و هيچ نتوانست قدمي بردارد. ناگهان شخص محترمي رسيد و از آنجا كه دلسوز حيوانات بود به كمك خر شتافت و او را بر بالاي سربالايي يعني راه هموار رساند. صاحب الاغ رو كرده به آن شخص گفت: متشكرم. من خودم ميدانستم كه از يك خر كاري پيش نميرود.

## مورچه نر

شخصي بدوستش گفت: برو يك مورچه نر براي من بياور. آن شخص يك مورچه آورد و رفيقش پرسيد: خوب از كجا دانستي كه اين مورچه نر است؟ گفت: نشسته كش آفتاب نشسته بود جلق ميزد.

## منهم همه چيز داشتم!!

سه رفيق باهم نشسته بودند. يكي از آنها آدم دروغگو و شارلاتاني بود. گفت: من در گذشته صاحب ميليونها ثروت، خدم و حشم، باغ و ده، ويلا و آپارتمان بودم. رفيق ديگري كه بذله گو بود و براي اينكه رفيق

دروغگو و شارلاتان خود را کلف کرده باشد آهی کشید و گفت: من هم داشتم رفیق. شانکر داشتم، سفلیس داشتم، کوفت داشتم، گال داشتم، سوزاك داشتم... همه را این مردم گرفتند.

## پدرسوخته حالا پاشو برو

شخصي به خانه رفت و دید شخص لره غول و گردن کلفتي پیش زنش نشسته و مشغول عیش و نوش هستند و پیوسته از شهد لب زن سیراب شد و زن لخت و عور در دامن مرد نشسته و عمود او را بدست گرفته بود. مرد چون این صحنه را دید به فکر انتقام افتاد در همین فکر بود که رگ بازي گرفت. شوهر زن فورا بطرفه چیز آن مرد رفت و آنرا شکست و گفت: اکنون ترا بي چیز روانه منزلت میکنم تا لباسهایت خیس شود. بلندشو پدرسوخته برو.

## تو برو کمکي بیار

شخصي با زنش به راهي میرفت. چند دزد رسیدند. زن را برداشته و به پشت تپه أي بردند. زن که در ایام زناشوئي خیري از شوهرش ندیده بود و دلش براي خرزه کلفت لك زده بود رو به شوهر کرده و گفت: عزیزم اینجا هستم تو برو چند نفر را بیار همین جا

پدرشون را در بیاریم. مرد رفت و دزدان زن را بکـــار گرفتند و زن هم با رضا و رغبت دو ساق خود را بـــر گردن هر یک افکند و چون کار تمام شد زن را گذاشـــتند و رفتند. مرد کسي را گیر نیاورد و بازگشت دید زنـــش سالم منتظر اوست. گفت: چه کـــردي؟ گفـــت: همـــه را فراري دادم.

## هرکه چیز نداره میخواد

پسري میخواست با زور بدختري تجاوز کند. در اثنـــا کشمکش دختر گفت: تو بخاطر کام دل گرفتـــن از مـــن میجنگي و من بخاطر ناموسم دفاع میکنم. چکـــار کنـــم بالاخره هرکس براي چیزي که نداره تلاش میکند.

## حالا امتحان میکنیم

دختر خانمي قشنگ که لباسي بسیار عالي پوشیده بـــود بدیدن دوستش رفت . برادر دوستش از قشنگي خـــود او و لباسش خیلي تعریف کرد. دخترخانم گفـــت: نمیدانـــم وقتي بدون این لباس باشم بازم مردم دوستم دارند؟ پســـره گفت: الان امتحان میکنیم لباســـهایت را در بیـــار ببینـــم چطور میشوي؟ بدین ترتیب دخـــتر خـــانم را لخـــت و مادرزاد کرده و بکار گرفت. بنازم به این هوش.

## برو تو آشپزخانه

مادري به پسر كوچكش گفت: برو تو به كبرا كلفتمان يك خورده كمك كن. پسره گفت: آخه ماماني اين آشپزخونه كه جاي دونفر نميشه. مادر ابرو در هم كشيد و گفت: چطور؟ گفت: آخه آقاجون ميگه نميشه ديروز وقتي رفتم به كبرا كمك كنم ديدم آقا چون روي كبرا خوابيده وقتي ازش پرسيدم. گفت: آشپزخونه كوچيكه ما مجبوريم روي هم بخوابيم.

## آبسه دندان

كودكي ديد لب مادرش باد كرده خواست ببوسد مادرش گفت:عزيزم نكن دندونم آبسه كرده. يكروز ديگر سرزده وارد اطاق شد، ديد پدرش روي كفل كوه پيكر و قلمبيده مامانش افتاده و بشدت آورد و برد ميكند. پسر قدري نگاه كرد و چون چشمش به برآمدگي كفل مامانش افتاد دويد و پس يقه پدره را گرفت و گفت: بلند شو مگر نميبيني پشت مامان جون آبسه كرده.

## ۱۵۰ دور جماع

شخصي عذب پيش دكتر رفت و گفت: من چندي است مريضم.دكتر او را معاينه كرد و گفت: شما جلق زياد

میزنید. باید هروقت هوس کردید جلق نزنید، جماع کنید. شخص عذب گفت: آخر من پول ندارم دو روزي ۱۵۰ دور جماع کنم.

## حکایت

شخصي پيش طبيب رفت و گفت: دکتر من چشمهاي ماتحتم درد ميکند. دکتر گفت: چکار کردي؟ گفت: هيچ فقط سه دور کون توله سگ کردم. دکتر گفت: خاك بر سرت که نه دردت درده نه عملت عمل آدميه.

## آخه اين که مرد نيست

دختري شب خيلي دير به منزل آمد. مادرش گفت: تا حالا کجا بودي؟ بابا از دستت عصبانيه. گفت: خونه هوشنگ بودم. گفت: تاحالا چکار ميکردين؟ گفت: هيچ داشتيم عروس داماد بازي ميکرديم. گفت: خوب پس چرا اينقدر طول کشيد. گفت: آخه کير اين هوشنگ خيلي دير بلند شد. مادرش گفت: منکه بهت گفتم اين اصلا عرضه ندارد. خاك برسر اصلا مرد نيست.

## عذر بدتر از گناه

شخصي به پسري گفت: خارکسده چرا دختر مرا گول زدي و از عقب گائيدي. پسر جواب داد: قربان تو جلو خيلي ترددش ميگرفت، منهم از عقب فرو كردم

## تو هم خواهرت را بهش بده بكنه

دو همكلاسي باهم صحبت ميكردند. اولي گفت=پرويز چرا آن مرديكه هروقت ترا ميبيند پول بهت ميدهد اما بمن اصلا چيزي نميدهد. پرويز گفت: تو كه خواهر نداري كه بكند خاك برسر.

## شريك شيطان

دو رفيق باهم صحبت ميكردند. اولي گفت: اينرا ميداني كه خدا شريك ندارد. گفت: بله. گفت: شيطون چطور شريك داره يا نه؟ گفت: نه. جواب داد شيطان يكي داره كه از خودش هم زرنگتر و بدجنستره. آن مادرزن من است.

## دوستي پرمنفعت

يكي ميگفت زن من رفيق روباهي بود. تا آن روباه زنده بود هميشه مباشر و معاشر زنم بود و در مكر و حيله باهم كار ميكردند و چون آن روباه مرد حالا پوستش نصيب زنم شده.

## بیچاره من

پیرمردي میگفت: من تا بچه بودم دختر همسایه سوارم میشد، وقتي جوان شدم دختر زنها سوارم شدند، وقتي زن گرفتم زنم سوارم شد و حالا که پیر شدم عروسم سوارم میشه. ظریفي نزد او بود و گفت: وقتي مردي فرشته ها سوارت میشوند.

## از کجا دانستي؟

دو دختر باهم صحبت میکردند. اولي گفت: مردها کي ذکرشان بلند میشود؟ دومي جواب داد: موقعیکه وسط دوپاي زن نشستند. گفت: نه گفت: پس کي؟ گفت: موقعیکه ایستاده ساندویچ میخورند. گفت: تو از کجا دانستي؟ گفت: آخه من عصرها در مغازه اغذیه فروشي پدرم از مشتریها پذیرایي میکنم.

## اعتراف پیر دختر

وقتي دختر کوچکي بودم میخواستم بدانم مزه خوردن ذکر چیست. وقتي پانزده ساله شدم از دیدن قد و بالاي آن قلد تو دلم آب میشد. وقتي بزرگ شدم جز حسرت خوردن آن حسرت دیگري نداشتم. وقتي مسن شدم همه

جا دنبالش میگشتم. الان هم میمیرم بـــــراي یکـــي از آن سطیر و بلندهاش.

## براي چه توالت میکنند.

دختري با پسدي رفیق بود و همیشه پســـر بـــر کنـــل دختر سوار میشد و دنده عقـــب مـــیزد. روزي پســـر از دختر پرسید: چرا من با تو مي آیم کاري بکنم تو آرایـــش کردي؟ دختر با خجالت جواب داد: آخـــه میخواهـــم تـــو نفهمي که من از شوق و ذوق هـــي رنـــگ بـــه رنـــگ میشوم.

## هردو مشکل

شخصي کاري مهم براي خانمي انجام داد و آن خـــانم او را مژده داد که تو بگردن من حـــق یکدفعـــه جمـــاع داري. زن این وعده را داد، اما در انجام آن طفره رفـــت و آن شخص هم در آتش اشتیاق میسوخت. ناچـــار ایـــن شعر را سروده براي او فرستاد:"

مشکلي دارم بتا خواهي کنم پیش تو عرض
زانکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دل است
مژده و صلب بدادي و ندادي بر منت
هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است

## این دخترها

توي يك كلاس شبانه دخترانه بدختران گفتند: هركه هرچيز را دوست دارد روي كاغذ عكس آنرا بكشد و نمره بگيرد. يكي بچه كشيد يكي مادر كشيد يكي پرنده كشيد خلاصه هركس عكسي كشيد جز يك دختر قشنگ و تپولي كه يك ذكر مرد در حالي كه نيمه راست بود كشيد.

## وا پس اين شوهرت بود؟

خانمي براي دوست خود ميگفت يك روز در يك مزرعه گندم گردش ميكردم ناگاه در وسط گندمهاي بلند ديدم مردي روي زني افتاده و سخت مشغول گائيدن زن است. آهسته شلوار مرد و تنكه زن را به خانه آوردم. ديري نگذشت كه شوهرم آمد. ديدم شلوار ندارد. چون آن شلوار را ديد گفت: وا اينكه شلوار منه. در همين حين خواهرم رسيد و چون تنكه را ديد گفت: اينهم از منه تو اينها را از كجا آوردي؟

## با اجنبي صحبت كردم...!

زني دهاتي و بسيار زيبا از كوچه خلوتي عبور ميكرد. ناگهان مردي نره غول به او رسيد و زن را بكار گرفت و خرزه را جا كرد. زن هم هيچ نگفت.

چون مرد کارش به اتمام رسید بیرون کشید و راه خود رفت. زني پیش آمد و گفت: خواهر چرا حرفي نزدي؟ میخواستي فحش به این پدرسوخته دهي تا اینطور تو را نگایه. زن گفت: خدا نکند. شوهرم گفته اصلاً با اجنبي صحبت نکنم.

## حکایت

سه نفر در انتظار دکتري نشسته بودند. اولي رو کرد به یکي از آنها و گفت: آقا چرا چشمهایت را بسته اي؟ گفت: داداش چشام درد میکرد آمدم پیش دکتر درآورد. حالا آمدم بندش را باز کنم . به آن یکي که کله اش را بسته بود گفت: شما چتونه؟ خدا بد نده. گفت: داداش من گوشم درد میکرد آمدم پیش دکتر گوشم را برید. حالا آمدم بند را باز کند. یارو بمحض شنیدن این گفت: واي ... پس من رفتم. آخه من مرض سوزاك دارم.

## بچه هاي امروزه

خانمي با پسر کوچکش به خانمي که با آنها آشنا بود برخوردند.خانم کمي پس از احوالپرسي گفت: حال کوچولو چطوره؟ مادرش گفت: هیچ یك نره غول شده و هنوز پستانك میخورد. ناگهان پسر گفت: تو که اکنون ۲۵ سال داري و هر شب پستانك آقا جون را میخوري چي ...

## بسه ما را

یك مرتبه كام از تو گرفتن بسه ما را
یك بار بگائیدن فرجت بسه ما را
بین این همه خوبان جمال أي بت رعنا
دادند و بكرديم، همانش بسه ما را
كو شانس بیاورد وصال تو صنم را
تانصفه اگر هم بگذاري بسه ما را

## رزرو

خانمي با دو جوان در خیابان راه میرفت. ناگهان دوستش به او رسید، پرسید: اینها چه كسي هستند؟ گفت: آن يكي شوهر و این يكي هم رزرو و دوستش تعجب كرد و گفت: چطور؟ گفت: از سحر به بعد كه شوهر خسته میشود این يكي را بكار میگیرم.

## این فیس و افاده

دو دختر باهم صحبت میكردند. اولي گفت: این جوانان وقتي دستشان را توي جیب شلوارشان میكنند و راه میروند آنقدر فیس و افاده میكنند كه نگو. دومي گفت: فیس هم

داره! اگه میدونستی همانوقت چی چی تو مشتشونه میفهمیدی که حق دارن فیس بکنند.

## این همه مفتی میدهی

دختری نه ساله هر روز میدید که پدرش مادرش را میگاید. روزی بمادرش گفت: ماما جون . تو اینهمه به آقا جون میدهی چی چی بهت میدهد؟ گفت: هی چی خفه شو بتو مربوط نیست. گفت: آخه مامان جون نمیدونی اینکارها چقدر ارزش دارد. مادرش عصبانی شد و گفت: تو از کجا پی با ارزش آن بردی؟ گفت: برای اینکه سبزی فروش سرکوچه فقط لاپام میگذاره هر دفعه ده تومان میدهد. آنروز هم میگفت: اگر مادرت را بکنم بیست تومان میدهم.

## عوض که گله نداره

جوانی برای دوستش پرویز تعریف میکرد که با دختر خوشگل و تپل مپلی نامزد شدم. شب و روز به فکرش بودم و کاری نمیکردم. تا اینکه بالاخره با دختر قشنگی رفیق شدم و باهم به هتلی رفتیم تا ناکامی از او بگیوم. در اطاقی که با او مشغول انجام عمل بودم، شنیدم که از اطاق مجاور چنان صدای لطیف و قشنگ آخ و اوخ می آمد که بدون اراده گفتم کاش جای آن مرد بودم و به آن دختر

گفتم: تو چرا هنگام خوردن نکر ناله نمیکنی؟ جوابی نداد. چون کارم تمام شد و بیرون آمدم دیدم دوسه دقیقه بعد همان زن و مرد هم بیرون آمدند. پرویز جون میدونی کی بود؟ همان نامزد قشنگم.

## دوایش را هم خودتان بدهید

شخصی عاشق خانم دکتری بود. روزی در صف مریضها حاضر شد و نمره گرفت. چون به اطاق پیش خانم رفت درد خود را که همان مرض عشق باشد گفت: خانم دکتر گفت: دوای تو روزی چهار بوسه از یك کفل سفید و مرمر تراش و در ضمن چاق و روزی یکدور جماع با یك زن زیبا. مرد فورا کفل دکتر را بغل کرده و مشغول بوسه زدن شد و گفت: دوایش را هم خودتان بدهید.

## هم از توبره هم ار آخور

جوانی دختر قشنگ و زیبایی را بزنی گرفته بود و این دختر برادری پانزده ساله بسیار زیبا داشت.روزی جوان برای دوستش گفت: فلانی تو عروسی نکرده ای؟ گفت: نه نامزد دارم. تو چطور؟ زن گرفته أي؟ گفت: آره یك زن گرفته ام که خیلی قشنگ است ، برادرش هم مثل خودش قشنگه که اغلب اوقات برادرش هم بجای خواهرش را



* زن مثل «قلیان» است ، درعین اینکه «قرقر» میکند ؛ لب برلب شما گذاشته خستگی روزانه‌تان را رفع میکند .

ـ ...آهای پسر! یه قلیون تمیز بده اینجا!



ـ هوشنگ هروقت بامن بازی میکرد ازمن می برد. نسبت به او کینهٔ شدیدی پیدا کرده بودم. وهمین باعث شد که پیشنهاد ازدواجش را قبول کردم .

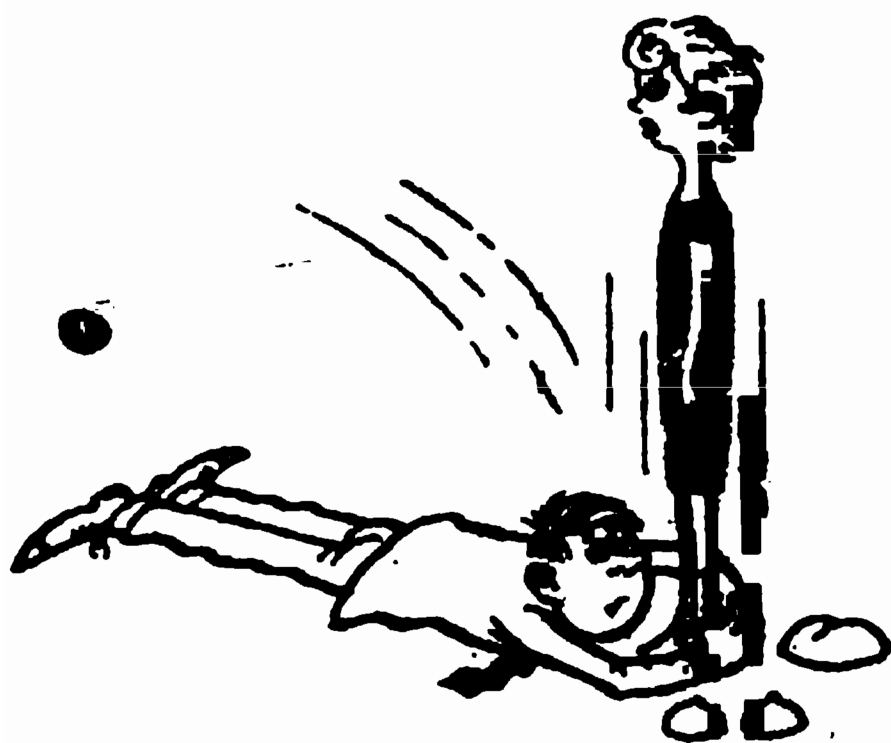


مدیرکل — با این لباسهای قشنگ، بین کارمندها آمدوشد نکن،
... فقط توی اطاق خودم کار کن!

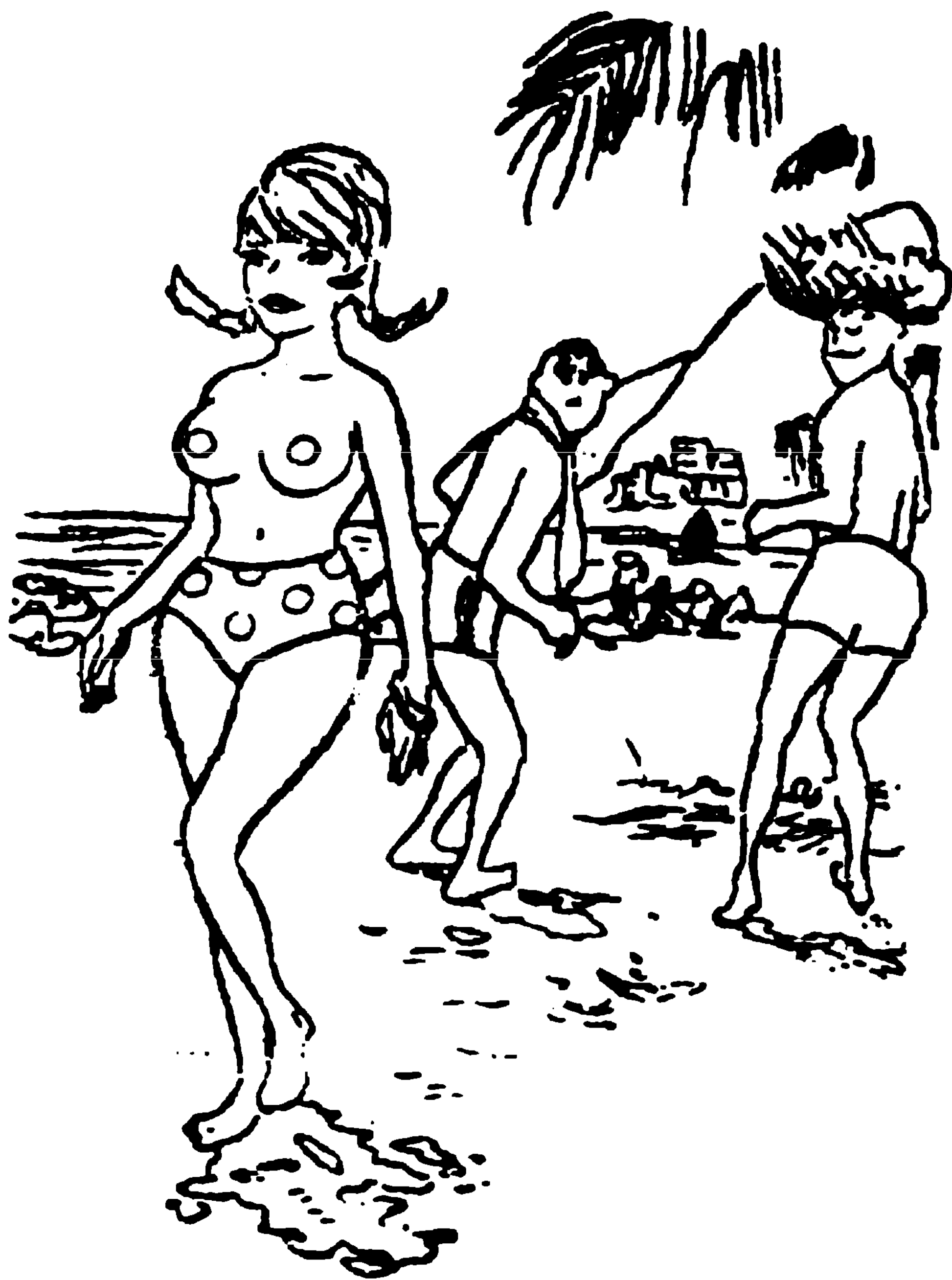


«ماماه فراری!»





بدون شرح !



بدون شرح!

پیش من میگیره. رفیقش گفت: أي خواهر کسده. تو هـم از توبره میخوري، هم از آخور

## بهترین ساعات عمر

شخصي از رفیقش که مرد زن داري بـود پرسـید تـو بهترین ساعات عمـرت را کجـا میگذرانـي؟ گفـت: در آشپزخانه. گفت: چطور؟ گفت: براي اینکه به کلفت جوانـم کمك میکنم و در ضمن اول آهسته از روي لبـاس بـهش میمالم، بعد یواش یواش تنکه اش را در مـي آورم. سـپس لاپاش مي گذارم، بعد از آن تا خایه بـهش فـرو میکنـم، درحالیکه او سرگرم کار است و به روي خود نمـي آورد. رفیقش گفت: خوب راحت بیفت روي کلفت و بکن. گفـت: آخه مال زنم گشاده، تا درش گذارم فـورا مـیره تـوش و تقریبا مثل انجام وظیفه میشه و برام لذتي نداره امـا مـال کلفتم مثل مال دزدي است.

## گهي زین به پشت و گهي پشت به زین

شیخي میگفت مردها تا بچه اند زیر دست زنانند و چـون بزرگ شدند زنان زیر مردانند.

## حکایت

یکنفر اصفهانی یکنفر قومی و یك نفر هم کاشـــی بـــاهم بسفررفتند. شب در کاروانسرایی ماندند. بنا شد هرسه نفـــر یك لحاف کرایه کنند و زیر آن بخوابند. اصفـــهانی گفـــت: من لحاف احتیاج ندارم. شما دو نفر کرایه کنید. آندو یـــك لحاف کرایه کردند و خوابیدند. چون زیاد به هم نچسـبیده بودند وسطشان قدری باز بود. اصفهانی گفت رفقـــا ایـــن وسط بخورده جاه اتـه بگذارید من هم اینجا بخوابم. قبـــول کردند و اصفهانی وسط آندو خوابید. نصفه های شب بـــود، قمی لحاف را میکشید، در نتیجـــه از روی کاشـــانی بـــدر میرفت. کاشانی میکشید، از روی قمی بدر میرفت. صبـــح برسر این موضوع بینشان نزاع در گرفـــت. هنـــگام زد و خورد اصفهانی گفت: من خوبم که نه پول دادم، نـــه کتـــك میخورم. جای خوب خوابیدم. خدا خیر دهد.

## بعد از نه ماه

یك دختر و پسر جوان را نهنگ در دریا بلعید. بعـــد از یکسال نهنگ را ماهیگیران شـــکار کردنـــد و شـــکمش را دریدند دیدند پسر و دختر صاحب یك بچه شده اند.

## تضميني از حافظ

شكم دختر همسايه چو آمد بجلو
يادم از سينه سوفيا و سرين لولو (نازني)
أي خوش آنروز كه ميبود در اين كشور ما
قيمت يك كس چاق و تپلي را بدو جو
گفتم آنروز چه خوش بود كه ارزاني بود
كت و شلوار و كتابي، نميرفت به گرو
گر كسي بود چو من مفلس و بي پول و ذليل
لااقل داشت شبي دختركي را به جلو

## نصيحت مادرانه

پيرزني دخترش را پندميداد و ميگفت: دخترجون مـن را كه ميبيني ديگه حالا خوب پختــه و ســرد و گرم روزگار چشيده ام يعني به قول معروف افعي شده ام. دختره گفــت: درسته مامان جون منم وقتي شوهر كردم مار شـــوهرم را ميخورم، افعي ميشوم. بعدها افعي ديــگران را ميخــورم اژدها ميشوم يكدرجه بالاتر از تو.

## من دودول دارم

تو یکي از خیابانها پسرکي کوچك بــه خـانمي قشـنگ انگشتي رساند. خانم گفت: خاك برسرت تــو کــرم داري؟ پسرك گفت: نه خانم دودول دارم.

## خرس و قوچ و شتر

خرسي سه روز گرسنگي کشید. شب چهارم خواب دیـد که لقمه چرب نصیب او شده. فردا خواب خـود را تعبـیر کرد که سه لقمه امروز نصیب او خواهد شد. بطلب روزي راه در پیش گرفت و رفت. در پیـش راه در مزرعـه أي دید دو قوچ قوي هیکل مشغول جنگیدن هسـتند. خـدا را شکر کرد و رفت جلو. با خود گفت:این دو لقمـه اش کـه باهم آمدند. یقه یکي از آندو را گرفت. یکي از قوچها گفت: رفیق ما حرف نداریم که تو مارا بخوري اما بدان وظیفـه أي داریم که باید انجام دهیم و بتو هم احتیاج داریم. پس از اداي این وظیفه تو ما را بخور. خرس قبول کــرد. قـوچ گفت: رفیق خرس این قوچم مال تـبریز اسـت و آمـده مرغزار مرا بزور تصرف کرده و حال میجنگیم و تـو در این میان داوري کن و هر کدام مغلوب شدیم طعمـه تـو خواهیم بود. خرس براي داوري میان نشست. هردو قـوچ با شاخهاي تیز آماده حمله شدند و با یـك حرکـت سـریع خرس را بباد ضربات شاخ گرفتند تا خرس از حال رفـت و دو قوچ از معرکه جستند. خرس چون بهوش آمد با خود

گفت: آخه پدرسوخته بابات داور بود یا نه نــه ات ـ روزي رسیده را بخور و کاري به اینکارها نداشته بــاش. منهــال لقمه سوم روان شد. در راه به شتري رسید و فــي الفــور حمله کرد. شتر گفت: جناب خرس میدانم که مرا خواهــي خورد. اما گوشت من جایي شــیرین و جــایي تلــخ دارد. براي اینکه بتو بد نــــگذرد و گوشـــت شــیریني بخــوري دستوري در کف پاي من نوشته شده در آنجا معلوم کـــرده اند که کجاي من شیرین است. شتر پرســـید: ســواد کـــه داري؟ خرس گفت: بلي دوازده کلاس ســـواد دارم. شـتر گفت: خوب نگاه کن. خرس متوجه دریایي کـــه در پــایین قرار داشت نبود. چون در عقب شتر قرار گرفت تا کـــف پاي او را ببیندشتر هم لگد محکمي بسینه خـــرس زد و او را تا وسط دریا پرت کرد. خرس با هزار زحمت خـود را از ورطه نجات داد و خود را به باد ناسزا میگرفت: آخـــه مادرسگ بابات سواددار بود یا نه نه ات کـــه تـو مـیرزا قلمدونشدي و لقمه سوم را هم از دست دادي. زاري کنـــان به دنبال روزي روان شد.

## سرب خوردي

شخصي رفت پیش دکتر گفت: دکتر من مریضم. دکـــتر وقتي او را معاینه کرد گفـــت: بــاید غذاهــاي آهـن دار بخوري. گفت: چي بخورم. دکتر گفت: آنقدر باید غذاهــــي

آهندار از قبیل انار و سایر غذاها بخوری تا آهن بدنت زیاد شود. پس از چندي همان مرد بازگشت و گفت دکتر من کار را آسان کردم. روز اول خود آهن را بقدر یک کیلو خوردم. چون خیلي سخت جویده شد ناچار دو سه کیلو سوپ خوردم. آیا حالا آهن بدنم کافیشده؟!

خوشم میاد

من از کردن کون دخترها خوشم میاد
ز لعبتان خوش ادا خوشم میاد
یکي ز فرج پیرزن خوشش میاد
من از زنان کرمکي خوشم میاد
با اون زناي چادري مخالفم
ولي ز یار عینکي خوشم میاد
ز دختران با حیا بدم میاد
از اونکه هست کرمکي خوشم میاد
از اونکه نصفه برداره بدم میاد
از اونکه میخوره تا بیخ خوشم میاد
جیب من ز من جدا شو که من
ز دختران ارمکي خوشم میاد
میان دختران ارمکي به مرگ تو
از اونکه هست چشمکي خوشم میاد
اگر چه ازدواج مشکله

ولي تر كردن پشمكي خوشم مياد
خودم نميدونم چرا از گاييدن
زنان كيف و عينكي خوشم مياد
اكنون كه نبود دختري
از جلقيدن يواشكي خوشم مياد
خوشم مياد و خوشم مياد
بجون مامانت خوشم مياد

## شما چطور

دختر چاق و تپلي رفت پيش دكتر و گفت آقاي دكتر ميخواهم آمپول بزنم و بايد به كفلم بزنيد. دكتر گفت: اول، پشت شلوارت بيرون بياور و وارونه بخواب تا من دوا را بسرنگ كنم. پس از چندي دكتر گفت: خانم شلوارتان درآورده و حاضريد. دخترخانم گفت: بله آقاي دكتر شما چطور درآورديد. دكتر كه وضع را دگرگون ديد شلوار خود را بيرون آورده و بسراغ دختر رفت و چنان آمپولي به او فرو كرد كه در تمام عمر كسي به او فرو نكرده بود.

## سرخي زن

زن در دو موقع سرخ ميشود. يكي روز اول خواستگاري و يكي هم وقتي فشار زياد به او وارد ميشود.

## تک بیتی

نرسی به شهر نو، نرسی دهاتی
کین ره که میروی به شمیران است

## در وجه حامل

مهری جون... سلام. پدرم که شما را خیلی دوست داره و هر روز برایتان چیزهای خوب خوب میخره مرا فرستاده که یك ماچ براش بفرستی خودم با لپام از شما بگیرم و به بابام بدهم.

## دو هنرمند

خوبه نی نی جون ... تو اولین گام هنرپیشگی را توی کدام سالن برداشتی؟ من...! توی جاده نیاوران. تو کجا؟ من توی جاده کرج. پس تو از من هنرمندتری.

## حکایت

دو شاگرد مدرسه باهم(علی و حسن) مشغول کتك کاری بودند. پاسبانی آنها را از هم جدا کرد گفت:چرا دعوا میکنید-آخه تقصیر معلم است که بیخودی سر درس دستور میگوید علی حسن را زد. حالا علی خودش را گرفته و منم دارم کتکش میزنم که حرف چرند معلم را قبول نکند.

## این کجا و آن کجا

دختر شیراز کجا و دختر تهرون کجا
هردو یکسانند اما این کجا و آن کجا
از زمین تا آسمان فرق است بین این و آن
بردن شاه چراغ و بردن کشمیروي کجا
سبز شیراز کجا و سبز کشمیري کجا
سینه لیمویي و سینه نارنگي کجا
دختران چادري و دختران ارمکي
هردو من گائیده ام اما این کجا و آن کجا
دختران شیرازي و دختران تهروني
هردو زیبایند اما این کجا و آن کجا

## شاه چراغ

در شهر شیراز زني مردي را دوست داشت و قرارگذاشتند حوالي شاه چراغ مرد حضور زن شرفیاب شود. روزي زن به شوهر گفت: میخواهم امروز براي زیارت شاه چراغ بروم. شوهر قبول کرد و گفت بچه را هم با خود ببر. زن که همان روز رفیق خود را گفته بیاید. به بچه گفت: من مادر خوبي هستم. بدین جهت شاید شاه چراغ زنده شود و مرا مورد لطف قرار دهد. بچه گفت: خیلي خوب انشاالله که زنده میشود. چون به شاه چراغ

رسیدند مرد آمد و ابتدا زن را بوسید و سپس گائید. چون بازگشتند پدر از پسر پرسید: رفتید شاه چراغ؟ پدر گفت: آري پدرجان. اما شاه چراغ بخاطر مامان زنده شد و اول او را بوسید و بعد هم باهم رفتند و اول پستانهاي مامان را نوازش کرد.

## تک بیتي

جواني با ناسازگاري جفت
بسا شب که با کلفت خانه خفت

## پاداش خوبي

گویند آغا محمدقاجار مردي غشي بوده و شبي دچار غش شد و در سرابي افتاده و سربازي او را نجات داده چون بهوش آمد بسرباز گفت: ترا پاداش خوبي خواهم داد. چندي گذشت و هر روز آن جوان نگاههاي عمیق به آغامحمد مي انداختکه شاید یاد او بیاید و بقول خود وفا کند. پس از چندي آغا محمدخان او را بحضور خواند و دستور داد چشمهاي او را از کاسه درآوردند تا به او نگاه نکند.

## در محضر دکتر

دکتري که مخصوص سقط جنین و کورتاژ بـــود، دیــد دختري مي آمد و گریه کنان گفت: دکتر شکمم بالا آمـــده. گول یك مردي را که تازه وارد محلمان شـــده خـــوردم و خودم را در اختیارش قرار دادم. حالا میخواهـــم کورتـــاژ کنم. دکتر دویست تومان گرفت و عمل را انجام داد. چــون دختر اولي رفت دختر دیگر آمد و مانند اولي از مردي کـه تازه وارد محله اشان شده بود آبستن بود. دویســـت تومـــن سلفید و راحت شد. او رفت سومي آمد. او هـــــم از تـــازه وارد محله خودشان آبستن بود. براي حفظ آبـــرو دویســـت تومن پردلخت و پس از آن چهارم و پنجم و بـــالاخره تـــا شب که دکتر با خوشحالي بسته هـــاي اسـکناس را لمــس میکرد و از کاسبي آنروزي خوشحال بود. دید مـــردي وارد مطب شد.دکتر گفت: چکار داري؟ گفت: دکتر میدونم کــــه امروز کاسبیت بد نبوده. این دخترها را همه را مـــن گول زدم و آبستن کردم و بالاخره پیش شما فرستادم. حالا آمـــدم تا بالاخره حق حساب مرا بدهید و باهم کنار بیائیم.

## با پول زیاد یا زبون خوش

شخصی به پسری رسید و گفت خواهـــر جنـــده ایـن ده شاهی را بگیر و پشت آن کلبه یکدور به من بــــده.گفــت: مادرکسده آخه با پول زیادت یا راه نزدیکت بیام؟

## باز هم کم است

شخصی دهاتی زن ارمنی را بگائید و چون ذکری قطور و بلندداشت زن تحریك شده و سر حال آمد به زبان ارمنــی گفت: گاماس، گاماس. مرد گفت: خواهر کسده . خایه هایم را هم جاکردم بازهم کم است.

## در محضر طلاق

شخصی میخواست زنــش را طــلاق بدهــد. چــون در محضر خواستند برای آخرین بار خواهش کنند کـــه بــاهم آشتی کنند شوهر گفت: آخه نمیتونم قبول کنم. او میگویـــد مثل شوهر سابقش با او رفتار کنم. گفتنــد: مــگر شــوهر سابق او چکار میکرده؟ گفــت: آخــه او همــش از جلــو میگائیده.

## یکی منتظرش بود

در مجلسی دختر کوچکی ادرارش گرفت بطوریکه پیچ و تاب میخورد. چون با مامانش گفت: خانمی زیبا جلو دویــد و گفت اجازه بدهید من ببرمش و دست دخترك را گرفتـــه

بیرون رفت. چون بازگشتند مامانش گفت: از خانم تشکر کردي؟ گفت: نه براي اینکه توي مستراح یك مردي انتظار خانم را میکشید مرا گذاشتند پشت در بیلم و بعد خودشون رفتند تو.

## حکایت

رندي بچه باز از دیرباز عاشق پسري میبود و چون هرکار کرد نتوانست پسر را تصاحب کند یك روز که پسر به مستراح مسجدي رفت، او هم به مستراح رفته و جنب مستراح پسر مستراح دیگر بود که مرد توي آن رفت و شروع بع آه و ناله کرد. پس از ساعتي بیرون آمد و دید پسر ایستاده و به او نگاه میکند و مثل اینکه میخواهد چیزي بپرسد مرد لبخندي زد. پسر گفت: آقا ممکن است از شما سوالي بکنم؟ مرد گفت: بگو پسر جان. پسر گفت: چرا در مستراح ناله میکردید. گفت: پسر جان دست بدلم مگذار که در جواني و بچگي غفلت کردم و نگذاشتم مردم مرا بگایند که قدري دهلیز سرینم فراخ گردد. اکنون دچار رنج و زحمتم. پسر قدري فکر کرد و گفت: این درد گریبان مرا هم خواهد گرفت. البته پسر جان. پسر گفت: ممکنه از شما خواهش کنم و قبول زحمت بفرمائید و مرا تا زود است از رنج آینده برحذر دارید. مرد گفت: بروي چشم و در همان مستراح تا خایه به پسرك جا کرد.

## شب مهتابی

دو دختر برای هم تعریف میکردند: پروین جون یک شب با پرویز رفتم گردش. آنقدر مرا برد و مهتاب هم بود. پروین گفت: مرا بیاد یک شب مهتابی انداختی. گوش کن که برایت تعریف کنم. گفت: یک شب با نامزدم رفتیم گردش. مهتاب آنقدر روشن بود که نامزدم شروع کرد درسهایش را حاضر کردن. من که حوصله ام سر رفته بود هرچه خواستم از این عمل دست بردارد نتواستم. آنقدر نشستم تا دوسه نفر گردن کلفت رسیدند یکی رفت به طرف نامزدم. خواست نامزدم را بزند، نامزدم در رفت. هرسه آمدند پیش من.... خوب تو چکار کردی ...هیچ پشت یک سنگ مثل بچه آدم دمر خوابیدم اونها یکی یکی مثل بچه آدم مرا گائیدند و رفتند یک وقت متوجه شدم عوض سه نفر چهار نفر کردند... میدانی چهارمی کی بود؟ نامزدم که تازه تحریک شده بود.

## من از تو بدترم

زنی بدوستش گفت: ربابه سلطان خاک بر سرم. دختر ذلیل مرده ام با بستنی فروش سر کوچه رفیق شده و

دیروز دیدم تو پستو شاگرد بستني فروش داشت میکــردش.
ربابه سلطان گفت: خواهر باز هم دهختر تو. چـــرا ذليـــل مرده هاي مرا نميگي که يك روز ديدم يـــك آب حوضـــي بدبخت را آورده بودند تو خونه و بهش مـــهلت نميدانـــن، همش میکشیدنش به خودشون و سیر نمیشدن.

## زن گناه کار

زن گناه کار پیش کشیش رفت و اعتراف به گناهان خـود کرد. در خاتمه گفت: دخترم سعي کن درونت همیشه پـــاك باشد. زن چون به خانه رسید گفت:خوب بیرونم را کـــه در حمام میشویم و پاك است. درونم را چطور در حمام؟ ایـــن مسئله را با زن حمامي در بین نهاد. زن حمامي گفت: مـــن دلاکي سراغ دارم که مخصوص اینکار است. اگر اجـــازه بفرمائید براي تطهیر درون شما بیاید. زن قبـــول کـــرد و دلاك آمد و با ذکر چون گرز خود تا روده هاي خـــانم را تطهیر کرد.

## در تیمارستان

سه رفیق دیوانه پیش هم نشسته بودند. یکي از آنها خواب بود. ناگهان در حین خواب صداي آخیش آخیـــش او بلنـــد شد. یکي از دیوانه ها رفیق این رفیقمان خـــواب میبینـــد. رفیقش گفت: مثل اینکه خواب میبیند جمـــاع میکنـــد. زود

بیدارش کن. بیمعرفت بدون ما تکیه بلند کرده و تنها میخوره.

## کفل دختر

نقطه دید و چشم انداز جوانان است که همیشه لرزان و برآمده است و تنها بروي جوانان خوشبخت گشاده میشود. انشاالله که بروي شما هم گشاده خواهد شد.

## دلخرم

دختري پیش دکتر رفته بود. روزي براي دوستش تعریف میکرد: پري نمیدوني چند روزه از دست دکترها دلخورم... چرا؟ ... آخه هر وقت آدم میره پیششان میگویند لخت شو. خوب اینکه دلخوري نداره. آخه آخه خواهر چون آدم بیخودي لخت بشه و دکتر بي غرضه هم کاري نکند.

## خیر و الامور اوسطه

شخصي پیش زنش رفت و گفت آخه چرا نمیگذاري یکشب از جلو برم و یکشب از عقب. مگر نشنیدي که گفتند: خیرالاموراوسطه.

## شب عروسي

عروسي يك نفر همداني بود. در اين ميانه شام گير داماد نيامد. چون موقع حجله رفتن شد گفت: ده پدرسوخته هـــا هر كدام شام خورده خودش هم بره كس بكنه. مـــن نفـس ندارم كاري بكنم.

## نه مامان نه پاپا

بچه كوچكي نصف شب از خواب بيدار شد ديد مامـــان و پاپاش هيچكدام در رختخواب نيستند. شروع به گريه كـرد. ناگهان ديد پدرش از آشپزخانه پريد در حاليكه آب از ســـر نكرش ميچكد. رفت تو مستراح. رفت سراغ مادرش ديـــد صدائي از اطاق نوكر مياد. در را باز كرد ديد نوكرشـــان خوابيده . او بمادرش شروع به داد و بيداد كرد. مامـــانش گفت: گريه نكن اين باباجونته پسره گفت: آقاجان از پيـــش زري رفت تو مستراح.

## از بركت خانمها

نوكري تعريف ميكرد كه وقتي با آقـــا بـيرون مـــيروم هيچكس بهم محل نميگذارد. اما وقتي با خانم بيرون مـيروم رئيس كل اداره جات با من تعريف ميكنند. آي بنازم به اين قدرت.

## امان از اين كلفتها

کودکي میگفت وقتي مامان و پاپام خونه هستند کلفتمان هي قربون صدقه ام میرود اما وقتي نیستند قربون صدقه نوکرمان میره و هر چه من گریه میکنم اصلا کاري بمن نداره.

## سفارش به خانمها

خانمهاي عزیز اگر دخترتان رفت و با یك نره خر رفیق شد هیچ غلخور نشوید. براي اینکه خودتان با یکي از این نره خرها رفیق شدید و بهش شوهر کردید.

## تقصیر او نیست

خانم اگر دیدید کلفتتان روزها به کار خانه نمیرسد و در غیاب شما از زیر کارها شانه خالي میکند، تقصیر او نیست بلکه تقصیر آقا است که او را وادار میکند به کارهائي از قبیل روغن مالي پشت آقا و بالاخره کشیدن او زیر اخیه.

## چرا آدامس میجوي؟

جواني از دختري که رفیقش بود پرسید: چرا هروقت من تو را از عقب میگایم هي تندتند آدامس میجوي.؟ گفت: آخه از شدت خوشیهي دهنم را بهم میزنم.

## بوي سوختگي

دکتر زیبا و جواني وارد بیمارستان شد و از پرستار زیبا و قشنگ پرسید: پري خانم بوي سوختگي میاد. چي میسوزونند؟ هیچي این سوختگي از منه که از عشق تو میسوزم . این بگفت و دست در شلوار مرد کرد و عمود وي بیرون کشیده ، بر آن بنشست.

## آب و ...

زني زیبا رفت پیش دکتر گفت: چون شکمم آب آورد دکتر او را زیر عمل برده و گفت: میخواهید مثل گذشته آب شکم شما را بگیرم یا جدید. خانم گفت: کدام بهتر و سهل تر است. دکتر گفت: قدیم گفت: شروع کن. دکتر شلوار خود را کنده، عمود را بیرون کشیده و به فرج زن فرو کرد. زن گفت: آره قدیمیها چقدر باسواد بودند. این بهترین راهشه.

## ببین چي میخواد دلم

یك کس ناب میخواهد دلم
از زنان چاق میخواهد دلم
بي مي و زن هیچ شب نیستم
لیك کیري چون الاغ میخواهد دلم
کرده ام ز کس بي حد اندر صبح و شام

حال کردن یك کون چاق خواهد دلم
در گلفتي کیر من باشد چو خر
برد و آورد لاي دو پا خواهد دلم
جوشش عشق است اشعار حقیر
یك هفت هشتا لنگه کفش خواهد دلم

## دلیل قاطع

مردي عاشق زن همسایه بود. روزي خود را به او رسانده و اظهار عشق کرد. زن برافروخت و گفت: آخه مرد من شوهر دارم. گفت: خوب باشد زن من هم شوهر دارم، اما با شوهر تو رفت و آمد میکنه.

## به آواز حلقه بزن

جواني تو رسیده زني زیبا و پرشهوت عقد کرد. چندي با وي بسر برد. روزي زن وي رفت پیش مادر پسر شکایت کرد که مگر از دست پسرتان سیر شده اید. او اصلا راه جماع و آداب آنرا نمیداند. درآوردن خیلي محکم در زدن خیلي سست . هنوز تر کردن ذکر را نشناسد. مادر گفت: چاره او پیش من است. امشب تو با او خلوت کن. چون شب شد مادر به پسر گفت که اي مادر وقتي وسط دوپاي زنت نشستي و عمود خود را بلند کرده و در فرج فرو کردي گوش کن به صداي حلقه در به همان

ضربتي كه حلقه به سينه آن در ميخورد نكر تا سر بيرون كشيده و محكم فرو كن. پسر قبول كرد و در خلوت به زن خود فرو كرد مادر از بيرون حلقه بدر ميزد و پسر همچنان محكم آورد و برد ميكرد تا اينكه محتلم شد و بيحس گرديد مادر همچنان حلقه به در ميزد. پسر چندين بار محتلم شد و زن هم بر سر ذوق و اشتياق آمده و ناله ميكرد. ناگاه پسر فرياد زد أي مادر بس كن اگر چند دوري ديگر حلقه بزني يا رگ كونم پاره خواهد شد يا جان از كونم بدر خواهد شد.

## تو از كجا ميدوني؟

مردي با رفيقش صحبت درباره بزرگي كير و كوچكي آن ميكرد. اولي گفت: رفيق من اصلا شانس ندارم. خدا به من يك كيري داده اندازه يك هسته خرما كه اصلا خجالت ميكشم با زنم جماع كنم اما زنم آنقدر نجيب است كه هيچ به روي خودش نمي آورد. رفيقش گفت: برعكس تو من يك كير دارم كه از كير خر باج ميگيرد نگاه كن و كير خود را برفيق خود نشان داد. مرد چون او را ديد گفت: تفي جون خوش بحالت كه چنين كيري داري. شب موقع جماع با زنش از اوصاف كير صحبت ميكرد و بعد من باب مثال كيري را وصف كرد كه چنين و چنان است.

ناگهان زنش گفت: کیر تقي درست همینطوره. هم کلفت هم بلند. مرد گفت: تو از کجا میدوني؟

## خواهر کسده ده بلند شو

زني مردي را دوست داشت. شبي او رابخانه برد که او را بگاید. مرد دید که شوهر زن پیش او خواب است. مرد گفت: نه من میروم شوهرت اینجاست. زن گفت: نترس بکن او خوابه حالا بیدار نمیشه. مرد قبول نکرد. چون خواست برود زن گفت: شوهرم خوابش خیلي سنگینه. ببین من انگشتم را در کونش میکنم بیدار نمیشه. باز مرد قبول نکرد. زن گفت: ببین که انگشت میکنم. باز قبول نکردزن گفت: ببین سه تا انگشتم را میکنم بازهم نمیفهمه. باز مرد قبول نکرد. ناگهان شوهر زن گفت: خواهر کسده ده بکنش و الا الان میج پایش را هم تو کون من میکنه.

## او کیر بود، ما خایه

گویند در دربار سلطان محمود غزنوي روزي فردوسي و عنصري و عسجدي میخواستند به حضور سلطان برسند. چون پشت در رسیدند سلطان گفت: فقط فردوسي داخل شود. عنصري برآشفت و گفت: آخر مگر او کیر است و ما خایه؟

## از فوائد پرستار زیبا

دكتري پرستاري زيبا داشت. مردي عاشق پرستار شـــده و هر روز خود را به مريضي زده و پيش دكتر مي آمـد و پرستار هم مجبور بود به دكتر كمك كند تـا اينكـه دكـتر جريان را فهميد و به پرستار دستور داد بيمار دروغـــي را تنقيه كند. بيمار را با پرستار به اطاقي فرســتاد و خـود رفت . چون بازگشت ديد مرد روي كفل پرستار افتـــاده و او را بشدت ميگايد. دكتر عصباني شد و گفـــت: مرتيكــه پدرسوخته اين چه كاريست ميكني؟ مرد جواب داد: آقـــاي دكتر اين پرستار تنقيه بلد نيست دارم به ايشـان راه تنقيــه كردن را ياد ميدهم.

## دروغ دو سياح

دو نفر سياح براي ديگران تعريف ميكردند. اولي گفـت: در مصر بقدري هوا گرم بود كه مـــن در پـــاي مجسـمه ابوالهول دو تخم مرغ نيمرو كردم. دومي گفت: به اينكــه چيزي نيست. من در زنگبار زير نور ماه املــت درســت كردم.

## از خوبيهاي زيبايي

زني قشنگ را به جرمي در دادگاه محاكمــــه ميكردنـــد. چون زن ديد هم اكنون محكوم خواهد شد با دســـت چــپ

خود گردی سوراخی درست کرد و انگشت سبابه دست راست را تا بیخ در آن فرو کرد. قاضی چون این بدید زن را تبرئه کرد و آدرس و شماره تلفن را برای احضار بعدی گرفت. البته نه برای احضار بلکه برای رسیدن خدمت خانم قشنگ.

## از حیله های نقاش

نقاشی زن زیبا را به کارگاه خود برد تا از او کام دل بگیرد. چون هردو لخت شدند و نقاش وسط دو پای زن نشست و فرو برد ناگهان دیدند صدای پا می آید. نقاش فورا فهمید که زن اوست. گفت: تو همینطور لمیده باش تا منهم پشت سه پایه کار بنشینم و زنم خیال کند تو مدلی. در این بین زن رسید و دید نقاش ذکرش آلوده به منی است و زن هم وسط دو پایش تر میباشد، نقاش روانه پشت سه پایه میباشد. زن پرسید این چه وضعیه؟ نقاش گفت: هیچ خانم ایشان مدل هستند. منهم به ایشان یاد دادم که اینطور بلمند تا من از ایشان نقاشی کنم. زن پرسید شما چرا شلوارتان را درآوردید. گفت: آخر میخواستم زنی را نقاشی کنم که تازه جماع داده باشد.

## تو سیم سیاه خود نگهدار

زني با يك سياه حبشي رفيق بود. تنها صفتي كه اين سياه داشت صاحب ذكري بود كه ميتوان گفت در دنيا همتا نداشت. بسيار قطور و بلند و زن پيوسته از خوردن چنين ذكري سرمست ميشد. تا اينكه آوازه چنين كيري بگوش زني شهوت پرست و ثروتمند رسيد و چهار هزار دينار فرستاد تا زن سياه حبشي را براي او بفرستد و زن از خوردن چنين ذكري سرمست شود. زن در جواب چهارهزار دينار را براي او فرستاد و براياو نوشت:

ما كير سياه خود نميفروشيم

تو پول زياد خود نگهدار

## پالان خر است يا عمامه

پسركي شيطان به شيخي رسيد و گفت: آشيخ اين پالان خر است بر سر داري يا عمامه. شيخ گفت: اين كله كير پدرت است. پسر باور كرد و گفت: به اين بزرگي. شيخ گفت: ارزاني مادرت كه علاوه پالان خود الاغ را هم درسته ميخورد. پسر از حرف شيخ چيزي نفهميد و موضوع را براي مادرش گفت. مادرش از گفته شيخ خنديد.

## حيله گدا

گدائي در کوچه ها صدا ميکرد آي آب حوض ميکشيم. پلو ميخوريم. در بعضي از کوچه ها هم داد ميزد خانم آبستن ميکنيم. تا اينکه صدايش به گوش شوهري متعصب و پير رسيد که زن جواني داشت. پيش زن خود رفت و قرار گذاشت که زن گدا را صدا کند و به اطاقي ببرد و بگويد: او را آبستن کند و چون گدا شلوار خود بيرون آورد سرفه کند. شوهر زن با چوب به جان گداي گردن کلفت بي فلک و او را ادب کند. زن گدا را صدا کرد و به اطاق برد و چون گدا شلوار خود بيرون آورد چشم زن به کيري که تا کنون در عمر خود نديده بود افتاد و با خود گفت: نه بگذار وقتي فرو کرد سرفه کنم تا شوهرم بيايد. چون گدا تا خايه به زن فرو کردزن بسيار خوشش آمد و حرفي نزد تا گدا کار خود را تمام کرد. و برخاست شلوار خود را پوشيد دست مزد خود را از خانم گرفته، عازم رفتن شد. در همين حين شوهر با چوب وارد اطاق شد. گداي گردن کلفت که از باد موصل سرمست بود با يک مشت مرد را بطرفي پرت کرد و پا بفرار گذاشت.

حيله اصفهاني

یك اصفهانی رفت توی یك قهوه خانه و گفت یـك چـای سنگین( پررنگ و مایه دار) برای من بیار. قهوه چی بـا شاگردش خواستند اصفهانی را مسخره کنند. استکان چـای را در نعلبکی گذاشتند و دو نفری سر آنرا گرفتنـد و بـا زور آوردند پیش اصفهانی. مرد اصفهانی قـدری بـه آن نگاه کرد و یك دست خود را دراز کرد و چای را گرفـت و چون آندو ول کردند اصفهانی هم نعلبکی را ول کـرد و افتاد زمین و شکست. شاگرد و استاد قهوه چی برآشـفتند و گفتند مرتیکه پدرسوخته چرا استکان نعلبکی را از دسـتت انداختی و شکستی؟یاالله پولشان را بده. اصفـهانی گفـت: مادر کسده ها شما دو نفری به زور حملش کردیـد. مـن میتوانستم یکدستی نگهدارم؟

## حاضر جوابی اصفهانی

یك نفر اصفهانی توی یکی از قهوه خانه هـای تـهران نشسته بود. یکی دیگر هم که معلوم بـود تـهرانی اسـت روبروی او نشسته بود و همش تو نخ این بود که اصفهانی را مچل کند. ناگاه یك مگس افتاد توی چای تهرانی فـورا گفت: اصفهانی خفه شد. اصفهانی مگس را درآورد و بـا لهجه اصفهانی گفت: نه داداش خفه نشد. این اصفهانی یـك کس تهرونی کرده بود حالا غسل کرد.

## بازهم اصفهاني

يك اصفهاني رسيد به يك فاحشه گفت: يك كس منت بـه من بده. گفت: من به هيچ كس مفتي نميدهم. پول بده بتو دو دفعه ميدهم اصفهاني گفت: حالا يكدفعه كه مفتيه بده.

## عاشق مزاحم

زني روزگاري با جواني سر و سري داشت. روزي بـه منزل او آمده و سخت مزاحم او شد و بالاخره به مقصـود خود رسيد زن را گائيد و پول تو جيبي را هـم گرفـت و وقتي زن او را مشايعت ميكرد نهال كوچكي را در باغچـه نشان داد و گفت: انشاالله بار ديگر كه آمدي زير سايه ايـن درخت با من جماع خواهي كرد.

## منطق بچه

بچه اي از مادرش پرسيد: مامان راسته كه ميگويند نـان ما را خدا ميدهد؟ مادرش گفت: آره. گفت: راسته كه من و برادرم از وسط كلم بيرون آمديـم؟ مـادرش گفـت: بلـه درسته. سپس پسرك گفت: پس در اينصورت ديگه پاپا بـه چه دردميخوره. زود بيرونش كن و از امشب هم نـگذار ديگه اينقدر انيتت كنه و هي تـو رختخـواب اون هيكـل نجسش را بياندازد روي شما.

## شق القمر

مردي زني داشت كه نام او قمر بود. روزي در خانه خود مردي را ديد. از زنش پرسيد: كيست؟ گفت: دوست توست كه امروز كاري مهم كرده است كه كاري جز گائيدن زن نكرده بود گفت: بلي كاري بس بزرگ . حقيقت عرض كنم كه من امروز شق القمر كرده ام.

## عشق آتشين

پسري به دختري گفت: عزيزم به پدرت گفتي كه من از عشق تو شبها خواب ندارم. دختر گفت: آري پدرم گفت: بگو فعلا يك چند روزي بياد توي خانه شبها كشيك بدهد چون بعضي اوقات پدرم ديده كه اشخاصي شبانه سراغ مادرم ميايند.

## درد دل دو زن

دو زن باهم درد دل ميكردن. اولي گفت: شوهرم آنقدر كنسه كه وقتي ميخواد منو بكنه قرار گذاشته يك چهارم كيرش در فرجم بي عوض بره، نصفه اش را اگر خواستم پول لوازم آرايش نگيرم، سه چهارم آنرا اگر خواستم بايد از پول گردش سينما چشم بپوشم. همه اش را اگر خواستم بايد از پول لباس. خوب جون من مگه مال شوهرت چقدر

بلند است؟ نمیدانم. گمانم سی سانت باشه. خـــوب عزیـــزم بهتره از همه چیز چشم بپوشی. می ارزد.

## زمانه

شد آن زمانه که بینی زنان زیبا را
بتان خوشگل و خوش باستان و رعنا را
شد آن زمان که نمایند بهر یك خرزه
هزار فتنه دختران ترشیده
شد آن زمان که فریبند دختران زیبا را
شهین و نرگس و آذر، مهین و رعنا را
برند و سخت بگایند به کوه و دشت و دمن
سپس تو شرح وقایع بخوانی و نویسم من

## آرزو

روزی کلفتی با خانمش گفت: آرزو بکن بشوم کیر آقـــا. خانم گفت: چرا؟ گفت: آخر کیر آقا بلند شـــد شـــما گفتیـــد بخوابد. هروقت من بدبخت خوابیدم شما مرا بیدار کردیـــد که کارها مانده. راستی یکی من بدبختم کـــه همیشـــه بـــاید سرپا باشم یکی هم کیر اون پسره که میاد پیش شما. هـــر دو باید همیشه سرپا آماده کار باشیم. راستی آقاچقدر راحت است هم خودش و هم کیرش.

## این یک شانس

شخصي با دختري ازدواج كــرد. آن دخــتر خواهــري داشت كه درست مثل سيبي كه باهم نصفف كنند شبيه هــم بودند. روزي زن آن مرد خانه نبود. خواهر زنــش آمــد. مرد بخيالش زن خود اوست. زود او راخوابانده و تا دســته جا كرد. ناگهان زنش آمد و داد و فرياد برآورد. مرد كــه تازه جريان را فهميده هي داد ميزد دختر برو كنار بــگذار با زنم خوش باشم و آنطور كه بايد و شايد از خواهرزنــش كام دل گرفت. چون فارغ شــد زن او را ملامــت كــرد. گفت: به جان خودم ندانستم كه خواهرت است. بخيالم خــود تو هستي.

## جواب نوكر

مردي با خشونت به نوكرش گفت: پدرســوخته خجــالت نميكشي در غياب من كلفت را ميگائي؟ نوكر جــواب داد: قربان در حضور خانم گائيدم. شما تشريف نداشتيد.

## بچه مال منه

شخصي با زنش دعواشان شد. زن گفت: يالله زود بــاش بريم محضر طلاق مرابده. مرد گفت: پس تكليــف پســر

کوچکمان چی میشود؟ زن گفت: بچه مال منه چون من نـه ماه او را تو شکم داشـتم و بـزرگ کـردم. اصـلا تـو چکاره ای؟ مرد گفت: آیا وقتی یك سکه توی شـکاف یـك ماشین اتوماتیك می اندازند و یك لیوان بسـتنی از تـوش می آید بیرون بستنی مال ماشین اتوماتیك میشود. اگر یـك همچنین چیزی در شکاف تو نکرده بودم بچـه ای وجـود نداشت.

## توی تئاتر

توی سالن تئاتر بغل دست مردی پسر و دخـتر جوانـی نشسته بودند که بدون پروا باهم عشق میکردند. پسره کـس دختره میمالید و دختره کیر پسره را و صدای آخیش جـون و آه و ناله آنها مرد را بستوه آورد. پسر گفـت: آقـا بـا مائی؟ مرد گفت: نه با آن احمقم که روی سن فریاد میکنـد و نمیگذارد این راز ونیاز شما را بشنوم.

## دو بیتیهای ناب

دو پستونت مثل پرتغاله
دهانت دائما پر قال مقاله
میخوام من میوه سینت بچینم
ولی گفتی هنوز کاله کاله

***

بي تو يكدم دلم شنگول نمونه
اگر گائيدم ترا يك غم نمونه
اگر شنگوليم قسمت نمايند
جز از گائيدنت هيچم نمونه

## قهرمان

دختر زشتي براي دختر قشنگي تعريف ميكرد. من اگر بخواهم روزي مزه كير خوردن را بفهمم بهيچ كس نخواهم داد جز يك قهرمان. دختر قشنگ گفت: هركس ترا بگايد قهرمان است.

## آئينه صافو

صافو زن شاعري بود در يونان قديم. اين زن اشعاري سروده كه همه شهواني است و گويند آئينه أي داشت كه دسته آن بشكل ذكر مرد بوده است. روزي زني براي خريد اين آئينه رفت و عطيقه فروش آنرا آورد و خيلي درباره آن تعريف كرد. بالاخره زن گفت: راستي صافو چقدر بي سليقه بوده است. آخر دسته به اين كوچكي. اقلا بايد بيست و پنج سانت باشد.

## خود كشي

دیوانه ای میخواست خودکشی کند. دفعه اول خود را در رودخانه غرق کرد او را نجات دادند چون بیرون آمد باز ناامید شد و رفت در اطاق و خود را دار زد و دیوانه های دیگر آمدند. یك از آنها گفت: بالاخره این رفیق ما خودش را کشت. اون یکی گفت: نه بابا این یارو خیس شده، حالا خودشو آویزان کرده تا خشك شود.

## در مهمانخانه

زنی وارد حمام مهمانخانه شد و چون وان را از آب صابون داغ پر کرد و داخل آن شد تحریك گشته و میل به خوردن فکر کرد. بدینجهت زیر آب وان را کشید و بعد صدا کرد آی یکی بیاد این سوراخ را بگیرد. فورا پیشخدمت آمد و در سوراخ وان را گرفت. زن خندید و گفت: نه آن سوراخ را و بعد اشاره به فرج خود کرد. مرد کدری فکر کرد و جریان را فهمید. فورا برخاست و مشغول گائیدن خانم شد.

## گفتگو بین رفیق و رفیقه

یك دختر و پسر جوان باهم رفیق بودند. روزی بهم رسیدند. دختره گفت: هوشنگ جون تازگیها من بمرض فراموشی دچار شدم گفت چطور؟ گفت: آخه من نمیدانم صبح تا حالا تو چند مرتبه مرا کردی؟ پسره گفت: من از

تو بدتّرم. بیا راستی حساب کنیم. دختره گفت: یك مرتبه تو مستراح یك مرتبه تو راه رو این دو مرتبه راستی یك مرتبه تو اطاق توالت مامانم یك دفعه هم توی آشپزخونه که نوکرمون آمد مجبور شدم به او هم بدهم. دیگر نکردیم.
هوشنگ گفت: نه مثل اینکه.

### تو بلدی یا نه

پسر و دختری که تازه ازدواج کرده بودند به حجله رفتند. دخترك که خیلی شیطان و آتشین مزاج بود دست به قد و بالای کیر شوهرش کشید و گفت: عزیزم تو کردن طرب بلدی؟ پسرك گفت: آره الان هفت ساله که ملماتتت را هر روز میکنم. چطور بلد نیستم؟

### آهان از اون چی چیزها

مرد شیك پوشی وارد هتلی شد و گفت: من هم اکنون میخواهم حمام بگیرم. شما وقتی بیرون آمدم یك ظرف شیرینی و دو ظرف میوه و دوتا تیکه از اون چی چیزها گارسون سر خود را جنبانید و گفت: فهمیدم فهمیدم. مرد که متوجه جریان نشد دید گارسون آمد و دو دختر پشت سر اوست. آنگاه مرد جریان را فهمید و گارسن را مرخص کرد. بعدا گفت: من با شما دوتا چه بکنم؟ یکیشان گفت: مرا از عقب بگا و دیگری را از جلو.

## بازهم پدر من

زني که شوهرش زنهاي متعددي د اشت دختري ۲۸ ساله داشت. هر روزنامه ها آگهي کرد يك دختر ۲۸ ساله چنين و چنان ميخواهد شوهر کند. پس از مدتي که هيچ کس نامه أي ننوشت و از شوهر خبري نشد يك نامه رسيد. وقتي مادر آنرا خواند دختر پرسيد: از کسي بود؟ گفت: از پدرت که خواستار ازدواج با تو است.

## حرف حساب

شوهري به زنش گفت: من هر وقت بيخ کيرم را فشار ميدهم. پنج سانت بلند ميشود. زن فورا گفت: خوب ... اين کار را چرا شبها نميکني که بمن هم نفعش برسد.

## مال آقاي تو بزرگه يا مال من

مردي به پسر بچه أي رسيد و گفت: کير من بزرگتره يا مال آقات. گفت نميدونم اما مامانم براي زن شما تعريف ميکرد که کير بقال سر کوچه از همه بزرگتره زن شما هم گفت: آره خيلي بزرگه منهم خوردم.

## گنج باد آورده

مردي به دوستش رسيد و گفت تو کير کلفت دوست داري يا باريك؟ گفت: رفيق از کير کلفت خيلي خوشم ميايد

نه برای لذت بلکه خاطره خوشـــی از آن دارم. گوش کـن عمه جا افتاده ای داشتم که خیلی حشری بود. نوکـــري را استخدام کردم که کیرش ببزرگي از کیر خر باج میگرفـت. چون عمه ام از وجود چنین کیري نزد این نوکر خـــبردار شد او را بروي خود کشید. نوکر بي رحم همچنان بـــه او فروکرد که نفس عمه ام بند آمد و ســکته کـرد و ثـروت هنگفت او بمن رسیده.

## آخر کي

زني با خشونت به شوهرشگفت: مـــگر قبـل از ازدواج باهم قرار نگذاشته بوديم که تو هروقت مرا کردي دوســـه نوبت باهم بکنب. مرد گفت: این دوسه نوبت را یا بـــگذار صبح یا عصر یا شب آخر نمیشود صبح و عصر و شـــب دوسه نوبت ترا بکنـــم. زن عصبـاني شـده و گفـت: در اینصورت کسي را استخدام خواهم کرد.

## کشف مهم

شخصي به یکي از هنرمندان گفت: شما ستاره زیبـــا را کي کشف کرده؟ هنرمند شوخ طبع گفت: مرا یـــک قابلـه کشف کرد.

## حیله دزد

دزدی بخانه ای رفت و در آن خانه جز یک زن زیبا کسی دیگر نبود و آن زن هم خواب بود. دزد ابتدا با خود فکر کرد اگر خانم بیدار شد میگویم آمده ام ترا بگایم وگرنه که دزدی خود را میکنم. بدین جهت از اطاقی که خانم خوابیده بود گذشت و وارد سرسرا شد. ناگهان زن برخاست و چون دزد را دید خواست فریاد کند. دزد گفت: خانم بخدا من دزد نیستم. زن پرسید: پس کیستی؟ یکی عاشق شما هستم. زن گفت: خاک بر سر تو از اطاق من رد شدی و مرا لخت ندیدی و اینجا میگردی. بیا اطاق من آنجا است. سپس دزد بدنبال او روان شد و تا صبح در کنار خانم خوابید.

## حیله دزد

دزدی بخانه ای رفت و چون مرد خانه را غایب دید برختخواب رفت و بجای مرد خوابید. پس از مدتی دید زنی خیلی قشنگ آمد و گفت: عزیزم دیر کردم و تندتند شروع به در آوردن لباسهایش کرد و دزد نفس برنیاورد. تازه لخت شده در کنارش دراز کشید. دزد که ذکری خیلی بلند و قطور داشت دل بدریا زده، زن را در آغوش

کشید. مدتي بوسید سپس بر درش نهاده تا بیخ فرو کـــرد. زن گفت عزیزم امشب چقدر کیرت کلفت و بلند شـده. دزد سخني نگفت و مهمیزي زد. زن هم میخـورد و آه و نالــه میکرد و از خوردن چنین گرزي احساس لـــذت مینمــود. چون کار به اتمام رسید، دزد برخاست و گفت: مـــرا آقــا اینجا فرستاده که معلوم کنم شما زن عفیفي هستید یــا نــه. اکنون که فهمیدم و مأموریت خود را انجام داده ام پیـش او میروم و شما را معرفي میکنم. زن به التماس افتاد که بـــه شوهرم نگو هر چه جواهر دارم مال تو. دزد گفـــت: زود باش بیاور و بدین ترتیب خانم را کـــرد و جواهراتـش را صاحب شد.

## من میخورم، تو میگوزي؟

زني دلاله دخترکي را براي جواني برد و چون جوان بـه دخترك فرو کرد زن دلاله که مواظب آنها بود ظرطـــه أي بداد. دخترك گفت: خارکسده مـــن یـــك همچنیـــن چـــیزي میخورم، تو میگوزي؟

## آنها را هم بکن

دختر و پسري ديدند دو سگ نر و ماده باهم جفت شدند و از هم باز نميشوند. پسرك بدخترك گفت: ببين اينها چكار كردند. بيا ماهم بكنيم. دخترك قبول كرد و پسرك از عقب به او فرو كرد. دختر لذت فراوان برد. پسرك گفت: چرا مال ما درمياد و دوباره ميره توش اما از اين سگها بيرون نمياد. دخترك دستي به تخمهاي پسر كشيد و گفت: اگر بتوني اينها را هم بكني ديگه در نمياد.

## درس دستور

آموزگار در كلاس درس از شاگردش پرسيد جمله‌اي كه لفظ «كردم» در آن باشد بگو. پسرك مدتي فكر كرد و گفت: خواهر دوستت را گائيدم. معلم عصباني شده و گفت: احمق اين كجاش «كردن» داشت. گفت: آقا وقتي گائيدم يعني كردم.

## معشوقه كلئوپاترا

معلم سر كلاس از شاگردش پرسيد: كي عاشق كلئوپاترا بود؟ شاگرد كه شب قبل به سينما رفته و اتفاقا فيلم كلئوپاترا را ديده گفت: پدرم. چون تو مستراح به عشق كلئوپاترا داشت جلق ميزد.

## امتحان طبيعي

در سر امتحان آخر سال که بچه هـــا داشـــتند امتحـــان طبیعي میدادند یکي از سوالها مربوط به تولد نوزاد بـــود. یکي از شاگردان پرسید: آقا بچه از فرج زن میاد از کـــون زن؟ معلم سخت عصباني شده و گفت: ایـــن موضـــوع زا نمیداني؟ شاگرد گفت: نه شما بگویید، اقلا این موضـــوع را در ورقه ام درست بنویسم.

مستزاد

دوشنبه پي شهین میـــگردم در شـــهر جدید
زیبا زنکي میان آنها دیدم افسرده چـــو من
گفتم که صنم چرا چنین میسوزي أي یار عزیز
گفتا که دمي بیك جوان خندیدم پس واي بمن

رباعي

بر پشت کفل بخفتم از روي نیاز
گفتم که من دلشده را چاره بساز
گفتا که کسم بگیر و پشتم بگذار
در جام سیمین در آویز نه در خمره گاز

رباعي

بیا أي مه جبین با ما وفا کن
صراحي را پر از دوشاب ما کن
در آغوشت مرا بفشار یك شب
به آب فرج خود دردم دوا کن

## سه متر هم خانه دارم

در پنج قرن پیش جوانان یوناني شلوار نمیپوشیدند، مگر هر جواني که میخواست ازدواج کند. پدر زن برایش در حدود پنج متر پارچه قرمز رنگ میخرید که او دومتر آنرا شلوار درست کند و بقیه را هم داشته باشد براي بعد. روزي یکي از جوانان یونان که میخواست ازدواج کند و پدرزنش پنج متر پارچه خریده بود و دو متر آنرا شلوار درست کرده بود و شلوار را پوشید و عازم خانه نامزد خود شد. در راه به واسطه قضاي حاجت شلوار را بیرون آورده و پس از انجام کار فراموش کرد شلوار را بپوشد و روانه منزل نامزد خود شد. چون به اطاقي خلوت رفت و نامزدش آمد دامن قباي خود را بالا زده و گفت: ببین چه چیز قشنگي دارم. نامزد او که چشمش به خرزه سطبر و بلند او افتاد از حیا سرخ شد. پسرك چون چنان دید با خوشحالي گفت: عزیزم اینکه چیزي نیست، سه متر دیگه هم منزل دارم.

## سعدي و دختر خوارزم شاه

گويند در زمان سعدي دختر خوارزم شاه هم شاعره أي توانا بوده که آوازه شهرت سعدي هم بگوش او رسيده. دختر خواست مشاجره أي با سعدي بکند و به اصطلاح بداند چند مرده حلاج است. بدين منظور راه شيراز در پيش گرفته و به پيش سعدي رفت. سعدي آنروز در باغ منزلش داشت خرده کاري ميکرد و در همانجا دختر خوارزم شاه را پذيرفت و گفت من سعدي نيستم، بلکه باغبان او هستم و هرکه ميخواهد با سعدي مشاجره کند بايد اول مرا محکوم کند. دختر قبول کرد و يك درخت قطور و کهن سال کاج را که راست بالا رفته بود درنظر گرفت و اين بيت را سرود.

تك درختي است در اين راسته
گو که بمن بهرچه آراسته
سعدي در جواب بالبداهه گفت:
بهر کس دختر خوارزم شاه
کير زمين است که برخاسته

## آغا محمد خان و شاعر

در زمان آغامحمدخان قاجار شاعري در دربار بود که خداوند از مال دنيا فقط يك کير بلند و قطور و دو خايه که هرکدام به اندازه يك هندوانه بزرگي داشت به او داده بود.

روزي آغامحمدخان او را به حضور طلبيد و پس از قدري بحث آغامحمدخان گفت: خوش دارم که بيتي بسازي که در آن توهيني بمن باشد. شاعر خواست انکار کند، او را تهديد بقتل کرد. ناچار شاعر بدبخت چنين گفت:

(۱)

بيخايه را ببين که چقدر پايه داده اي

بر من بقدر پايه او خايه داده اي

(۱) چون آغامحمدخان مقطوع النسل بوده

شيخ حسن چه گفته

سشيخ حسن گفت که کس جان منه

توي کس لحاف زمستان منه

موي کس خلال دندان منه

آب کس چاي فنجان منه

آن که ديشب ببر ما بود کسش دريا بود

چون ما غرق نگشتيم نکر با ما بود

دردل دو مرد

دو مرد متأهل باهم درددل ميکردند. اولي گفت: رفيق زنم مرا ديوانه کرده. گفت: مگرچي ميگويد؟ گفت: هروقت حرفمان ميشه از کلفتي و بلندي کير شوهر اولش تعريف ميکند و بمن ميگويد خاک برسرت که هيکل فيل داري و خرزه ميمون. دومي گفت: رفيق بازهم تو. زن

من وقتي باهام دعوا ميكنه همش از شوهر كــيركلفتي كــه پيدا خواهد كرد تعريف ميكند.

## پس من برگ چغندرم

در يك خياطي زنانه بين دختران شاگرد خياط دعوا شــده بود و هركدام بيكديگر فحشهاي آبدار ميدادند. آنكه از همـــه بزرگتر بود وسط معركه دويده و گفت: همه خفــه شـــويد! آهاي پري تو اصلا بي شرفي.، نرگس تو هم از بي عفتـــي يك چيز آنطرفتري. شيرين تو كه واقعا فاحشه أي. در ايـــن ضمن خانم رئيس آنها در را باز كرد و گفت: نفـــهميدم ... پس من برگ چغندرم.

## مادر به اين قشنگي

زني زيبا دختري داشت. روزي جواني ناشناس كه فقـــط مادر دختر را ديده بود به خواستگاري دختر رفت. مادرش گفت: خوب ميگوئي آنقدر چشم پاك هستي كه هنوز دخـترم را نديده أي. پس از كجا تو عاشقش شدي؟ گفـــت: از روي قشنگي شما حساب كردم.

## تك بيتي ناب

صدبار زدي جلق و بديدي ثمرش را
پس كس چه بدي داشت كه يك بار نكردي

## زندگي سخته

رئيس دادگاه مردي را بخشيد بشرطي كه آدم شود و كار خلاف نكند. روزي دوباره سر و كله همان مرد پيدا شد. رئيس دادگاه گفت: مگر تو قول ندادي كه آدم بشوي و دنبال كارهاي بد نروي؟ گفت: قربان سال و زمونه سخته و نان درآوردن آسان نيست. باز تو زندان راحتم. اينستكه با اجازتون دختر همسايه را آبستن كردم و آمدم خدمتتون.

## درس اخلاق

در يك كلاس دخترانه خانم معلم داشت درس اخلاق ميداد. گفت: دختران، سعي كنيد راه درست برويد. زندگي سرازير و سربالا زياد دارد. مثلا در چند سال قبل در آغوش مادرم بودم، اكنون در آغوش شوهرم هستم. شايد چند سال ديگر درآغوش فرشتگان باشم. چون درس تمام شد خانم معلم يكي از دختران لژنشين كلاس را صدا كرد و گفت: درس را توضيح بده و مثلي هم مثل مثل من بزن. دختر شرح داد گفت: مثلا من پريروز در آغوش پرويز بودم، ديروز در آغوش جمشيد بودم. صبح امروز در آغوش ناصر بودم. شايد ظهر يا فردا هم در آغوش نوكرمان باشم.

## آرزو

یک اصفهانی، یک کاشونی، یک تهرونی درباره زندگی پس از مرگ صحبت میکردند. صحبت به اینجا رسید که روح وقتی از جسم خارج شد به جسم دیگری حلول میکند. اصفهانی خنده ای کرد و گفت: شماها دلتان میخواهد روحتان در جسم کدام حیوان حلول کند. اصفهانی خودش گفت: من میخواهم در جسم شیر حلول کنم. کاشونی گفت: من میخواهم در ببر باشم. تهرانی دهن دره ای کرد و گفت: من دلم میخواد روحم در جسم یک سگ کوچولو و مامانی حلول کند که همیشه رو سینه و لای پای خانمها بلولم ...

## تک بیتی

تواضع را ز کیر ما بیاموز که
هرجا خوبرویی دید برخاست

## میزان عقل بچه

پسربچه کوچکی با هزار زحمت خودش را بالای دیوار کلوب لختی ها کشید و مشغول تماشا. پسر بچه دیگری از او پرسید: رفیق آن بالا چه میبینی؟ گفت: یکعده آدم گفت: زنند یا مردند؟ پسر بچه گفت: نمیدانم. دوتادوتا همچین به هم چسبیده اند که اصلا مرد و زنی آنها معلوم نیست.

## شغل آقا

در مجلس میهمانی زنی پیش مردی نشسته بود. آن مرد اصلا صحبت نمیکرد. زن برای اینکه مرد را به صحبت درآورد گفت: آقا گمانم تاجر هستند! چون از قیافه ایشان معلوم است که شخص پرکاری هستند. مرد گفت: خیر من زندگی خودم را صرف ترس و دلهره مردان و زنان میکنم. زن گفت: وا پس شما پلیس هستید. گفت: خیر خانم عزیز من کاپوت ساز هستم.

## میهمان سمج

زنی در پاریس زندگی میکرد. روزی هوس مهمان نوازی او گل کرد و جوانی را که سابق با آنها آمد و رفت داشته و در یکی از شهرهای دور افتاده زندگی میکرد دعوت کرد که برای یک هفته مهمان او باشد. جوان آمد و پس از دوسه روز بالاخره دل خانم را هم نرم کرد که خانم شبها برای رفع تنهایی همخوابه شود. جوان مدت سه هفته مفت میخورد، مفت میکرد، مفت میخوابید. زن هم هرچه فکر کرد نتوانست این مهمان سمج را از سرباز کند. روزی به او گفت: راستی آقا شما دلتان برای دوستان خودتان تنگ نشده. مردگفت: چرا همین فردا تلگراف میکنم چندتا از آنها بیایند. نمیدانی چقدر هم خوشگلند.

## داستان طوطي

حسن دوستش را بخانه برد. در خانه قفس طوطي خود را آورد و بدوستش گفت: اين طوطي خيلي راستگو است. هركس به خانه ما بيايد يا برود بمن خواهد گفت: در اين ضمن طوطي گفت: اوهو ... خانم بهم شكر داده كه نگم كي آمده. من هم تا حالا با دوتا چشمام ديدم چهارتا سبيل كلفت خانم را كردند و بتو نگفتم.

## طوطي عجيب

شخصي دوستش را بخانه برد و گفت: اين طوطي مرا ميبيني. پاي راست او را اگر بكشم انگليسي صحبت‌ميكند، پاي چپش را بكشم آلماني . دوستش چند بار اين عمل را كرد ديد راست است. طوطي صحبت ميكند. پرسيد: اگر هردوپاي او را باهم بگيرم. چي صحبت خواهدكرد. ناگهان خود طوطي جواب داد: خاركسده با مغز ميخورم زمين.

## هديه مناسب

شاهي براي پادشاهي ديگر كنيزي بسيار زيبا هديه فرستاد. شاه در جواب نوشت نميدانم با هدياي شما چطور رفتار كنم. البته منظور تشكر بوده است. شاه اول قدري فكر كرد و غلامي سياه و حبشي كه در قصر به بزرگي

نکر معروف بود بخدمت شاه فرستاد و گفت: تو برو و بـــه شاه یاد بده که با هدیه ما چه بکند. غلام از خـــدا خواســـته چون بهقصر شاه رسید فـــورا فرمـــان شـــاه را گفتـــه و مأموریت خود را به سمع آنها رسانید و گفت: کنـــیزك را حاضر کنید. چون کنیز حاضر شد فورا شلوار بدر کـــرد و کنیز را زیر زمین زده و در وسط دوپایش نشسته تـــا بیـــخ فرو کرد. آنگاه که کنیز را سیر بگائید بـــیرون کشـــیده در مقابل شاه دست به سینه ایستاده گفت: با هدیه شاه اینطـــور رفتار شود.

## بازهم مادرزن

یك لرد انگلیسي نوکر خود را صدا کرد و گفـــت: بـــرو دخترم را بگو بیاید. گفت: قربان دخترتان بـــا آن جوانـــك رفته گردش گفت:پسر را بگو گفت: قربان پســـرتان هـــم رفته سینما. گفت: خانم را بگو. باز نوکر گفـــت: قربـــان خانمتان هم بمنزل آن جوانك نقاش رفته که عکس لخـــت او را نقاشي کند. گفت: پس کلفت را بگو. گفت: او هم اکنـــون مشغول جماع دادن به دربان است. گفت: مادرزنم هســـت؟ گفت:بله قربان. ایشان کاري ندارند؟او چکاري دارد؟ ایشان هم در اطاق خوابشان منتظر بنده هستند. برو فســـلا بـــگو بیاد اینجا

## دخترهاي امروزه

دوتا دختر براي هم درددل ميكردند. اولـي گفـت: مـن ميخواهم با نامزدم ميانه مان را بهم بزنم. رفيقش پرسـيد: چرا؟ گفت: آخه يك تعريفهايي ميكند از جماع كـردن بـه راههاي مختلف و سخت. رفيقش گفت: خوب اينكه خوبـه! گفت: آخه فقط برام حرفشو ميزنه. خاك بـر سـر عمـل نميكند. منم حوصله ام سر رفته.

## الفبا

دختري زيبا كه دوست داشت همـه شـيفته و سـرده او باشند عده أي را بدور خود جمع كرده گفت: شـعري در وصف زيبائيم بگوئيد. هركدام از همه بهتر بود مـن يـك دور جماع به او خواهم داد. هركدام شعري زيبا گفتند تـا نوبت به يكي از آنها رسيد. او جلو رفت شروع الفبا را از اول تكرار كردن. چون تمام شد گفت: اين شعر من. دختـر گفت: آخر اين كه نشد شعر. مرد گفت: هرچي فكر كـردم هيچ شعري بهتر از اين نيست. ميتوني با اين الفبا بـهترين شعرها را بسازي.

## تك بيتي

دوشينه فتادم مست در محفل رندي چند
با خرزه بچاكيدند دهليز سرينم را

## اعتراف

شخصي شكايت به كلانتري كرد كه اين جوان ميخواسـت با پسر من عمل منافي عفت انجام دهـد. كلانـتر آنـها را بدست سرگروهبان داد تا از جوان اعتراف بگيرد. پس از مدتي سر گروهبان در حاليكه كراواتش كج شده و لباسـش چين و چروك خورده عرق ريزان و نفس زنان وارد اطاق كلانتر شد و گفت: قربان بالاخره اعتراف كـرد. كلانـتر نگاهي به او انداخت و گفت: چطـور اعـتراف گرفتـي؟ گفت: آنقدر كتكش زدم تا اعتراف كرد. كلانتر نگاهي بـه اطراف انداخت و ديد جوان متـهم هنـوز هـم آن وسـط سرگردان است. گفت: احمق تو شـاكي را بـزور كتـك مجبور كردي اعتراف بكند كه با پسرش عمل بـد انجـام داده!

## يادگاري

زني به شوهرش گفت: هيچ ميداني من اصلا ديگه تنكـه ندارم. مرد با تعجب گفت: عجب حرفي ميزني؟ تنكه بـه اين ارزوني تو نداري؟ گفت: آخه هرچي داشتم رفقاي تـو به عنوان يادگاري از من گرفته اند. مرد عصباني شـده و

گفت: چرا مادرجنده ها زیرشلواري مرا کاري ندارند، فقط تکه هاي ترا به یادگاري میبرند.

## علت اخراج

خانم جواني میخواست کلفتي جدید که هم جوان و هم زیبا بود استخدام کند. براي اینکه از سوابق او نیز مطلع شود گفت: چرا شما از خانه قبلي بیرون آمدید. کلفت گفت: آخه شبها که آقا پیش خانم میخوابید خانم زیاد اوخیش آخیش و واخ ووخ میکرد. من ناراحت میشدم. براي این بیرون آمدم.

## منطق شوهر

زني که شوهرش خیلي شب دیر به منزل آمده بود روبه او کرد و گفت: مرتیکه خجالت بکش این چه وقت خونه آمدن است. شوهر گفت: عصباني نشو. چون پول نداشتم فاحشه ها حالا بیرونم کردند والي تا فردا شب ساعت ٦ بعداز ظهر میماندم.

## تقاضاي عجيب

مردي پيش رئيس اداره رفت و گفت: آقاي رئيس خواهش ميكنم امسال كه حقوق كارمندان زياد ميشود سال مرا زياد نكنيد. مدير تعجب كرد و گفت: آخر چرا؟ گفت: آخر زنم گفته اگر حقوق من زياد شود. او كلفت خانه را اخراج و در عوض يك نوكر جوان بياره.

## كاپوت

پسربچه كوچكي كاپوتي استعمال شده را كه پر از آب مني بود پيدا كرد و بخيال اينكه بادكنك است بخانه برد و بپدرش نشان داد. پدرش گفت: بيانداز دور. از كجا آورده اي؟ گفت: از زير اطاق مامان پيدا كردم.

## حساب عايدي

دختري رفت نزد پدرش و گفت: پسري جوان به نام هوشنگ ميخواهد با من ازدواج كند. شما اجازه بدهيد. پدر گفت: خوب اين هوشنگ چقدر عايدي دارد؟ درآمد او از كجاست؟ گفت: بگذار از او بپرسم. چون از هوشنگ پرسيد گفت: هفته اي سه دور خانم دكتر معروفي را ميكنم، سالي صدتومان ميدهد. دودور خانم اديبي را ميگايم، هشتاد تومان ميدهد، چهاردور يك خانم خارجي را ميكنم،

چهارصد تومان میدهد. ده دور هم مادر تو را میکنم، پانصد تومان میدهد. حساب کن چقدر میشود.

### عوضي

دوتا دختر باهم صحبت میکردند. اولي گفت: چرا نگذاشتي او پسره به کفلت تو اتوبوس دست بزند. گفت: فکر کردم میخواد عوضي دست بزند والا از خدا میخواستم.

### گیج

دو مرد که باهم رفیق بودند بهم برخوردند. اولي گفت: رفیق، زن خوشگلي داري بهت تبریك عرض میکنم. گفت: خوب هست اما یك کمي گیج است. رفیقش گفت: چطور؟ گفت: آخر چند روز پیش دیدم تو اطاق نوکرمان خوابیده داشت به نوکرم کس میداد. ازش پرسیدم: چرا اینکار را میکني؟ گفت: وا ببخشید عوضي گرفتم. بخیالم تو هستي.

### پدر و مادر محتاط

شخصي بدیدن دوستش که یك دختر جوان و زیبا بود رفت. چون در اطاق نشستند مشغول صحبت شدند،

ناگهان دیدند پدر و مادر دختر آمدند و تخت را که گوشه اطاق بود برداشتند بردندبیرون. پسر پرسید: چرا اینکار را کردند؟ دختر با نفرت جواب داد: خاك بر سرها خیال میکنند من اکنون به تو روي این تخت جماع میدهم. دیگه فکر نمیکنند من هرجا که دلم بخواد میدهم. مثلا روي همین مبل. بلند شو تا امتحان کنیم.

## در محکمه دکتر

شخصي زنش را برد پیش دکتر و قرار شد او را عمل کنند. پانزده روز بعد که آن شخص به دکتر مراجعه کرد گفت: الحمدالله به خیر گذشت ولي این باید سه سال پیش عمل میشد. مرد خوشحال شد و گفت: دکتر در سه سال پیش زن من نبود. شوهر سابق او را میشناسم. صورت حساب را بدهید تا پولش را از او بگیرم.

## شب زفاف جراح

دکتري جراح عروسي کرد و شب زفاف زن خود را لخت کرد و وسط دوپایش نشست و تازه سر ذکر را بر در فرج نهاده بود که تلفن زنگ زد. گوشي رابرداشت. شخصي با حرارت از بیمارستان صحبت میکرد: دکتر

دکتر دکتر زود خودت را برسان یك عمل خیلي مهم باید انجام دهي. دکتر گفت: بابا من یك عمل مهمتر از اون دارم. نمیتوانم بیام.

## بنازم به این سگ

خانمي زیبا سگي داشت که آن سگ از دست خانم فرار کرده و بالاي درختي رفته بود. خانم شخصي بیکار و لات را دید و گفت: اگر سگم را پایین بیاوري یك دور جماع بتو خواهم داد. مرد اینکار را کرد و سگ را پایین آورده و زن او را بخانه برد و یك دور جماع خوب به او داد. مرد چون بازگشت دو سه عدد ماهي خرید و فردا موقع آمدن خانم یکي از آنها را بالاي درخت گذاشت. بدین ترتیب سگ بالا رفت و همان شخص پایین آورد و یکدور خانم را گائید. از آن پس هر روز سگش بالاي درخت میرفت و آن شخص هم بالاي خانم.

## پنجره روبرو

شخصي در طبقه دوم خانه أي منزل داشت. روبروي بالکن منزل او پنجره أي بود که هر روز عصر زني برهنه مي آمد. و ساعتي مي ایستاد. روزي مرد مشغول تماشاي زن بود که ناگاهان احساس کرد چیز لجزي روي

سرش ریخت. نگاه کرد دید آقای ساکن طبقه سوم است که بعشق خانم جلق میزند.

### بادبزن

دو دوست باهم به بازار رفتند و هریک یک بادبزن خریدند و با خود به خانه بردند. بعد از چهار سال که آن دوست به دیدن دوستش رفت دید بادبزن نو و تازه است در صورتیکه بابزن خودش اصلا از بین رفته بود. گفت: رفیق این همان بادبزن است؟ گفت: آره. گفت: چطور از بین نرفته؟ گفت: آخه من که بادبزن را که تکان نمیدهم. بادبزن را میگیرم جلوی صورتم و صورتم را میجنبانم.

### حق تقدم

پسری به دوستش که دختر قشنگی بود رسید و گفت: نرگس جون من هر روز صبح که از خواب بیدار میشوم یک دور به عشق تن و بدن تو جلق میزنم. نرگس گفت: برادرت هم همین را میگفت. پسر جواب داد آخر من از او زودتر بلند میشوم.

### قاضی

سه نفر زن را برای اتهامی نزد قاضی بردند. قاضی اولی را که زنی مسن بود بحضور طلبید و گفت: تو چه

گناهي كرده اي؟ زن گفت: بخدا من تقصير نـــدارم. مـــن اصلا در عمرم با كسي دعوا نكرده ام. اين بار هم تقصـير زن همسايه بود كه ما دعوامان شد و من هم دختر دخـــتر همسايه را با چوب مضروب ساختم. قاضي گفت: جرم تـو يك ماه زندان است. دومي را آوردند. دومي هم زن نســبتا جوان و مظلومي بود. از همان اول بناي گريـــه زاري را گذارد و گفت من گناهي ندارم فقط وقتي شوهرم دير منزل آمد من با چوب به سرش زدم. قاضي او را هم به دوهفتـه زندان محكوم كرد. زن سومي زني زيبا و جـــوان بـود. باعشوه و ناز پيش آمد و روي ميز قاضي نشست و گفـت: جناب قاضي جرم اينه كه جوانـــان بوالـــهوس را بخــاطر خودم به جان يكديگر مي اندازم و خـــودم تماشـــا ميكنـم. شوهران زنان را از راه بدر ميكنم و به اميـــد ازدواج بـــا خودم خانه آنها را از هم ميپاشـــم و ديـــگر اينكـــه دخـــتر همسايه كه ميخواست به من افاده بفروشد با سيلي گوشـــش را كر كردم. قاضي كه ديد اين زن قشنگ اينقدر گســـتاخ است و در ضمن گلوي قاضي هم سخت پيش او گير كـرده بودگفت: اين بيشرم را به اطاق من ببريد تا خودم شـــخصا تكليف او را معلوم كنم. زن هم چشمكي به قاضي زد و بـــا ادا و اطوار خاصي به اطاق قاضي رفـــت. قـــاضي هـــم شخصا به حسابش رسيدگي كرد و همان روز تبرئه شـــد و آزاد گرديد.

## نیمساعت دیگر

دختر فروشنده زیبایي در منزل مجللــي را زد و کلفــت جوانی در را بروي او باز کرد و گفت: چـــه میخواهیــد؟ گفت: یك نوع محصولات غذایــي دارم و میخواهــم یــك قوطي از آنرا به شما بدهم. کلفت گفت: تو حالا نمیتوانــي یك نصفه قوطي هم بفروشي. اما برو نیم ساعت دیگر بیــا خانم میره بیرون من و آقا تنها هستیم. آنوقت بیا همـــه را آقا ازت میخرد و پول هر قوطي را دوبرابر میده و تا شب مهمان ما خواهي بود.

## نکته

خانمهایي که سنشان از سي به بالا است جماع مفت بـــه کسي ندهند و چون از چهل و پنج ببالا رفتند کسي آنــها را مفت نگاید. از بیست الا سي خوشبخت کسي است کـه اول بار در سر راه او قرار گیرد.

## تك بیتي

أي آفت جانها گردیده دو پستانت
صد فتنه به پا گشته از بهر نپستانت

## مرد ساده

یك روز مردي به رفيقش برخورد و گفت: رفيق زن من خيلي زن خوب و ساده أي است. تو يكروز بيا از نزديك ببين چقدر زن خوبي است. شبي رفيق او رفت منزلشان و دوباره موضوع خوبي زن بينشان مطرح ميشد كه خود زن گفت: شوهر من هم مرد خوبي است. فقط يك شب من با او دعوا كردم. آنهم بخاطر اينكه شوهرم قسم خورده و قول داده كه آن شب پنج دور با من جماع كند اما شوهرم سه دور بيشتر نكرد و سر آن دو دور دعوامان شد. مرد مهمان رو بطرف شوهر كرد و گفت: بله حق بطرف خانم است. اقلا ميخواستي بفرستي بيايد منزل ما تا آن دو دور را هم من انجام دهم.

## كميسيون نبوده

دو زن براي هم تعريف ميكردند. اولي گفت: خواهر شوهر من يك آدم دم دمي است. مثلا يك روز خوشحال و شنگوله و يك روز اخلاقش مثل سگه و خانم دومي گفت: خواهر آنروز كه خوسحاله بدون با خانم ماشين نويس كميسيون داشته. آنروز كه اخلاقش خرابه خانم ماشين نويس باهاش قهر كرده.

## سوار کار خوب

زن مسن و جا افتاده أي اما خيلي زيبا و تو دل برو براي دختري تازه جوان و ترشيده تعريف ميكرد: من تا حالا ده شوهر كردم. دختر گفت: پس شما سوار كار خوبي هستيد چون ده نوبت خر عوض كردن شوخي نيست.

## كدام عاقلتريم

شيخي در مجلسي از كم عقلي زنان تعريف ميكرد. زني زيبا كه در آن مجلس بود پيش خود گفت پدري از آن شيخ درآورم كه خودش حظ كند. فرداي آنروز در سر راه شيخ قرار گرفت و شيخ را برداشت و عباي او را كنار زد و شوخي شوخي شيخ را روي زمين دولا كرد و سوار او شد. شيخ هم پيوسته ميگفت أي من فدايت و زن هم پشت او سوار بود و ريش شيخ را مانند افسار بدست گرفته و ميراند يكي از اهل همان مجلس سر رسيد و گفت: أي شيخ پر عقل كه عقل زن را هيچ نميدانستي. عقل زن را ببين كه ترا خر كرده و سوار شده.

## تأثير دارو

زني پيش دكتر رفت و گفت: دكتر دوائي ميخواهم كه سينه مرا بزرگ كند. دكتر دوائي به او داد و پس از چند

روز که دوا را استعمال کرد پیش دکتر آمد و گفت: دکتر یك دواي دیگه بدهید. دکتر گفت: آنرا استعمال کردي؟ گفت: آره آنرا عوض خوردن تنقیه کردم و حالا کفلم بزرگ شده، چون بیشتر به کفل احتیاج دارم.

## بلاي بیخوابي

خانمي که مجرد به سر میبرد و شوهر نداشت پیش دکتر رفت و گفت: دکتر من پیش از اینکه به خواب بروم چیزهاي وحشتناکي در نظرم جلوه گر میشود. دکتر گفت: شما قبل از اینکه خوابتان ببرد دعواي زن و شوهر را در نظر بگیرید و صحنه زد و خورد آنرا پیش خودتان مجسم کنید. گفت: اجازه بدهید جماع کردن آنها را در نظر بگیرم. دکتر فکري کرد و گفت: درست است. مخصوصا روي ذکر شوهر بیشتر غور و تعمق کن.

## زرنگي دخترها

دوتا دختر براي هم تعریف میکردند. اولي گفت: امشب با محسن راندوو دارم. دختر دومي گفت: مواظب این پدرسوخته باش که موقع گائیدن تمام لباسهایت را پاره

نکند. دختر اولي گفت: خوب شد زودتر گفتي که من بروم لباس کهنه هايم را بپوشم.

## بیچاره ترین افراد

دو دختر که یکي از آنها ماشین نویس بود گفت: خواهر بخدا من بدبختترین افرادم. برای اینکه اگر دختر خوبي باشم و پاکدامن مدیر کل باهام دشمن خونیه و اگر دختر هرجائي باشم زن مدیر کل پدرم را در میاره.

## دادگاه کیفر گرانفروشان

شخصي دست زني زیبا را در دست گرفته و او را کشان کشان بطرف دادگاه کیفر گرانفروشان میبرد. وقتي علت را از او پرسیدند گفت: آخر من با این خانم قرارگذاشته ام سي تومان بدهم و تا نصف بیشتر فرو نکنم. من خودم تا نصف فرو کردم و خود خانم نصفه دیگر را خورده و اکنون مطالبه شست تومان میکند. اکنون براي حل و فصل این مسئله عازم دادگاه کیفر گرانفروشان هستیم.

## اصل و نصب

شخصي بود هر وقت در خیابان میشنید که خرکچي ها الاغ خود را براي ایستادن هش میکنند او هم بي اختیار

مي ايستاد و خودش هم نميدانست كه علت چيست؟ روزي بالاخره اين جريان را با پدر خود در بين نهاد. پدرش گفت: پسرجان تو وقتي كونكي شيرخواره بودي مادرت مريض شد و چون ميگفتند كه شير الاغ از هر شيري به شير زن نزديكتر است ترا با شير الاغ بزرگ كرديم. اكنون تو براي همين است كه با هش مي ايستي و با هن راه مي افتي.

## بهترين راه زيبايي

دختري زشت پيش دوست خود مينالبد كه كسي به من توجه ندارد. دوستش گفت: تو كه اندامت قشنگه يك شلوار كابوي تنگ و چسبان بپوش و يك پيراهن كش كه سينه ات از زير درست معلوم بشه. دختره اينكار را كرد و روز بعد براي دوست خود تعريف كرد: بجون تو با اين دستور تو من تمام زيبايان شهر را تحت الشعاع قرار داده ام. حتي چيزهايي كه به آنها نميگويند به من ميگويند. مثلا ميگويند قربان او كفل برم و تو راه آنقدر به عقب و جلو و چپ و راستم فشارهاي مطبوع وارد ميشود كه نگو. دوستش گفت: حالا مردم عقلشان به چشمشان نيست.

## امان از دست اين زنهاي حسود

شخصي با زني كه زيبايي خيره كننده أي داشت در كافه داشت شام ميخورد و خانم شيكي كه ته سالن نشسته و زيبايي نسبتا كمي داشت كاغذي نوشته به دست گارسن كافه داد و گفت: بده به او آقا. وقتي نامه را گشود ديد نوشته: آقاي عزيز اون خانم كه پيش شما نشسته و با شما شام ميخورد كلفت من است و آن پيرهن قشنگ كه پوشيده متعلق به من است. آقا زير همان كاغذ نوشت خيلي معزرت ميخواهم خانم. نميدانستم كه ايشان كلفت شما هستند و اكنون ساعتي بعد همين پيراهن را از تن او بيرون مي آورم و او را چنان تنبيه ميكنم كه هرگز فراموش نكند و از ذكر خاطره آن براي شما دلتان بطپش افتد. خداحافظ.

## تك بيتي

أي پريرويان تهران من بقربان شما
مدت سي سال بودم من به فرمان شما

## قرص دردسر

شخصي دچار سردرد شديد شد و كلفت خود را فرستاد كه قرص بخرد و پنج ريال هم به او داد كه قرصي بخرد.كلفت رفت و مدتي نيامد در ضمن آفتاب غروب كرد و هوا تاريك شد. كلفت هنوز نيامده بود در اين حين تلفن

صدا کرد. مرد گوشي را برداشت. کلفت بود گفت: ارباب يکي را بفرست که من شب را با او بيايم خانه چون شب تنها در خيابان خوب نيست. ارباب باغبان را فرستاد و هر دو نصفه شب پيداشان شد. ارباب از کلفت پرسيد: قرص خريدي؟ جواب داد: ارباب دو ريال پول تلفن دادم و سه ريال هم براي احتياط پول کاپوت دادم.

## همه را بپوش و دامن را بالا زن

دختري ميگذشت با ماشين
با قر و ناز و عور و عشوه و قي
سينه اش باز بود و پستانش
موج ميزد در آن چو نورافکن
گفت رندي بپوش ممه را
دامن خويش را به بالا زن

## کالباس سازي

جواني به شيخي رسيد و گفت: چرا کالباس که گوشت گاو است حرام است. شيخ گفت: چون گاو را به کارخانه برده و طي تغيير و تحولاتي آنرا تبديل به کالباس ميکنند. از اينرو حرام است. جوان براي مزاح به شيخ گفت: آيا

میتوان کالباس به کارخانه برد و گاو بیرون آورد. شیخ گفت: بله و آن کالباس پدرت بود که در کارخانه مادرت رفت و تو چنین گاو را بوجود آورد.

### اینکه خوشحالي نداره

دختري به دوستش رسید و با خوشحالي گفت: پري جون من رفوزه شدم. تو چطور؟ دوستش پري با ناراحتي گفت: بابا من تجدید شدم. راستي تو رفوزه شدي چرا خوشحالي؟ براي اینکه سال دیگه دوتا از معلمامون مردند و من حتما شاگرد اول میشوم.

### امشب

رفتم به بر نگار سیمین غبغب
گفتم به سفر میروم أي مه امشب
رخ چون قمر و موي چو عقرب بگشود
یعني که مرا هست قمر در عقرب

### همه را برق میگیرد مرا چراغ نفتي

میرزا حسن خان زن زیبا و قشنگ خود را دید که در راه شمیران بغل دست یك مرد گردن کلفت نشسته و آن مردیکه هي دست لاي پاي او میبرد. دیگه هیچ جاي شك برایش باقي نماند که اون مردیکه با زنش رفیقه. موضوع

را با دوستش میرزا حسین علي درمیان گذاشت و قرار شد نامه به آن شخص بنویسد و او را تهدید کند. پس از چند روز که از نوشتن نامه گذشت این جواب براي او آمدخیلي معزرت میخواهم که این تیکه أي که ما بلند کردیم زن شما بود. ولي اول دوسه بار ارباب با او رفت و بعد هم افتاد دست من امضاء داش تقي شوفر میرزا حسین علي دوست شما.

## جوب سوگلي

شبي یکي از پادشاهان خواست با سوگلي حرم خود که زني زیبا و دانشمند بود جماع کند. بدین جهت پیغام فرستاد که امشب تو مي آیم. سوگلي در جواب گفته:

پادشاها امشبم معذور دار
مي چکد از برگ گل آب انار
پادشاه در جواب سوگلي گفت:
نازنینا از برم عذري میار
شیر جنگي خون خورد وقت شکار

## مه پیکران طبق زن

پادشاهي به حرمسراي خود رفت. دید دو تن از زنان پري پیکر و ماهروي وي باهم طبق میزنند. پادشاه چون این بدید چنین گفت:

مه پیکر و مه پاره هردو ببستر بودند
از نافه مشك زعفران میسودند
من در عجبم که هردو هاون بودند
بي دسته چسان که زعفران میسودند

## بروي صاحب اختياري نروي صاحب اختياري

گویند مرحوم صاحب اختیار یکـــي از بـــزرگان دربـــار ناصرالدين شاه بود که با دلقك ناصرالدين شاه کریم شـــیره أي پیوسته ضد یکدیگر کار میکردند. کریم هم با حرفـــهاي مسخره آمیز خود صاحب اختیار را عصباني میسـلخت. در نتیجه شاه میخندید و صاحب اختیـــار خـــودش خـــودش را میخورد. گویند روزي کریم الاغي داشت که میخواست این الاغ را از جوي آبي بگذراند. ناصرالدين شاه و صـــاحب اختیار هم چند قدمي دورتر ناظر اعمال کریم بودنـــد. الاغ کریم اصلا به خود تکاني نمیداد. کریم که خسته شده بود و زدن الاغ را بي نتیجه میدانست جلوي الاغ آمـــده گفـــت: آهاع الاغ ... از این جوي بپري صاحب اختیـــاري نپـــري صاحب اختیاري حالا هر کار دلت میخواد بکـــن. شـــاه از این جمله بسیار خندید اما مرحوم صاحب اختیار کارد بهش میزدي خونش در نمي آمد.

## اگر من از کردن محرومم او از دادن محروم نیست

شخصي ميگفت پسري را كه عاشق زني طناز بود ديدم. هر لحظه جلق ميزند و گويد فدايت شوم أي زن قشنگ. به او گفتم: أي پسر آن زن كه تو را از كردن خود محروم كرده چرا باز در سوداي او جلق ميزني؟ پسر گفت: من از كردن او محرومم. او كه از دادن به ديگران محروم نيست.

## از بس پياده دنبال شوهر گشتم

مردي زني زشت را به زني گرفت كه آن پاهاي بسيار قشنگ و خوشتراش و مرمرين داشت. روزي از او پرسيدند: چرا تو اينقدر زشت هستي، پاهايت درست شكل ونوس شايد به قشنگي از آنها بيشتر؟ زن جواب داد: از بس پياده دنبال شوهر گشتم و الاغي نبود كه سوار شوم اكنون كه سوارم ديگر پياده راه نميروم.

## معلم نقاشي در سر كلاس دخترانه

معلم نقاشي در كلاس دخترانه عكس مرغي را روي تخته سياه كشير و بدخترها گفت زود باشيد اينرا نقاشي كنيد. دخترها عوض نقاشي شروع به حرف زدن نمودند و

کلاس را شلوغ کردند. معلم گفت: فهمیدم شـــما ناجنســـها چرا شلوغ میکنید. الان خروسش میکنم که هرکدام باخاطره أي خوش از آن نقاشي کنید.

## لحاف دوشك من همانجاست

راننده أي دختري باکره را فریب داد و او را به جـــایي دنج برد و چون با او وارد عمل شد دختر گفـــت: تـــو از زندان نمیترسي؟ اگه یکاري نکردم که تو آخرش نیافتـــادي زندان. راننده خنده أي کرد و گفت: بابـــا مـــن لحـــاف و دوشکم همیشه آنجا است. فعلا بگذار تا بیخ بره.

## گداي پررو

گدایي به شخصي رسید و گفت: یك قران پول خورد بـــه من علیل و ذلیل کمك کن. مرد نگاهي بـــه او انداخـــت و گفت: پول خورد ندارم. گدا برآشفت و گفـــت: پـــس ایـــن صداي جیرینگ جیرینگ که از تو جیبـــت میـــاد صـــداي داریه زنگیه.

## مه روي تنگ

دوان رفتم مجلسي با شادي و ذوق زیاد
جاي مخلص از قضا در گوشه تنگي فتاد
در کنارم بود زیبا روي چاق و چله أي

کز نگاه فتنه خیزش داغ بر دلها نهاد
کوه مرمرش بر سر کیرم فتاد
همچو گرزي گشت پشت خیك باد
الغرض شد در چنین وضعي دل من بیقرار
خورد حالم بهم لیکن نکردم جیغ و داد
گفتمش آهسته رحمي کن که شق گردیده است
بهر این کوه کفل خرزه زیاد
گفت اگر خواهي سپوزي زودباش
تا مگر با کردن تو کون من گردد گشاد

## زن محتاط

شخصي به دوستش رسید و گفت: فلاني امروز زنت را دیدم تو خیابان یك ساك حصیري بزرگ دست کلفتش داده بود. گفت: این زنیکه پدرسوخته بي خودي این ساك را بدست این کلفته میده که مبادا در خانه پیش ما بمونه و ما باهاش یك آبي گرم کنیم.

## درد دل دو زن

دو زن براي یکدیگر درددل میکردند. یکي از آنها گفت: راستي مهري جون اگر قوانین شرع و عرف اجازه میداد در حین حال چند شوهر نگهمیداشتي. گفت: اگر چنین بود من ٤ شوهر باهم نگهداري میکردم. دوستش گفت: به من

اگر چنین بود یك حرمسرا از مرد درست میکردم که همه جور مرد توش باشه. چاق لاغر قوي هیکل و دراز از همه جور.

## مگر فرچه گچ کاري

زني به اطاق توالت خود رفت و دید در قوطي پودر باز است و آن پنبه لطیفي که با آن پودر بصورتش میزد نیست. بنای داد و فریاد را گذاشت. پسرش متوجه شد و گفت: مامان دنبال آن میگردي؟ الان بهت میدهم. من دارم باهاش سگمان را سفید میکنم.

## فرصت کجاست

تا دختران در رهگذر رامبندي خون جگر
فرصت کجا افتد دگر تا مهري خانم شو کند
دل میشود دیوانه تر تا آن صنم در رهگذر
سینه برافندازد ببر، دامن بر از زانو کند
من نیز وقوق میکنم
تارزان اگر هي هو کند

## قضاوت عادلانه

زني به شوهرش گفت ببین لباسهاي من آنقدر پاره است که اگر مهمان فردا مرا ببیند حتما فکر میکند من کلفتم.

شوهر گفت: عیب نداره عزیزم اگر یك کدام هم پواشکي ترا ببرد تا مستراح خیال میکند کلفت خانه را برده.

## حرف فالگیر

یك دختر و پسر که تازه باهم میخواستند ازدواج کنند روزي براي هم گل میگفتند و گل میشنیدند. دختره گفت: یك فالگیر به من گفت سه تا پسر خواهي داشت. پسره گفت: به به همان فالگیر به من گفت یك پسر خواهي داشت. پس آن دوتا را از کي خواهي داشت؟ نکنه با من دوتا نامزد داري.؟

## شب زفاف

شب زفاف داماد وارد حجله شد و چون عروس را عریان کرد گفت: انشاالله مادرت همه راه ها را بهت نشون داده. دختره گفت: مامانم خاك بر سر اصلا حرفي در این بابت بمن نشون نداده اما یك آبحوضي گاهي مي آمد خانمون و تو آشپزخونه همه راهها را خوابیده، نشسته و ایستاده بهم نشان داده.

## بهترین راه تور زدن

شخصي که زن قشنگي بلند کرده بود بدوستش رسید گفت: رفیق این زن را چطور بلند کردي: گفت: کیرم را

که مثل کیر خر است راست کردم و یک چک تضمین شده گذاشتم رو کله اش. زنه خودش آمد.

## میخوام ببینم تا چه اندازه گیلش اشت

مردی ذکری داشت که هیچ زن را طاقت برداشتن نبود. بیوه زنی زیبا حاضر شد به ازدواج وی درآید. یکروز بعروسی پیش نمانده بود که مرد به خانه بیوه زن رفت و زن را در صحن حیاط دید که با الاغی جماع میدهد و خرزه بلند و قطور الاغ را تا بیخ جا کرده است. مرد عصبانی شد و گفت: این چه بساطی است؟ زن گفت: عزیزم ناراحت نشو میخوام ببینم تا چه اندازه قادرم مال ترا در فرجم جادهم.

## دلیل حسابی

مردی که زنش دیر به منزل آمده بود عصبانی شده و بزن گفت: تا حالا کجا بودی؟ زن گفت: منزل میرزا محمدخان پیش دخترش بودم. مرد گفت: آخر آنکه دختر ندارد؟ خوب پیش پسرش بودم. مرد عصبانیتر شده گفت: پیش پسرش چکار میکردی؟ هیچی پسرش داشت درس زیبایی اندام به من میداد. مثلا میگفت چقدر پستانهایم را بمالم تا بزرگ شود.

## در فراغ شوهر

زني که شوهرش مرده بود بمرد ديگري شوهر کـــرد و هر روز در عزاي شوهر مرحومش گريه و زاري ميکـود. روزي شوهر جديدش گفت: چرا اينقدر گريه ميکني؟ آخــر براي چه؟ مگر من چه چيزم از آن کمتره؟ زن آهي کشــيد و گفت: او يك کير داشت سي سانت اما تو ...

## زن خوش قول

پسري پيش زني زيبا رفت و گفت: خانم مگر شما قـــول نداديد که يکدور جماع به من بدهيد. زن گفت: چرا پســـر جان به تو قول دادم اما جماع را به کسي ديگر. آخه همــه چيز را که نميشود به يکنفر داد.

## چيزهاي تازه

زني پيش دکتر خانوادگي رفت و گفت: آقاي دکتر دخترم ماشاالله ديگه حالا بزرگ شده و هجده سال دارد اما اجــازه ميدهيد باهاش از چيزهاي تازه تري صحبت کنــم.؟ دکــتر گفت: بله خانم مسلما چيزهاي تازه تري هم يـــاد خواهيـد گرفت. زن قدري يکر شـــده و گفــت: دکــتر مثــلا چــه چيزهايي. دکتر گفت: مثلا طرز دادن از عقب به انــواع و اقسام. طبق زدن با همجنسان و غيره.

## شوهر تنبل

دو دختر که یکي از آنها تازه شوهر کرده بود بهم رسیدند. دختر بي شوهر گفت: پروین جون شوهرت چطوره؟ پروین گفت: أي بابا ولش کن کاري ازش ساخته نیست. اصلا بدرد زندگي نمیخوره. چطور؟ چطور نداره خاك بر سر شب اول که نتوانست کاري بکنه و شبهاي بعد هم براي ژست آرتیستي میگیره. خیال میکند اینها درد مرا دوا میکند. دختره گفت: این دواش پیش منه. یك روز که خونه خلوته بیا پیش من. مثلا فردا بیا. پروین گفت: آخه تو کسي را داري؟ گفت: پروین یك نوکر دهاتي داریم که انگار کیرش را از الاغ قرض گرفته.

## داد مزنم

مردي در کوچه أي تنگ به دختري رسید و ذکر خود را بیرون آورده به او نشان داد گفت: اگر همینجا این را بتهت فرو کنم چکار میکني؟ دختر گفت: داد میزنم همه را خبر میکنم اما حالا صدام گرفته.

## شب و روز باهم کار میکنیم

زني زیبا و طناز شوهرش زنداني بود. روزي به اتفاق جوانکي خوش تیپ بدیدن او رفتند. مرد برآشفت و گفت: این مردکه کیه دنبالت؟ زن لبخندي زد و گفت: این وکیل

مدافع تو است. من و او شب و روز براي نجات تو کار میکنیم.

## یکنفر جاي خودش

زني بدوستش که او هم زني قشنگ بود رسید و گفت چرا اینجا ایستاده أي.؟ گفت: منتظرم ناصرم نیامده. زن اولي گفت: عیبي نداره کار داشته. زن دومي گفت: آخه خاك برسر میخواست یك نفر را جاي خودش بفرسته که اقلا شب تنها نخوابم.

## مرباهاي جورواجور

مردي نوکري داشت که این نوکر خیلي متدین بود و غیر از زن خود با کسي رفت و آمد نداشت. روزي برسر همین موضوع با آقا وارد گفتگو شد که انسان نباید به زن خود خیانت کند. ارباب گفت: این چه حرفیه؟ پس آدم در تمام عمر از اینهمه مرباهاي جورواجور نخوره و یك مربا بخوره. روز بعد دید نوکرش در آشپزخانه دختر او را از عقب میگاید. به او گفت: مرتیکه پدرسوخته چکار کردي؟ نوکر گفت: هیچ قربان داشتیم یکي دو انگشت مربا میخوردیم ببینیم چه مزه أي دارد.

## در میهمانی

یکی از مهمانان رو به زن صاحب خانه کرده، گفت: عجب شکم کلفت شما داره بالا میاد. زن گفت: چکار کنیم هرچه گفتیم با این نوکر نره خر تو آشپزخونه نخواب اخلاقش بدتر شد ماهم گذاشتیم شکمش بالا بیاد بهتره آن روی شکمش بالا بیاد.

## حادثه قطار

توی کوپه قطار دونفر زن سر وصدای عجیبی براه انداخته بودند. یکی میگفت: الان تو این هوای کثیف من خفه میشوم. بگذار پنجره را باز کنم. دیگری میگفت: تاب تحمل این جریان هوا را ندارم. در این بین پیرمردی که روزنامه میخواند گفت: آقایان خانمها فعلا بگذرید پنجره بسته باشد تا خانم که خفه میشود زودتر خفه شود تا بعد پنجره را باز کنیم که جریان هوا حساب آن یکی را تصفیه کند.

## دختر وزیر

وزیری دختری داشت بسیار زیبا و قشنگ. اتفاقا وزیر را فکر مسافرت به سر زد و به مسافرت رفت و در غیاب وی زنان بدکاره دور دختر را گرفتند و او را از راه بدر

بردند و بالاخره شبي او را به آغوش جواني افكندند تا آن جوان راه را براي ديگران باز كند. وزير چون بازگشت از حال دختر خبردار نشد تا اينكه شبي خود جناب وزير هوس كرد زني را بگايد. بدين جهت دلاله أي را پيش خواند و گفت دختري زيبا براي من بياور. دلاله پس از چندي بوزير گفت: فلان محل بيا و در فلان حياط داخل آنجا اطاقي است كه زني صاحب جمال منتظر توست. وزير چون به آن اطاق وارد شد ديد آن زن صاحب جمال كسي جز دختر خود وزير نيست.

## حاضر جوابي

مردي به خانه برادر خود رفت و پسر كوچك برادرش گفت: يك پرتقال بتو ميدهم اگر بگوئي غير از پدرت كسي با مادرت جماع ميكند. پسر گفت: اگر دوتا بدهي تمام آنهايي كه مادرم را ميگايند و تمام آنهايي كه زن ترا ميگايند خواهم گفت.

## خدا مرده

دونفر آخوند اصفهاني بخاطر نماز گذاردن در يك مسجد دعواشان شد و قرار گذاشتند مسجد را نصف كنند، يكي اينطرف مسجد نماز بخواند و ديگري آنطرف. بدين

منظور دیواري از وسط مسجد کشیدند. روزي در مسجد ختم بود و مردم را چاي و حلوا و قهوه میدادند یکي پرسید: رفقا کي مرده. گفتند: خدا مرده. گفت: استغفرالله این چه حرفیه؟ گفتند: آخر اگر خدا نمرده بود که این دوتا پف پوز خانه اش را به این شکل در نمي آوردند.

## عادت به دادن نداره

حاجي در چاه افتاده بود. چند نفر بالاي چاه آمدند و گفتند: حاجي دستت را بده بما تا ترا بالا بکشیم. دیدند حاجي وسط چاه ایستاده. یکي گفت: رفقا این حاجي تا حالا کلمه دادن بگوشش نخورده. بهش بگویید دست ما را بگیر و بیا بالا. چون این گفتند حاجي دست خود را با خوشحالي به آنها داده و آنها هم او را بالا کشیدند.

## حکایت

شخصي بسیار متمولي مرد و از او دختري بسیار زیبا و طناز ماند. این مرد غلام سیاهي داشت که صاحب ذکري بي همتا بود و دختر بارها آنرا دیده بود. چون دختر وارث منحصربفرد او بود با همان غلام ازدواج کرد و چون از او سبب این کار پرسیدند گفت: خداوند به من همه چیز داده، ثروت و زیبائي و بر من بود که براي ازدواج با

خودم مستحقي را پيدا كنم و اكنون از اين غلام مستحقتر كسي نيست.

## همانجا گوسفند را خواهم داد

شخصي گوسفند ديگري را دزديده بود. صاحب گوسفند او را پيش قاضي برد. قاضي گفت: مال مردم خوردن خوب نيست گوسفند او را بده. والا همان گوسفند روز قيامت زنده شود و همانجا فتوا خواهد داد. مرد دزد گفت: من هم همانجا افسار گوسفند را در دست صاحبش ميگذارم.

## گدا

گدائي بر در خانه أي رفت و گفت چيزي به من بدهيد. اهل خانه گفتند: خانم در خانه نيست. گدا گفت: من يك چيز خواستم با خانم كاري ندارم.

## از مرده ها خجالت مي كشم

يكي از اطباء وقتي از قبرستان عبور ميكرد عبا خود را بر سر ميكشيد. شخصي از او پرسيد: چرا اينكار را ميكنيد؟ گفت: آخر اغلب اينها را من دارو داده ام كه بخورند. اكنون از مرده اينها خجالت مي كشم.

## حکایت

روزي يك نفر مشهدي اعيان که حـاجي هـم بـود بـا برادرش از ده به شهر مي آمد و دو نفري سـوار الاغـي بودند و يکي از رعايا هم که آدم بذله گوئي بود دنبال آنـها راه مي آمد. دو برادر در وسط راه گرمشان شد و پوستين خودرا بيرون آورده به دهاتي دادند که برايآنها بيـاورد و گفتند: اين دو پوستين هم بار يك الاغ است. گفـت: خـير قربان بار دو الاغ است.

## هرجا برود عاقبت اينجاست

شخصي عبا و عمامه درويشي را برداشت و فرار كـرد. درويش رفت در قبرستان نشست. به او گفتند: چرا اينجـا نشسته اي؟ گفت: منتظرم دزدم که بميرد و او را به اينجـا بياورند تا عبا و عمامه خود را پس بگيرم.

## حکايت

شخصي نقاش كار و بارش كساد شد. راه شهري غريـب را در پيش گرفت و رفت در آنجـا طبيـب شـد. روزي رفيقش از او پرسيد: رفيق تو که نقاشـي از ايـن شـغل اطلاع نداري؟ گفت: بابا اين شغل يك چيزيش خوبـه كـه انسان هر كار خطائي بكند خاك آنرا ميپوشاند.

## منتظرم مرثیه بگویم

شاعري در وصف مردي ثروتمند شعري سرود و او را مدح کرد و مرد چیزي به او نداد. باز شعري گفت و او را هجو کرد باز چیزي نداد. این بار رفت و پشت در منزل او نشست. گفتند: تو مدح گفتي چیزي ندادیم، هجو گفتي چیزي ندادیم. پس منتظر چي هستي. گفت: منتظرم آقا بمیرند و من مرثیه بگویم. شاید چیزي به من دادید.

## یك وجب فاصله

مردي در مجلسي پیش یکي از بزرگان نشست و بطوري به او چسبیده بود که آن شخص بزرگ روي درهم کشید و گفت: مرتیکه بین تو و گاو چقدر فرق است. مرد گفت: قربان یك وجب.

## تازه اندازه مردمم

غلامي سیاه در حبشه به دختري زیبا و قشنگ تجاوز کرد. او را پیش حاکم بردند. حاکم گفت: نصف ذکر او را قطع کنند. چون اینکار را کردند غلام خوشحال شد و گفت: تازه اندازه ذکر انسان شد.

## دولت کور به خانه لنگ

امیر تیمور لنگ چون به هندوستان رسید رامشگران و رقاصان و نوازندگان را طلبید و مجلس عیشي ترتیب داد. در این بین نوازنده کوري بود که خوب ساز مي زد. امیر تیمور از او خوشش آمد و گفت: نام تو چیست که میخواهم به تو جایزه بدهم؟ آن شخص گفت: نام من دولت است. امیر تیمور لنگ گفت: دولت که کور نمیشود. مرد کور گفت: اگر دولت کور نبود بخانه لنگ نمي آمد.

## شك و شبهه در آن نیست

شخصي طوطي داشت که فقط جمله هیچ شك و شبهه در آن نیست را بلد بود. روزي ثروتمندي طوطي را دید خواستار شد و آنرا از صاحبش به قیمت گران خرید و بخانه برد. روزي از طوطي پرسید: تو همه صحبتي بلدي؟ طوطي گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. گفت: تو اینقدر گران ارزش داري که میخریدم؟ باز گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. صاحب طوطي خوشحال شد فرداي آنروز آمد و از طوطي پرسید: نوکرم به اطاق خانم رفت؟ گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. گفت: او را گائید؟ طوطي گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. گفت: باغبان دخترم را گائید؟ طوطي گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. مرد فکري کرد و آهسته زیر لب گفت: عجب

احمقي هستم من كه اينها را در اين خانه راه داده ام.باز طوطي گفت: هيچ شك و شبهه درش نيست.

## كاروانسرا

سلطاني در قصر خود نشسته بود. درويشي خواست با كشكول و ردا داخل شود. غلامان به او گفتند: كجا ميروي؟ گفت: داخل اين كاروانسراي خواهم شد. او را بباد ناسزا گرفتند كه مگر قصر شاه كاروانسرا است. او را پيش شاه بردند. درويش گفت: اين قصر از جد تو به پدرت و از پدرت به توارث رسيده و بعد از تو به پسرت خواهد رسيد. پس هي مي آيند و ميروند و جايي كه آمد و رفت شود كاروانسرا است.

## حكايت

لوطي پسري را فريفت و بگائيد. او را پيش قاضي بردند و قاضي بهر كتابي مراجعه كرد براي اين گناه عقوبتي نيافت. ناچار شد بگويد كه آن مرد يك اشرفي به آن پسر بدهد. در اين ضمن پسر شانزده ساله قاضي هم ايستاده بود. لوطي دو اشرفي درآورد و يكي به پسري كه گائيده بود داد، يكي هم به پسر قاضي داد كه بعدا بگايد.

## مجادله با شخص احول

شخصي با مرد احولي مجادله ميكرد ميگفت: اشخاص احول يك چيز را دوتا ميبينند و آن شخص احول منكر اين عقيده ميشد. از دور زيبا دختري نمايان شد و شخص احول گفت: رفيق فعلا جاي مجادله نيست. برخيز و اين دو دختر كه مي آيند يكي را تو بگا و ديگري را من. شخص گفت: ديدي گفتم يكي را دوتا ميبيني. اين يك دختر است و اول هم من ميگايم.

## حكايت

روزي شخصي دهاتي به خانه دوستش كه ريش سفيد محله هم بود رفت و گفت: امروز خرت را بده به ما كاري داريم. گفت: خرمان اينجا نيست. در اين بين خر در طويله شروع به عرعر كرد. مرد گفت: چرا دروغ ميگوئي؟ اين خر خود دارد ميگويد كه اينجا هستم. مرد گفت: آخر احمق تو حرف الاغ را قبول داري و حرف من ريش سفيد را قبول نداري؟

## دعاي خير

جواني زيبا روي پيش عابدي رفت و گفت: دعاي خيري در حق من بكن. عابد دست به سوي آسمان بلند كرد و گفت: خدايا بلندي و قطوري نكرش را چندبرابر كن. جوان گفت: اين چه دعائي است كه ميكني؟ عابد گفت:

دعائي است که هم خير تو و هم خير تمام دختـــراني کـــه نصيب تو ميشوند در آن است.

### حكايت

لري انجير خريد و خورد ديد خيلي خوشمزه است. ســال بعد بادمجان را ديد، بخيال اينکه انجير است خريد و چــون بدندان کشيد ديد بدمزه است. گفت: مرده شوي ترا ببرد کـه هرچه بزرگتر شوي بدتر ميشوي.

### آب دهان خضر

شخصي ميگفت: خواب ديدم که خضر آب دهان خـود را بدهان من انداخته. شخصي در جوابش گفت: اشتباه كـردي ميخواسته تف تو ريشت بياندازه افتاده توي دهانت.

### خواستگاري

شخصي عاشق دختري بود و کسي را مأمور کرده بــود که خواستگاري کند. آن مأمور يکسال مرتب مرد را نويــد ميداد که امروز يا فردا دختره را درست خواهم کرد. هـــي مي آمد و ميخورد و ميرفت. روزي مـــرد بتنــگ آمـد و گفت: فردا ديگر حتما جواب صريح ميخواهم منكه مـــردم. بالاخره فردا آن مأمور به خانه آن مرد آمد . مرد با عجلـه گفت: بگو چطور شد. مأمور گفت: صبرکن بنشينم خســته

شدم. چون نشست و خستگي در كرد گفت: بگو گفت: بلند شو چاي درست كن عجله نداشته باش. چونچاي خورد.گفت: برو حالا ناهاربيار بخوريم. چون ناهار خوردند آن مرد دلال گفت: پدر دختر گفت اگر من صدتا دختر كور داشته باشم يكي از آنها را به آن شخص نخواهم داد.

## من قبولش دارم

سياهي دختري سبزه را دزديد و در خرابه أي گريبان او را گرفته خرزه بر درش نهاد. شنيد كه از بيرون كسان دختر فرياد ميزنند دختر بلورين تن ما را سياهي برده . سياهي ديگر رسيده. سياه اولي گفت: ترا بخدا ببين اين كجاش بلوريه. سياه دومي به دختر نزديك شد، خرزه بر درش نهاد و تا خايه سپوخت و گفت: من او را به بلوري قبول دارم.

## هركدام مشتري دارند

شخصي شيطان را در راه ديد كه سه الاغ بار دارد.گفت: اينها چه هستند؟ شيطان گفت: اينها كالاي تجارت منند. گفت: اينها را كي ميخرد؟ گفت: هر كدام مشتري دارند. بار اول جنس خيانت و ناپاكي است و مشتري آن نوكرها و كلفتها هستند. بار دوم كبر و طمع

است. مشتري آن آخوندها و شيخها. بار سوم بار مكــــر و حيله است. مشتري آن زنها هستند.

### حكايت

زني زيبا شوهري پير داشت كه امروز يا فردا عمـــر او تمام ميشد. پسري عاشق جوان بود و هر روز دور خانــــه آنها طواف ميكرد كه چون شوهر مرد خود به بســــتر زن رود و او را بگايد. روزي زن بـــه او گفــت: اگر كــاري داري برو دنبال كارت كه شوهر من از آن ســخت جانـها است و به اين زوديها نميميرد. پسر گفت: مــن هــم از آن بيكارها هشتم. صبر ميكنم.

### حكايت

شخصي افسار ماچه الاغي در دست داشت و مــــيرفت. دونفر از پشت يكي الاغ را باز كرده و بــــرد و ديــگري خودش را بجاي الاغ بسته دنبال آن شخص روان شد. پـس از چندي سرفه أي كرد و آن شخص بجاي ماچه الاغ خـود آن مرد را ديد. تعجب كرد و آن شخص گفــت: مــن هــم ماچه الاغم چون يك چند به مادرم فحش دادم مادرم مــــرا نفرين كرد و من بصورت ماچـــه الاغ در آمــدم و شــما خريديد. آن مرد گفت: رفيق خيلي عــذر ميخواهــم. مــن

چندي از تو بار کشيدم و چند نوبت هم در طويله ترا گائيدم- خيلي ببخشيد.

## تهوع

زني پيش دکتر رفت و گفت: دکتر از صبح تا بحال بمن حالت تهوع دست داده است. دکتر گفت: ناپرهيزي کرده اي؟ گفت: نه، دکتر پرسيد: با باغبان خانه جماع کرده اي؟ زن گفت: آري دکتر. گفت: پس همان از ديدن ريخت کثيف باغبان حالت بهم خورده و استفراق ميکني. حالا يک جماع به من بده حالت جه مياد.

## نماز جمعه

يك نفر از شميران روز سه شنبه سوار اتوبوس دوطبقه شد و روانه تهران شد. دوستش به او گفت: کجا ميروي؟ گفت: به تهران ميروم براي نماز جمعه. گفت: آخر امروز روز سه شنبه است. گفت: اگر اين اتوبوس جمعه ظهر هم مرا برساند باز ممنونم.

## آخر همان شد

شخصي براي پسرش دختري را خواستگاري کرد. به پدر دختر گفت: فلاني دخترت بده به ما پسرمان شبها بگايد. پدر دختر سخت عصباني شده و گفت: مرتيکه اين

چه حرفیه دخترت را بده به ما بگائیم یعني چه؟ مرد گفت: پس دخترت را بده که تاج سر ما باشد و فقط او را تماشا کنیم. پدر دختر قبول کرد و گفت: حالا شدي آدم. چون عروسي کردند شب اول پسر نگاهش کرد و شبهاي بعد هم دختر را با عزت و احترام به رختخواب میبرد و خودش جاي دیگر میخوابید. پس از چندي دختر شکایت پیش پدر برد که این پسر تاکنون با من کاري نکرده و اصلا بمن کاري ندارد. پدر دختر پیش پدر پسرآمد و گفت: پس چرا تا کنون پسرت کاري نکرده؟اینکه طریقه زناشوئي نیست. پدر پسرگفت: مگر تو خودت دخترت را بما ندادي که تاج سرمان باشد و تاج سر را که کسي نمیگاید؟ پدر دختر گفت: نه دختر را باید گائید. پدر پسرگفت : پس چرا وقتي گفتم بده پسرم بگاید عصباني شدي؟ مرد گفت: نمیدانستم پسرت اینقدر احمق بود.

## مطب دکتر هندي

خانمي نزد دکتري رفت. این دکتر اهل هندوستان بود و زبان فارسي را بالهجه هندي صحبت میکرد. پس از اینکه خانم را معاینه کرد گفت: کانم(خنم) شوما کونت(خونت) کثیفه. باید بیائي تا من کونت آزمایش بکنم. حالا زبانت برینم( زبانت ببینم) شما باید هر روز صبح کیر گاو بخورید.(شیر گاو بخورید)

## تهراني

يكي از رندان تهران به اصفهان رفت و خواست شوخي با اصفهانيها بكند و به اصطلاح سربه سر آنها بگذارد. بدينجهت ۵ ريال به نوكر خود داد و گفت برو در يك دكان بگو اين ۵ ريال را اصفهاني بده. نوكر رفت و در يك دكان پيغام ارباب خود را گفت و ۵ ريال را داد. صاحب دكان که جريان را فهميده بود رفت و از پستوي دكان يك بسته آورد و داد به نوكر و گفت به اربابت سلام برسان و بگو اصفهاني تمام شده، تهراني داد. نوكر رفت و به ارباب خود گفت و بسته را به او داد. ارباب وقتي بسته را گشود ديد تكه اي از مدفوع انسان است.

## در مهماني

شخصي به مهماني رفت و شام را خيلي دير آوردند. بدين جهت شخص نامبرده بسيار گرسنه شد و وقتي شام را آوردند خيلي داغ بود. آن شخص حمله اي به غذاها كرد و چون لقمه اي به دهان گذارد دهانش سخت بسوخت و خجالت كشيد كه هاي و هوي بكند. بدين جهت روي خود را بطرف سقف كرد و به صاحب خانه گفت: تيرهاي سقف چندتا است. صاحب خانه كه جريان را فهميده بود گفت: تيرهاي سقف دوتا فوت است و قدري تحمل.

## مرغ ایراني و مرغ آمریکایي

روزي یك مرغ ایراني روي ترش کرده و به مرغ آمریکایي گفت: تو دیگه چه میگي که هي روز به روز گنده میشي و جاي ما را تنگ کرده اي و هرچه دانه بما میدهند بیشترش را تو میخوري. مرغ آمریکایي گفت: من هم هیکلم بزرگه و هم توي این گراني تخم مرغ، تخمم خیلي بزرگه و تخم مرا ۵ ریال میخرند و تخم ترا ۳ ریال. مرغ ایراني گفت: مگر من مثل تو خرم که براي ۲ ریال کون خودم را اینقدر گشاد کنم.

## فقط یك تختخواب

در یك مسابقه برنامه کودك رادیو کودکي برنده شد و به او گفتند: یك چیزي به عنوان جایزه از ما بخواه که قیمت آن حداکثر سیصد تومان باشد. کودك گفت: من یك تختخواب میخوام. فورا برایش حاضر کردند. سپس از او پرسیدند خوب تو چرا فقط یك تختخواب خواستي؟ کودك گفت: من پدر ندارم اما یك مادر قشنگ دارم که اکنون اینجاست و هر شب پیش او میخوابم. اما بعضي شبها یا عموم میاد یا فامیلهاي مادرم که همه مردند و من مجبورم روي کاناپه بخوابم. اما حالا که تختخواب دارم منم روي تختخواب میخوابم. مادم هم با اونها روي تختخواب

خودشان. بعد متصدي از كودك خواست كه توضيحي براي دوستان كوچولوي خود بدهد. كودك گفت: دوستان عزيز اگر مثل من صاحب يك تختخواب شديد نگذاريد ماماتتان با يك مرد روش بخوابد براي اينكه بعد از سه روز مثل تختخواب ما خرد خواهد شد.

## اعتراف مادرانه

مادري به دختر تازه بالغش سفارش كرد كه با اين جوانها رفت و آمد نكن. دختر گفت: مگر چه عيبي دارد؟ هم پول ميدن هم لذت. مادر گفت: درست بمن هم پول و لذت ميدادند. اما يكي از آنها هم ترا به من داد.

## بچه هاي امروز

پدري در يك مجلس مهماني رو به پسر شانزده ساله خود كرد و باشوخي گفت: پسر جان تو ديگه حالا مرد شده أي بيا يك گيلاس مشروب بخور و برو با آن خانم برقص. پسر نگاهي به آن خانم كرد و گفت: مرسي. پدرجان مدتي است كه مشروب را ترك كردم. از كثافت كاري هم خوشم نمياد چون از يكماه پيش تا حالا سوزاك گرفته ام.

## دامن به این تنگي

زن زیبائي پارچه أي با خیاط داده بود که لباس بـــدوزد. روزي که خیاط لباسها را دوخته و خانم پوشید بـــه خیـــاط ایراد گرفته و گفت: پارچه مرا خراب کردي. ایـــن دامـــن گشاد است. خیاط هرچه گفت خانم دامن به این تنگي اســت زن قبول نکرد. عاقبت خیاط گفت اجازه بدهید. سپس دست خود را از بالاي دامن بر در فـــرج زن بـــرد و انگشـــت بزرگ خود را بدرون فرج راند و تکاني داد. زن غرق در لذت شد. خیاط گفت: ملاحظه بفرمائید دامن چقـــدر تنـــگ است و چسبان که با فشار خود انگشت به این بـــزرگي را در فرج تنگ شما فرو کرد. زن قبول کرده و برفت.

## هرکسي نقش خویش مي بیند

دختري زیبا و هنرمند که هنر او در فن زربفت کـــاري بود براي دوستش که تازه عروس شده بود دستمالي ساخت که در آن انواع و اقسام حالت جماع را مجسم کرده بـــود. تازه عروس دستمال را به دوستانش نشان داد. همه تحسـین کردند. مخصوصا یکي از آنها که زهره نام داشت وصـــف ذکرها را با حالت بخصوصشان زیاد میکرد. تازه عـــروس گفت: تو چرا همه اش از ذکر و بلندي و کلفتي آنها حـرف میزني. یکي دیگر جواب داد:

هر کسي نقش خويش مي بيند
زهره در کير بيش مي بيند

## حکايت

جواني دراز و باريك صاحب ذکري قطور و بلند بود. بهمين جهت بين دختران و زنانمحبوبيتي داشت. تا اينکه رقيبي سرسخت براي او پيدا شد که هم زيباتر و هم ذکرش بلندتر و قطورتر. بدين جهت براي زنان و دختراني که دور او را خالي کرده بودند و سراغش نمي آمدند چنين نوشت:

کناره جوي از اين مشت استخوان شده ايد
سگان آن سر کو خوش مزاج شده ايد

## نوکر و بهشت

پروين دختر کوچولو به مادرش گفت: مامان جون نوکره تو بهشت ميره؟ مادرش گفت: نه اون خاك بر سر احمق کثيف را کي تو بهشت راه ميده؟ دختر گفت: خاله پروين را راه ميدن که مدرسه ميره و درس ميخوانه؟ گفت: آره. گفت: اگر خاله پروين را نوکرمان بخوره بازهم نوکرمان را تو بهشت راه نمي دهند. مادرش گفت: چطور خاله پروين را نوکرمان بخوره؟ دخترك گفت: آخه مامان يك

روز تو آشپزخونه رو پشت خاله پروین خوابیده بود و بهش میگفت: بخورمت.

### عینك مرد

دختري تازه عروس بشوهرش که عینك میزد گفت: تو با عینکت همه چیز را بزرگ میبیني؟ گفت: آره. گفت: نکر خودت اندازه چي میبیني؟ گفت: اندازه نکر الاغ میبینم گفت: فرج مرا چه اندازه؟ گفت: اندازه دهانه غار.

### فساد شیر

خانم معلم از یکي از شاگردان خود پرسید: براي اینکه شیر پاك باشد باید چه کرد و شاگرد فکري کرد و گفت: خانم به عقیده من بهترین طرز نگهداري و پاك بودن پیر مربوط به خود گاو است که اولا علف بد نخورد و ثانیا شیر در پستانش باشد بهتر است. خانم معلم عصباني شده گفت: احمق شیر مادر را میگویم. شاگرد با خونسردي گفت: فرق نمي کنه. شیر شیره.

### شانس

جواني بي کار و بي عار و بي پول دنبال یك زن بیوه ثروتمند گشت تا اینکه بالاخره شکار خود را پیدا کرد و با او آشنا شد و شروع کرد به دلبري از بیوه زن تا اینکه

بالاخره موضوع را با زن در میان نهاد. زن که بیوه جا افتاده و نسبتاً زیبا بود و چهار شوهر کرده و هر چهار نفر مرده بودند در جواب جوان گفت: آخر من دیگه خسته شدم. آخر فکر چهار دفعه گریه زاری و عزاداري کردن براي شوهر آدم را خسته مي کنه. جوان که دلش غش میرفت براي مال زن گفت: غصه نخور یك وقت هم دیدي شانس عوض شد.

## جوانهاي امروزه

جواني شیطان در خانه دوستش که مردي مسن بود و زني زیبا داشت مهمان بود. در اطاق نشسته بودند. جوان پیوسته با دختر آن مرد مي گفت و میخندید. ناگهان تلفن زدند و مرد را براي ساعتي خواستند. مرد با نظر مشکوکي به پسر جوان نگاه کرد و گفت: آهاي چشم درآمده با دخترم شوخي نکني تا من برگردم. جوان گفت: مطمئن باشید من شوخیهایم را زیر لحاف با خانم میکنم.

## دلیل ناخوشي

زني زیبا و جوان که پیوسته با پسران خردسال معاشرت میکرد و جماع به آنها میداد روزي مریض شد. نزد دکتر رفت. دکتر گفت: خانم شکم شما آب آورده. زن با خود

گفت: این خاك برسرهاي نیم وجبي آنقدر آب داشتند که شکم مرا پر کرنند.

## چهار رگه

زني زیبا که آبستن بود براي پسري جوان تعریف میکرد که این کودك که من اکنون در شکم دارم سه رگه است پدرش عرب مادرش انگلیسي متولد انگلستان هم خواهم شد. جوان گفت: میخواهي چهار رگه شود؟ زن گفت: چطور؟ جوان گفت: زود باش تا بدنیا نیامده یکدور هم جماع به من بده تا چهار رگه شود.

## حکایت

شخصي بر بالین دوستش که مشرف به مرگ بود نشسته بود. مریض که دمادم مردن بود دست رفیقش را گرفت و گفت: رفیق من به تو بدي کردم. پنجاه هزار تومان که گم کردي، من دزدیدم. ماشینت را من دزدیدم. مرا ببخش. رفیقش گفت: تو هم مرا ببخش چون سالهاست با زنت رابطه نامشروع دارم و هرشب قبل از تو او را میگایم. چند روز قبل که دخترت به علت آبستن شدن خودکشي کرد از من آبستن شده بود. انشاالله که مي بخشي.

## زنان امروزه

دو زن جا افتاده به هم رسیدند. اولي پرسید: شهین چـون چطور شده که دیگه حالا دنبـــال جوانـــهاي کــير کلفــت میگردي؟ تو که همه اش میگفتي آدم بــــهترین لــذت را از بچه هاي تازه بالغ که نکرشان مثل هســـته خرمـــا اســت میبرد. شهین گفت: آخه من مدتي است که عینك نمـــره أي خودم را گم کرده ام. با اون عینك هسته خرما برام چنـــبر خیار بود. حالا دنبال خود چنبر خیار میرم که احتیاج بــــه عینك نباشد.

## جواب منطقي

دختري کوچك به مادرش گفت: چرا صداي تـــو اینقــدر نازکه و صداي بابام کلفت. زن گفت: آخه باباـت آنتـن داره. خوب آنتن خودش را چکار میکنه؟ زن گفت: فــرو میکنـــه بمن آنوقت صداي هردوتامون مثل صداي بچه گربه نـــازك میشه.

## تأسف

شیرین که تازه ازدواج کرده و زن یك نفر مشت باز شده برفیقش رسید. رفیقش پرسید: خوب چطوري با این شـــوهر پرقدرت و مشت زن؟ جواب داد: ولش کن خاك بـــر ســـر فقط چیزي که بلده ژست مشت زني والا یك آلت داره مثـــل میمون و از همه بدتر اگر یك بنده خدایي هم جائي خواست

یا من لاس بزنه با مشت دندوناش خـــرد میکنـــد. رفیقـــش گفت: من میخوام زن یك کشتي گیر بشم. شـــیرین گفـــت: خوش بحالت که همش اونوقت باهات کشتي میگیره.

## توقع عاشق

شعراي قدیم اغلب عشقشان نسبت به زنـــان و دخـــتران بیشتر از تماشاي جمال و بوسه و اینجور چیزهـــا تجـــاوز نمیکرده و به اصطلاح عشق عرفاني یا عشـــق افلاطونـــي داشتند. ولي همه عاشقها اینطور نبودند. مثلا مظفر حســین کاشاني عارف زمان شاه عباس براي معشوق خود چنیـــن گفته:

بد باطن و چاپلوس مي بایدگشت
خواهان سپوزیدن و بوس مي باید گشت
حیف است چو پروانه بگردت گشتن
برگرد سرینت چو خروس میباید گشت

## بنازم به این بچه باز

گویند امیر همایون اسفرایني در تبریز به جواني زیبـــا از ملازمان سلطان یعقوب ترکمان به نام ولي بك دلبسته بـــود. معشوق به عادت معمول با عاشق ســـرگردانـــي داشـــت. روزي امیر همایون معشوق خود را بدید و ایـــن بیـــت را گفت:

يكدم كه با توام بسوي من نظر مكن
سيرت نديده ام ز خود بي خبر مكن

كار عشق امير به جنون كشيد و به اشـــارت معشـــوق و فرمان سلطان او را بزنجير كشيدند و زنداني كردنـــد. در آنحال اين شعر را سروده:

بزنجيرم چو كرد از بيقراري دلستان من
دل زنجير شد سوراخ سوراخ از فغان من

## در عالم رفاقت اين حرفها را نداريم

دو زن كه باهم رفيق بودند بهم رســيدند يكــي از آنـــها گفت: اوه پروين مگه بچه دار شدي: پروين اخم كـــرده و گفت: آره يك روز پوران خاك بر سر بـــه مـــن رسـيد و گفت: با يك نفر راندوود دارم. من حالا كار دارم تو بـــرو. منم رفتم رفيقش تو حرف دويد و گفت: آخه تو كه آبســـتن نميشدي! پروين گفت: خواهر اين مرتيكه ماچـــه خـــر را آبستن ميكرد چه برسد به من. در همين حين پوران رسـيد، لبخندي زد و گفت: در عالم رفاقت اين حرفا را نداريم.

## ماجراي تحصيلي

پسري خوشحال از مدرسه بازگشت و رفت پیش پـــدرش و گفت: بابا من امروز تنها شاگردي بودم که موفق شــــدم جواب معلم را بدهم. پدر گفت: معلم چـــي پرسـيد؟ پسـر گفت: آن که بود که به یکنفر و دونفر اکتفا نمیکنـــد؟ پـدر گفت: خوب تو چي گفتي؟ پسر گفت: من جــــواب دادم آن کلفت ماست که با اینکه به نوکرمان و بقال ســـرکوچـــه و بستني فروش میده بازهم دنبال دیگران میگرده.

## عشق بازي مدرن

دو دختر مو طلائي و قشنگ براي هم تعریف میکردنــد. یکي از آنها گفت: لوسي امروز با جیم رفیقم میشناسي جیـم را همان پسر خوشگله رفته بودیم گردش. زیر یك درخــت تو بغلش دراز کشیدم و تمام بفترچه خــاطراتم را برایـش خواندم. تمام صحنه هاي آنرا وصف کردم. صحنه هــــاي عشقي و صحنه هاي زد و خورد. لوسي گفت: خوب جیـم چي؟ گفت: هیچي همش گوش میداد. آخــــر ســر گفــت: میخواهي چند صفحه خونین به این تاریخچه اضافه کنـــي؟ لوسي با پرروئي سوال کرد: خوب تـــو اضافــه کــردي؟ جواب داد: آره خیلي صحنه خونیني بود بطوریکــه هنــوز دامنم خوني است.

## کلفت خوب

شخصي در خانه دوستش مهمان بود گفت: رفيق چه عجب اين كلفت پيشت مانده و هنوز نرفته؟ جواب داد: نوكر و باغبانم باهاش خوب تا ميكنند. اينه كه دلش نميخواد بره.

## سر كلاس

معلم شيمي مدتي درباره فضاي خالي بحث كرد و بعد يكي از شاگردان را صدا كرده و گفت: فضائي كاملا خالي را مثال بزن. شاگرد گفت: فضاي فرج مادر من است لحظه أي بعد از انزال پدرم.

## عشق آتشين

مردي به نامزدش رسيد و گفت عزيزم من از عشق تو از غروب تا صبح فكر ميكنم. نامزدش پرسيد: پس تو شبها نميخوابي؟ گفت: نه آخه من شغلم قراولي شب است.

## دست پخت خانم

زني غذايي پخت كه بسيار بي مزه و بدبو بود. سر اين موضوع با شوهرش دعوا ميكرد. زن گفت: تو اصلا از خوراك خوب چيزي نميفهمي. ببين هم اكنون همين إذا را چطور گداي سر كوچه ميخورد. گدا كه پشت در حياط بود

این سر و صدا را شنید. زن یک تومان پول با یک بشقاب از همان إذا به گدا داد و به او گفت: این إذا را همین جا بخور. گدا که متوجه موضوع شده بود با حرص و ولعی تمام شروع به خوردن کرد و ضمن خوردن هي میگفت: الهي قربون اون دستهاي قشنگ برم که چنین غذائي را پخته أي. خانم از این جملات کیف میکرد. گدا هم پررو شد و صحبت را به جاي باریك رساند و هي قربان صدقه دستهاي خانم میرفت تا اینکه شوهرش آمد و بگدا گفت: مرتیکه پف پوز این کاسه نواله خمیر را به عشق دستهاي لطیف خانم خوردي. برو حالا و بگو تا با منجنیق از کونت بیرون بکشند.

## پایان جلد سوم

